

قرمان در تاریخ

ترجمہ

ا. آزادہ

اثر

سیدنی ہوک



پبلشرز

کتاب «قهرمان در تاریخ» اثر «سیدنی هوک»
 تألیفی تازه و خواندنی است که درباره شخصیت
 رجال تاریخی و حد نبوغ آنها بحث و انتقاد
 کرده، صفات برجسته و نیک آنان راستوده و نقاط
 ضعف هریک را باز نموده و سرانجام تاج افتخار
 قهرمانی تاریخ را در گرو شرایطی مخصوص
 و صفاتی فایق میداند که بهره و اجد آن شرایط
 خواهد بود. نویسنده معتقد است که تاریخ را
 مردان و زنان عالیقدر و برتر می‌سازند و بسیاری
 از نظرات و ملاکهای گذشتگان را درباره
 شناخت و معرفی قهرمان تاریخی دگرگون
 ساخته و القاب و عناوینی که به پاره‌ای سرداران
 بزرگ و جهانکشایان داده شده مردود میداند.





بفرمان

محمد رضا شاه پهلوی آریامهر

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲۷۷

مجموعه معارف عمومی

۶۳



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

از این کتاب دو هزار نسخه با کمک سازمان برنامه و همکاری
مؤسسه انتشارات فرانکلین در چاپخانه بانک ملی به طبع رسید
حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است

مجموعه معارف عمومی

زیر نظر : محمد سعیدی

شماره ۶۳

قهرمان در تاریخ

اثر :

سیدنی هوک

ترجمه :

ا. آزاده

اسکن شد



تهران ، ۱۳۵۰

غرض از انتشار «مجموعه معارف عمومی» این است که یک رشته کتب ارزنده در فنون مختلف علوم و معارف به معنی وسیع آن که برای تربیت ذهنی افراد و تکمیل اطلاعات آنان سودمند باشد به تدریج ترجمه شود و در دسترس طالبان قرار گیرد.

امید می‌رود که این مجموعه در سزید آشنایی خوانندگان با جهان دانش و مسائل علمی و فرهنگی دنیای امروز مؤثر واقع شود و فرهنگ دوستان و دانش پژوهان را به کار آید.

فهرست مندرجات

<u>صفحه</u>	<u>موضوع</u>
۱	: پیشگفتار
۴	: فصل اول : قهرمان به عنوان حادثه و مسأله
۲۶	: فصل دوم : قهرمان فکر
۴۰	: فصل سوم : نفوذ پادشاهان
۵۵	: فصل چهارم : جبر اجتماعی - هگل و اسپنسر
۷۰	: فصل پنجم : جبر اجتماعی - مارکسیسم ارتدوکس
۹۵	: فصل ششم : چهارچوب عمل قهرمانانه
۱۱۰	: فصل هفتم : « اگر » در تاریخ
۱۲۶	: فصل هشتم : اسور احتمالی و پیش بینی نشده
۱۳۸	: فصل نهم : مرد حادثه جو و مرد حادثه آفرین
۱۶۷	: فصل دهم : انقلاب روسیه : یک مورد آزمایش
۲۰۵	: فصل یازدهم : قهرمان و دموکراسی
۲۲۱	: فصل دوازدهم : قانون ، آزادی ، و عمل انسانی

پیشگفتار

عنوان این کتاب نشان دهنده موضوع آن است نه یک فلسفه خاص تاریخ. کتاب می توانست به حق عنوان «حدود قهرمان در تاریخ» را نیز به خود بگیرد. این عنوان نیز موضوع کتاب را بیان می کند، نه آنچه را ما در آن باره عقیده داریم. آنچه ما بدان عقیده داریم به تفصیل در کتاب آمده است و از خواننده تقاضا داریم که آن را فقط از عنوان کتاب استنباط نکند.

جز بعضی از متألهین و ماوراء الطبیعه گرایان رازور^۱ دیگر کسی منکر آن نیست که تاریخ را مردان و زنان می سازند. حتی این منکران نیز به طور نامستقیم مجبور به شناخت این حقیقت عام هستند، چرا که خود ایشان از شخصیت‌های تاریخی همچون «ابزارهای» ذات متعال، عدالت، عقل، دیالکتیک، زایتگیشت^۲ یا روح اعصار سخن می رانند. مردم، در باره نتایج به کار بردن «ابزارها» در تاریخ زود تر به توافق می رسند، تا در باره هدفهای غایی که «ابزارها» در خدمتشانند، یا در باره علل اولیه‌ای که آنها را تعیین می کنند. تعیین نتایج دشوار است و دشوارتر از آن تعیین مقاصد انسانی است. اصولاً وقتی که میلی برای شناخت حقیقت در میان است، می توانیم هشیارانه به سؤالهایی که در باره مقاصد مردمان می شود، پاسخ دهیم. امادر مورد مقاصدی که از تجربیها و تعیین علل اولیه بر می آید نمی توان

۱ - کلمه معادلی است از کلمه Mystical که از «دایرةالمعارف فارسی» غلامحسین مصاحب گرفته شده است. م. ۲ - Zeitgeist این لغت در زبان آلمانی به معنی «روح زمان» است. م.

به توافق علمی رسید، زیرا مفروضات ما در باره معنی، ملاک، و حقیقت، یکسان نیست.

می دانیم که تاخت و تاز آتیلا^۱ سقوط امپراتوری روم را تسریع کرد، ولی مانند بعضی از قربانیان دیندار او نمی توانیم مطمئن باشیم که او «تازیانه خدا» بود، و یا مانند بعضی از دانشمندان جدید کاسلا قانع شویم که او معلول نهایی سلسله علت‌هایی بود که نخستین حلقه آن با تغییرات جوی چین ساخته شد.

می دانیم که هیتلر اقدامی نمود که شش قاره جهان را در جنگ فرو برد. ولی نمیتوان گمان کرد آنچه‌چنان که یکی از دانایان اسرار خدایی اخیراً گفته است: «هیتلر و دیگر خود کامگان، ابزارهای عدالت الاهی باشند که سرگشتگان طریق حقیقت را کیفر می دهند»، و یا آنچه‌چنان که دیگری می گوید، او تنها حاصل علت اساسی عصر آشفته ماست. یعنی معلول شکستی است که در هماهنگ سازی روابط اجتماعی با نیروهای گسترده تولید پدید آمده است.

اگر این استعاره دلپذیر است، بگذار تا انسانها ابزار باشند، ولی این را نیز باید به خاطر بیاوریم که می توان ابزارها را برای غایت‌هایی گوناگون و گاه کاملاً متفاوت به کار برد. و انسان خود ابزاری است که می تواند در باره آن غایتها چیزی بگوید. غایتی که انسان بدان خدمت می کند باید از غایتی که او خود فرا روی می نهد و تحقق می بخشد، ساخته شود. زیرا انسانها تنها وقتی تاریخ می سازند که غایاتی دارند.

هر آنچه را که انسانها می سازند، همواره، تابع شرایط معینی است. خواه آن ساخته تفنگی باشد یا کتابی، جنگی یا انقلابی، جامعه‌یی یا انسانی دیگر. حتی غالب خدایانی را که انسانها تصور کرده‌اند، در حدود موادی که در زمان عملشان وجوه دارد، می آفرینند. هر نوع آفرینش دیگر، برای زود باور رازی است و برای دیر باور رمزی بیربط.

هنر فلسفه تاریخ که مردم را قادر به ساختن تاریخشان و سازنده آن می‌شناسد، خود را به شرایطی که تاریخ در آن ساخته می‌شود نیز همبسته می‌سازد. و به طریقی وسیع و کلی، وزن نسبی شرایطی را که مردم در آن عمل می‌کنند و کمال مطلوبها، برنامه‌ها و هدفهایشان را در دوره‌ای خاص، ارزیابی می‌کند. این کمال مطلوبها، برنامه‌ها، و هدفها با رابطه علت و معلولی در مجموعه شرایط ریشه دارند ولی در «بازسازی» شرایط به منظور نزدیکتر کردن آنها به خواست بشر است که معنی و مفهوم می‌یابند. چنین زمینه‌ای، در تحقیقات خاص مورخان علمی نیز وجود دارد. بدون ایجاد موازنه‌ای پذیرفتنی، میان نقشی که انسانها بازی می‌کنند، و صحنه تعیین کننده‌ای که مصالح و گاه قواعد را فراهم می‌کند ولی هرگز نقشه درام بشری رانمی‌ریزد، دادن شرحی رضایت بخش از آنچه که روی داده و چگونگی رویداد آن، دشوار است. فیلسوفان، با این مسأله بسیار سروکار داشته‌اند و مورخان اندک. فیلسوفان معمولاً به خاطر برنامه عمل، یا به امید رستگاری، راه‌حلهایی کلی ارائه داده‌اند. ولی مورخان از تعمیمهای بزرگ چشم پوشیده و با احتیاط از قضیه‌ای به قضیه دیگر می‌روند. در مورد نقش «مرد بزرگ» «یا قهرمان» در تاریخ نیز همین کار را کرده‌اند.

غرض از تحلیلی که در صفحات بعد می‌آید، نخست، دادن نظمی ثمربخش به این مسئله است. کوشش خواهد شد که به انواع موقعیتها و شرایطی که به حق می‌توان با آنها تأثیر اتفاقی شخصیت‌های برجسته را تعیین یا انکار کرد، تعمیمهایی داده شود. ما یک تئوری تاریخ عرضه نمی‌کنیم، بلکه کمکی می‌کنیم به چنان تئوری تاریخ، که در هر شرح کافی از تاریخ بشر، باید در نظر گرفته شود.

فصل اول

قهرمان ، به عنوان حادثه و مسأله

در ما، نسبت به قهرمانان ، همواره علاقه‌ای وجود دارد؛ حتی زمانی که قهرمان‌پرستی دوران جوانی را گذرانده‌ایم. سرچشمه‌های این علاقه متعدد و ژرف هستند. ولی به لحاظ شدت و خصوصیت، از یک دوران تاریخی تا دوران دیگر، فرق می‌کنند. در عصر خودما، علاقه به گفته‌ها و کارهای افراد برجسته، به درجه‌ای بیش از هر زمان دیگر رسیده است. دلایل خاص این علاقه شدید به عقاید و کارهای قهرمانان بی تاج و تخت عصرما، کاملاً آشکار هستند. چنین بنظر می‌آید که در این دوران جنگها و انقلابها، سرنوشت ملتها به طرز چشمگیری به تصمیم یک تن، و شاید تنی چند وابسته است. راست است که این دلایل خاص، فوریت مبرم مسائل وابسته به نبرد را منعکس می‌سازند؛ ولی سرچشمه‌های دیگر علاقه نیز وجود دارند که در دورانهایی کمتر، عذاب‌آلود عمل می‌کنند. ما در باره هر دو حالت گفتگو خواهیم کرد.

۱- واقعیت اصلی که زمینه را برای علاقه به قهرمان آماده می‌کند، عبارت است از گریز ناپذیر بودن رهبری در تمام شوون زندگی اجتماعی، و در هر سازمان اجتماعی عمده. کنترل بر رهبری، چه آشکار و چه پنهان، در یک جامعه تا جامعه دیگر فرق می‌کند، اما رهبران همواره در دسترسند. نه تنها به عنوان نمادهای 'برجسته'

کشور، بلکه به عنوان مراکز مسئولیت، تصمیم و عمل. یک تمایل طبیعی وجود دارد که رهبر را بانثایجی که از رهبری او حاصل می‌شود پیوند دهد، حتی هنگامی که نتایج، خوب یا بد، نه در اثر رهبری او بلکه به رغم آن به دست آمده باشند. جایی که عوامل بسیاری مؤثر هستند، اشتباه «بعد از این، پس به سبب این»^۱ بر صرفه جویی ذهنی ساده مردم زودباور، و نیز بر مردانی فعال که تنگ-حوصله‌اند، اثر قطعی دارد. مثلاً هوور^۲ را مسئول بحران اقتصادی می‌دانند، که بذر آن در زمانهای بسیار پیش از روی کار آمدن او پاشیده شده بود. یا بالدوین^۳ اگر در زمان نخست وزیریش یک فاجعه اجتماعی به وجود نیاید بیخطر و عاقل انگاشته می‌شود، حتی اگر فتنه‌ی آهسته‌سوز انبار باروت اروپا را او آتش زده باشد.

در زمان خود ما، نفوذ گسترش یابنده رهبری بر زندگی روزانه تمامی مردم کشور را، کسی منکر نیست. خوب یا بد، این نفوذ آشکارا اعلام شده است و به نحو متمرکزی سازمان یافته، و در حال رشد دائمی است. رشد اقتصاد هماهنگ، تحت اداره حکومت‌های متمرکز در کشورهای بزرگ جهان، چنان است که بی هیچ مبالغه می‌توان گفت که هرگز، در آن واحد، کسانی چنین معدود زمینه‌هایی چنین مختلف را زیر نفوذ خود نداشته‌اند. در سیاست، اقتصاد، روابط خارجی، امور نظامی و دریایی، آموزش و پرورش، خانه سازی، جاده سازی و کارهای عمومی نظیر آن، اعانه و جز در انگلستان و امریکا- در دین، هنر، ادبیات، موسیقی، معماری و علوم تصمیم‌های اساسی به دست تنی چند، و در بسیاری موارد یک تن، گرفته می‌شود، که قضاوت و سلیقه‌شان به صورت قوانین مطلق کشور در می‌آید. تکامل عظیم وسائل ارتباطی که مخابره تصمیمات را به سرعت برق به هر نقطه دور افتاده‌ای ممکن می‌سازد، کنترل را بیش از هر زمان دیگر مؤثر ساخته است.

۱ - در منطق: اشتباه فکر که حادثه مقدم را علت حادثه مؤخر می‌پندارد. م.

۲ - Hoover رئیس جمهوری آمریکا در سالهای بحران بزرگ ۲۳-۱۹۲۹ م.

۳ - Baldwin رهبر حزب محافظه کار انگلستان از ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۷. سه بار نخست وزیر شد و در ایام نخست وزیری او نازیها و فاشیستها در اروپا قدرت یافتند. م.

یک سزار،^۱ یک کرامول^۲، یک ناپلئون می توانستند در زمینه های بسیار فرمانهایی صادر کنند، و کردند. اما این زمینه ها از لحاظ اداری و از لحاظ طرز کار، مانند امروز چنین محکم به هم پیوسته نبودند. آنان فرمانبرداری همه جانبه را از فرمانهای خود نمی توانستند به دست آورند، و حتی نمی توانستند جلو انتقاد را بگیرند. بعضی راههای فرار را هرگز نمی شد بست. پناهاگهای روحی چندی وجود داشت که از دسترس دستگاهاهای مجری قانون به دور بود. وجود تمایلات متضاد، نه تنها در سیاست، بلکه در دین و فلسفه، در زمان فرمانروایی حکمرانان خود کامه گذشته، نشان می دهد که آنان نمی توانستند فرهنگ را در چارچوب عقاید جزمی^۳ و فرمانهای خود محدود کنند. شکست آنان در این زمینه به سبب این نبود که کوشش نمی کردند.

امروزه در قسمت اعظم جهان اوضاع چقدر فرق کرده است! دیکتاتورهای مانند هیتلر، استالین و موسولینی نه تنها می توانند در هر زمینه، از سازمان نظامی گرفته تا هنر تجریدی و موسیقی، فرمانهایی صادر کنند، و می کنند، بلکه می توانند صد در صد آنها را اجرا کنند. تصمیمهای آنان نه تنها قلمرو تأمین معاش روزانه را در بر می گیرد- و این چیزی نیست که خاص کشورهای توتالیتر باشد- بلکه همچنین تمامی آموزش و پرورش خردسالان، و جهت و محتوای ادبیات، هنر و فلسفه ی ملت‌هایشان را نیز شامل می شود. البته آنان نمی توانند در زمینه هایی که در زیر کنترل دارند با دادن فرمان نوابغی به وجود آورند، لیکن می توانند هرگونه نبوغ و استعدادی را که در جهت فرمان‌هایشان نباشد به کلی نابود کنند و بوسیله مدرسه در هر سطحی، زیرا سواد سلاحی است؛ به وسیله رادیو، که اگر صدایش به قدر کافی بلند باشد کسی نمی تواند از دسترسش فرار کند؛ به وسیله مطبوعات و سینما،

۱ - Caesar سیاستمدار و سردار رومی که باسنای روم مبارزاتی کرد و در نقش یک دیکتاتور، امپرتوری روم را وسعت داد و متحد ساخت. (۴۴ - ۱۰۰ ق. م.). م.

۲ - Cromwell (۱۵۹۹ - ۱۶۵۸) دیکتاتور انگلستان، رهبر انقلاب ضد سلطنت علیه چارلز

اول و متحدانش. م. dogma - ۳

که مردم طبعاً برای کسب خبر و رفع خستگی بدان روی می آورند؛ آنها تعلیمات خود را تا ضمیر نیمه آگاه مردمشان می‌رسانند.

سکوت و گمنامی دیگر تضمینی به شمار نمی‌رود. تمام پناهگاههای روحی ویران شده‌اند. پندی که مونتنی^۱ به کسانی که می‌خواستند از توفانهای سیاسی زمان بگیریزند می‌داد، پندی که سن بوو^۲ نیز یک قرن پیش می‌داد، یعنی کناره‌گیری محتاطانه و کنجکاوی بیطرفانه از دور، امروزه به کار بستنش به ظن قریب به یقین سوء ظن پلیس مخفی را بر خواهد انگیزد. این نه تنها نشان دهنده راهی است که حکومت مطلقه دیروز، تا به امروز پیموده است، بلکه نشانه این هست که هر کس، جز رهبر و اطرافیانش زندگی خصوصی خود را از دست داده است بی‌آنکه یک زندگی همگانی به دست آورده باشد.

در کشورهای دموکراتیک مانند انگلستان و امریکا - دموکراتیک از این لحاظ که رهبر تا حدود زیادی در برابر ارگانهای منتخب مسؤول است و در معرض انتقاد شدید شهروندان^۳ ساده قرار دارد - وسعت و قدرت قوه اجرایی به نحو عظیمی توسعه یافته است. این امر تا اندازه‌ای نتیجه تمایل به سوی سرمایه‌داری دولتی در اقتصاد آن دو کشور است و تا اندازه‌ای ثمره اجبار به دفاع همه جانبه خود برای بقا در برابر تهاجم توتالیتار. لیکن دلیل آن هرچه باشد این واقعیت به روشنی دیده می‌شود و هر روز روشنتر می‌گردد. قدرت فردی رئیس جمهوری امریکا و وزیران کابینه‌ی انگلستان، شاید به استثنای قلمرو سیاست خارجی در چند سال اخیر به جایی رسیده است که پیشینیان دموکرات آنها خوابش را هم نمی‌توانستند ببینند. درجایی که عده‌ای چنین معدود این همه تصمیم می‌توانند بگیرند، شگفت.

آور نیست که به اهمیت تاریخی افراد برجسته توجه فراوان مبذول شود. فهمیدن این امر که در هر جا که رهبری وجود دارد همه کس به‌طور بسیار مشخص در آن

۱ - Montaigne نویسنده فرانسوی (۹۲-۱۵۳۳) م. ۲ - Saint - Beuve مورخ ادبی و منتقد

فرانسوی (۶۹-۱۸۰۴) م. ۳ - Citizen

ذینفع است، نیازی به عبارت پردازیه‌های نظری (تئوریک) ندارد. نظرات و فضیله‌های شخصی در فرماندهی عالی سیاسی، ممکن است سبب مصیبت یا رفاه همگانی گردد. دست کم برای یک بار ارزیابی اخلاقی فرد عادی در باره کسانی که مقامات بالا را به دست دارند اهمیت و توجیه تاریخی پیدا کرده است. به شرط آنکه بتواند این ارزیابی را در سطحی بالاتر از بیهوده گوئی‌های قهوه‌خانه‌ای نگه دارد.

منطق اساسی شرایطی که توجه کنونی را به موضوع مورد بحث ما موجه می‌سازد، و به آن بارها بر خواهیم گشت، چنین است: خط سیر اساسی عمل تاریخی و تکامل اجتماعی گریز ناپذیر است یا نه؟ اگر گریز ناپذیر است پس رهبری موجود در تعیین نمونه‌های اصلی تاریخی امروز و فردا عاملی یکسره فرعی است. اگر گریز ناپذیر نیست بلافاصله این پرسش پیش می‌آید: صفت یک رهبری مفروض تا چه حد عملاً، و چون پای انسانها در میان است، اخلاقاً، مسئول موقعیت تاریخی ما و آینده‌مان است؟ چنانکه خواهیم دید، کسانی که از گریز ناپذیر بودن یک آینده تاریخی معین سخن می‌گویند یا گفته خود را در عمل، و توسط گفته‌های دیگر، تکذیب می‌کنند و یا اعتقاد خود را به یک آینده گریز ناپذیر با اعتقاد به گزیر ناپذیر بودن یک رهبری خاص، و معمولاً رهبری خودشان، که ما را به آن آینده رهنمون خواهد شد به هم می‌آمیزند. و گاهی هردو کار را می‌کنند. ما همچنین خواهیم دید که منکر گریز ناپذیری خط اساسی عمل تاریخی بودن، لزوماً به این معنی نیست که آنچه خواهد شد همواره به صفت رهبری بستگی دارد. در تاریخ علاوه بر «قوانین سر نوشت» و «مردان بزرگ» چیزهای دیگری نیز وجود دارند. تا آنجا که به نقش تاریخی رهبری مربوط است، این امر عبارت است از مسأله درجه و انواع موقعیت. وظیفه ما این خواهد بود که به‌طور تقریبی نشان دهیم تا چه حد، و در چه نوع موقعیت، می‌توان گفت که رهبری آن تمایل تاریخی را که با آن روبرو است زیر تأثیر خود می‌گیرد؛ و تا چه حد و در چه نوع موقعیت می‌توان گفت که زیر تأثیر خود نمی‌گیرد.

۲ - سرچشمه دیگر علاقه به قهرمان را باید در طرز تفکری جست که در جریان آموزش و پرورش جوانان رشد کرده است. تاریخ هر ملت را به شکل کارهای بر جسته‌ای که شخصیت‌های بزرگشان - چه واقعی و چه افسانه‌ای - انجام داده‌اند به جوانان عرضه می‌کنند. در بعضی از فرهنگ‌های باستانی قهرمان به عنوان بینانگذار ملت مورد تجلیل قرار گرفته است، مانند ابراهیم در مورد اسرائیلیها و رومولوس^۱ در مورد رومیان. در فرهنگ‌های جدید محتوای قهرمانانه آموزش و پرورش تاریخی در سال‌های اولیه کما بیش از تأثیر روش‌های تازه آموزش و پرورش بر کنار مانده است. این امر ممکن است بدین سبب باشد که تاریخ هنگامی که به مثابه رشته‌ای از ماجراهای شخصی در نظر گرفته شود شکل داستان ماندنی به خود می‌گیرد. و یا شاید این امر نشان دهنده ساده‌ترین راه دسترسی به فهم اخلاقی کودک باشد. این گونه آموزش ابتدایی، که توسط فرهنگ عامه و افسانه تقویت می‌شود، بر ذهن قالب پذیر جوان اثری پایدار بر جا می‌گذارد. ترقی از یک موقعیت فردی به موقعیت اجتماعی همانند طی مرحله تجسم به مرحله تجرید است، گذر از این یک به آن یک، در صورتی که بدون کار آموزشی کافی صورت گیرد، همواره آسان نیست. بیشک همین امر است که موجب به وجود آمدن تمایل بسیاری از مردم به آن است که برای «نیروهای اجتماعی»، «قوانین اقتصادی» و «شیوه‌های فرهنگ»، نوعی شخصیت قائل شوند. این مفاهیم مجرد که اینک شخصیت پیدا کرده‌اند تقریباً مانند قهرمانان قدیم مجبور می‌کنند، فرمان می‌دهند، حکومت می‌کنند و با موانعی روبرو شده بر آنها فائق می‌آیند. در پشت تعبیرهای بسیاری از نوشته‌های مؤمنان^۲ مارکسیستی، تقریباً می‌توان دید که «نیروهای تولیدی» می‌کوشد خود را از زنجیرهایی که «سرمایه» و «سود» به پایش زده است آزاد کند، و انسانها، هنگامی که به کومک این یا آن طرف نرفته باشند، بانفسهای بند آمده منتظر نتیجه این کشمکشند.

حتی در سط‌های بالاتر آموزش، طرز تلقی، «قهرمانانه» تاریخ از میان نرفته است.

۱ - Romulus - ۲ - این کلمه برابر کلمه ارتدکس که بمعنی وفادار به سن است انتخاب شد. م.

مکتب آن دسته از مورخان امریکایی که زیر پرچم جیمزهاروی راینسون^۱ و «تاریخ جدید» گرد آمده‌اند، شرح واقعینانه مؤثری از گذشته امریکا به دست داده‌اند. اما آنان با تصور اینکه از قهرمانان و مردان بزرگ چشم پوشیده‌اند، تا مسیر «نیروهای اقتصادی و اجتماعی را دنبال کنند، خویشتن را فریب داده‌اند. آنان پادشاهان، سیاستمداران و سرداران را از جایگاه خویش به زیر کشیده‌اند و آنگاه سرداران بزرگ صنعت و سرمایه مالی، و متفکران بزرگ فلسفه و علوم را به جای آنها نشانده‌اند. این جانشین سازی بیشک پیشرفتی است، اما مفهوم ضمنی آن را مشکل بتوان با نظریه‌شان درمورد جریان تاریخی - که به طور منظم اهمیت فرد را نشان می‌دهد - سازش داد. دانشجوی هوشمند از آثار آنان اغلب چنین استنباط می‌کند که مثلاً «راکفلر، گولد^۲ و مورگان^۳ مردان بزرگ واقعی عصر خویش بودند؛ اگر از وجود آنها فقط در زمینه سیاسی استفاده می‌شد قضا یا چقدر فرق می‌کرد»^۴

در عصر ما این نوع تعبیر از قهرمان و رهبر، صرفاً نتیجه غیر عمد آموزش تاریخ نیست. در بسیاری از کشورها، مخصوصاً کشورهای توتالیترا، آیین پرستش قهرمان و رهبر به شبهه‌ای پیگیر، چه در مورد کودکان و دانشجویان و چه در مورد بزرگسالان رشد و تکامل یافته است. اینجا نیز پیشرفتهای فنی در ارتباطات، همراه با روشهای تازه تلقین عقاید، امکان داده است که یک شور و شوق و پرستش عامه نسبت به رهبران به وجود آید که از آنچه در امپراتوری بیزانس وجود داشت در گذشته است. در حالی که یک امپراتور رومی می‌توانست مجسمه‌ای برای خود بپا کند حکمروای امروزی می‌تواند یک میلیون عکس خود را به در و دیوار بچسباند. اینان، امروزه از هر وسیله‌ای برای تبلیغ به سود خودشان استفاده می‌کنند. تاریخ از نو نوشته می‌شود، تا آنکه هیچ شکی نماند که آنچه گذشته کار قهرمانان، یعنی، پیشینیان رهبر امروزی، و یا کار افراد شریر، یعنی نخستین نمونه‌های دشمنان رهبر

۱ - J. H. Robinson - مورخ امریکایی (۱۸۶۳ - ۱۹۳۶) . م . ۲ - ۳ - Morgan - Gould

هر دو از سرمایه داران بزرگ قرون نوزده و بیست امریکا . م . ۴ - نقل از ورقه امتحانی

یک دانشجو .

امروزی، بوده است. از لحظه‌ای که رهبر به قدرت می‌رسد با بوق و کرنا فعالیت او را به عنوان علت مستقیم هر کار مثبتی اعلام می‌کنند. اگر محصول غله خوب باشد افتخارش پیش از آنکه به حساب آب و هوا گذاشته شود به حساب او گذاشته می‌شود. همچنین آن موقعیت تاریخی که پیش از به قدرت رسیدن او وجود داشته نه به عنوان نتیجه علت‌های اجتماعی و اقتصادی، بلکه به عنوان نتیجه خیانت بدکاران معرفی می‌شود.

امروز، پیش از هر زمان دیگر، ایمان به «قهرمان» یک محصول ساختگی است. آن کس که میکروفونها و روزنامه‌ها را کنترل می‌کند می‌تواند، یکشنبه، اعتقادی را به وجود آورد یا از میان ببرد. اگر، آنچنان که بعضی از نویسندگان عجول گمان کرده‌اند، بزرگی و شخصیت بر حسب میزان تحسین خلق اندازه گرفته شود، آنگاه ممکن است فرمانروای جدید را مرد بزرگی به شمار آورد. اما اگر به شمار آورده نشود، او خود به آسانی ترتیب آن را خواهد داد. با این همه اشتباه بزرگی خواهد بود اگر تصور کنیم که فردی که بر تاریخ اثر می‌گذارد یعنی در تعیین مسیر حوادث تاریخی مؤثر است. باید، به عنوان شرط مؤثر بودن تاریخی خود، خلق را وادارد که به او ایمان آورند یا او را تحسین کنند. پطر کبیر و فردریک دوم^۱ از عامه مردم پشتیبانی نداشتند. تنها در زمانهای اخیر که عامه با سواد هستند، و وفاداری ظاهری به اصول دموکراتیک، حتی در کشوهایی که اشکال سیاسی دموکراسی را به مسخره می‌گیرند، رواج دارد، و رهبر باید برای سنگینتر کردن وزنه تأثیرش مردم را وادارد که به او ایمان داشته باشند. نیز باید یاد آوری کرد که رهبر جدید در دوران جنبشهای عمومی در صحنه ظاهر می‌شود. در نتیجه او باید یک پایگاه پشتیبانی، یا ایمان مردم، به عنوان وزنه‌ای در برابر این جنبشها داشته باشد. اعتقاد مردم نسبت به او، در زمانی که هنوز به قدرت نرسیده، زاده نویدی نیازمندانه‌ای است که با وعده‌های بی حد و حصر تقویت می‌شود. رهبر

۱ - Frederick II فردریک دوم یا فردریک کبیر پادشاه پروس (۸۶ - ۱۷۴۰). م.

هنگامی که زمام کار را به دست گرفت نیازمند مقداری پشتیبانی مردم است تا قدرت خود را استکام بخشد. پس از آن می تواند به میل خود ایمان مردم را نسبت به مأموریت خود مبتنی بر مشیت الاهی یا جبر تاریخی به وجود آورد.

تحسین خلق، که در اعصار گذشته شرط لازم روی کار آمدن رهبر نبود، در حال حاضر شرط کافی برای مؤثر بودن تاریخی نیست. یک رهبر کم قدرت مانند پادشاه ایتالیا^۱، یا شاه عاشق پیشه‌ای چون ادوارد هشتم، ممکن است محبوبیت زیادی داشته باشند، ولی هیچ اثری در جریان حوادث ندارند. قهرمانسازي از یک شخصیت تاریخی تنها هنگامی مجاز است که این امر او را قادر سازد اعمال تاریخی مهمی انجام دهد، اعمالی که بدون بر خورداری از محبوبیت ملی یا بدون پشتیبانی عامه نتواند آن را عملی کند.

۳ - هر کس ما را نجات دهد یک قهرمان است؛ و در لحظات حساس سیاسی مردم همواره چشم به راه کسی هستند که آنان را نجات دهد. یک بحران شدید در امور اجتماعی و سیاسی - هنگامی که کاری می بایست انجام شود و به سرعت هم انجام شود - طبعاً توجه را نسبت به قهرمان افزایش می دهد. سیمای سیاسی شخص هر چه می خواهد باشد، امید مردم به حل یک بحران، همواره همراه با امید به ظهور یک رهبری نیرومند یا هوشیار است که بر دشواریها و خطرات فائق آید. بحران هرچه قویتر باشد اشتیاق به مرد شایسته‌ای که بر آن فائق آید نیرومندتر می شود، خواه به صورت دعایی در خلوت باشد، یا یک تظاهر عمومی. این مرد، برحسب اینکه اصطلاحات حزب یا فرقه مربوط چه باشد، ممکن است «نجات دهنده»، «مردی برپشت اسب»، «پیامبر»، «طراح اجتماعی»، «حواری محبوب» و «انقلابی علمی» نامیده شود. برنامه اهمیت دارد، اما در دورانهای بسیار بحرانی که نیاز یا خطر در خانه هر کس را می کوبد، معمولاً فراموش می شود. به علاوه، برنامه فقط عبارت از اعلام کردن قصد یا وعده است. برنامه‌ها، به عنوان اعلامیه، تا هنگامی که عملی

۱ - اشاره به ویکتور امانوئل سوم پادشاه ایتالیا در زمان قدرت موسولینی است. کتاب حاضر در ۱۹۴۳ منتشر شده است. م.

نشده‌اند در قلمرو ممکنات هستند، و عملی شدن آنها نیاز به رهبری کارآمد دارد. برنامه‌ها را به عنوان قول و وعده می‌توان شکست یابه آن خیانت کرد، بسته به اینکه چه کس آن وعده‌ها را داده و چه کس آنها را اجرا کند.

معتقدان به جبر تاریخ، از هر رنگ و نوع به رغم اینکه از لحاظ نظری اعلام می‌کنند که فرد، موقعیتش هر چه باشد، جز خسی بر موج تاریخی نیست، هرگز نمی‌توانند تاریخ بنویسند مگر آنکه بپذیرند بعضی افراد در بعضی لحظات بحرانی نقشی قطعی در هدایت کردن موج تاریخی بازی می‌کنند. انگلستان از مارکس، تروتسکی از لینین و مقامات رسمی روس از استالین نوعی سخن می‌رانند که کاملاً مغایر با ایدئولوژی اعلام شده آنهاست. حتی جبریون مذهبی مانند پاپها، که اعتقاد دارند سرانگشت خداوند را در تمام وقایع تاریخی می‌توان دید، بعد از اصلاح مذهبی (رفورماسیون) در باره فرهنگ غربی چنان سخن می‌گویند که گویی این فرهنگ را لوتر^۱ و کالون^۲ بدون اطلاع خداوند ساخته‌اند. توضیحاتی را که بر توجیه کردن این تناقضات داده شده است بعداً بررسی خواهیم کرد. حقیقت آن است که جبریون، با وجود همه سخنانی که در باره جبر می‌گویند، هنگامی که میلشان نباشد هرگز در برابر جبر سر تسلیم فرود نمی‌آورند. با این همه گفته‌های آنان کارهایشان را، هم برای خودشان و هم برای دیگران، پیچیده و مبهم می‌سازد. سرانجام ما آنان را، بانگاه کردن به دستهایشان و نه به لبهایشان، به درستی خواهیم شناخت.

بحرانهایی که در امور اجتماعی رخ می‌دهند، از لحاظ اندازه و شدت با هم تفاوت دارند. اما اگر از روی تاریخ ملت‌هایی که آگاهی زیادی در باره گذشته‌شان داریم داوری کنیم، هرگز دورانی وجود نداشته است که به نظر بعضی از مردم آن دوران، بحرانی نبوده باشد. اگر اساساً تاریخ را به عنوان بحرانی پس از بحرانی دیگر وصف کنیم، چندان نامعقول نخواهد بود. نیروهای دست اندرکار اجتماعی هر چه می‌خواهند باشند، همواره دست اندرکار هستند؛ مادام که امکان انتخاب

۱ - Luther - پیشوای جنبش اصلاح مذهبی در اروپا در قرن شانزدهم . م .

۲ - Calvin - پیشوای جنبش اصلاح مذهبی در اروپا در قرن شانزدهم . م .

چندین نوع عمل وجود داشته باشد، یا حتی گمان رود که وجود دارد، نیاز به یک قهرمان برای پیشگام شدن، سازمان دادن و رهبری کردن همواره احساس خواهد شد. این نیاز بیش از آنکه به روشنی بیان شود احساس می شود، و بیش از آنکه برآورده شود به روشنی بیان می شود. در واقع هر چه فریاد طلب برای یک نجات دهنده تاریخی یا یک رهبر هوشمند بیشتر باشد، و هر چه فریادها شدیدتر گردند، دلایل بیشتری به دست می آید بر اینکه نامزدان این مقام عالی رضایتبخش نیستند.

یک اجتماع دموکراتیک نیز «قهرمانان» و «مردان بزرگ» خود را دارد. اجتماع دموکراتیک در برابر بحرانهای سیاسی بیش از جامعه های دیگر مصون نیست و کم اتفاق می افتد که نامزدان لازم برای نقش تاریخی را نداشته باشد. با این همه این نامزدان را بر اساس معیارهای خودش انتخاب می کند. آنجا که دموکراسی عاقل است جامعه با رهبران خود صمیمانه همکاری خواهد کرد و در عین حال نسبت به قدرتی که در کف آنان نهاده است بدگمان خواهد بود. و این وظیفه دشواری است، اما اگر جامعه نخواهد که دموکراسی، چنانکه در گذشته بارها اتفاق افتاده است، مدرسه ای برای جباران گردد باید آن وظیفه را انجام دهد.

۴- نقش مرد بزرگ در تاریخ تنها یک مسئله عملی نیست، بلکه یکی از جالبترین مسائل نظری تحلیل تاریخی است. از آن زمان که کارلایل^۱ در یک قرن پیش در کتاب «قهرمانان و قهرمان پرستی» نوشت که: «تاریخ عمومی، یعنی آنچه انسان در این جهان انجام داده است، در اساس خود تاریخ مردان بزرگی است که در جهان کار کرده اند.» نظر مورخان و تئوریسین های اجتماعی و فیلسوفان به این مسأله جلب شد. بدیختانه کتاب کارلایل را آنچنان که در واقع بود نشناختند. یعنی یک رساله تبلیغاتی زمان خودش، پر از شور و هیجان، پر از سروصدای اخلاقی، که گاهی اینجا و آنجا نوری از بصیرت در آن به چشم می خورد، اما پر تناقض، مبالغه آمیز و

۱ - Carlyle ادیب و مورخ انگلیسی (۱۷۹۵ - ۱۸۸۱) م.

احساساتی است. به جای آن، این کتاب را یک دفاع مستدل از نظریه‌ای خواندند که به موجب آن جز مردان بزرگ، تمام عوامل دیگر در تاریخ بی اثرند. در یک بررسی دقیق، مفهومی که کارلایل از علیت تاریخی دارد آشکارا غلط است و آنجا که غلط نیست تو خالی و افسانه‌ای^۱ است. بعضی از ستایشهایی که او از مرد بزرگ، و آنچه برای او مجاز است، کرده است، به طرفداران هر رهبر توتالیتر امکان می‌دهد که بر عمل مستبدانه رهبر، ردای قدوسیت بپوشانند - به شرط آنکه آن رهبر به قدر کافی بیرحم و موفق باشد. از سوی دیگر تحسین پرشور کارلایل از انقلاب را، هر کس که به سوی شاهی یا حکمروائی تیراندازی کند و تیرش خطانورد - می‌تواند به عنوان توجیه‌کننده عمل خود به کارگیرد.

طرفداران نظریه اسپنسر^۲ هگلی‌ها^۳ و مارکسیست‌ها با هر نوع اعتقاد سیاسی - و اینها را از این جهت نام می‌بریم که مهمترین مکاتب فکری هستند که این مسئله را مورد بررسی قرار داده‌اند - با فرمول بندیهای کارلایل مبارزاتی داشته‌اند. اما این منتقدان با رد کردن زیاده‌رویهای او مکتب دیگری را جانشین آن کرده‌اند که به همان اندازه افراطی و نامعقول است، گرچه بالحنی ملال‌آورتر گفته شده است. مردان بزرگ به مثابه گره‌ها و نقطه‌های پررنگی بر منحنی تکامل اجتماعی، که بر آن هیچ خط مماسی نمی‌توان کشید، تشبیه شده‌اند. مهمتر آنکه آنان نظریه سومی را نادیده گرفته‌اند، که صرفاً یک نظریه حد وسط در برابر دو نظریه مخالف، بیش از حد ساده‌کننده نبود، بلکه می‌توانست یکی از مفاهیم اصلی داروین، یعنی «تنوع» را به کار ببندد. مطابق این نظر مردان بزرگ را «تصادف» در جریان تغییر تاریخی وارد می‌کند، در حالی که محیط اجتماعی، به عنوان یک عامل انتخاب‌کننده، فرصتهای لازم را برای انجام شدن کار آنها فراهم نمی‌کند.

۱ - Mystical - ۲ Spencer فیلسوف آنکلیسی که در علوم طبیعی، روانشناسی و فلسفه نظراتی دارد. از معتقدان نظریه تکامل است. (۱۹۰۳-۲۰). م. ۳ - Hegelian منسوب به «هگل» فیلسوف بزرگ آلمانی صاحب مکتب ایدآلیسم مطلق تکاملی که اثر عظیمی بر مکاتب پس از خود داشته است. (۱۷۷۰-۱۸۳۱). م.

این ویلیام جیمز^۱ پراگماتیست امریکایی، بود که به دفاع از نظریه‌ای پرداخت که توسط علمای عالیقدر تکامل اجتماعی، نزد مورخان و خوانندگان بی اعتبار شده بود. شوق شرکت در مباحثه، همراه با بیعتلگگی به مسائل مشخص اقتصادی و علیت تاریخی، او را به آنجا کشاند که بر نقش فرد تأکید خارج از اندازه‌ای بکند. اما او عقیده خود را چنان تحت نظم در آورد که از خیالپردازیهای کارلایل، مبنی بر اینکه مرد بزرگ مسؤل شرایط ظهور و مؤثر بودن خویش است، خالی بود. نظریه جیمز به قدر کافی افراطی به نظر می رسید؛ با این همه او با تأکید بر «پذیرا بودن زمان» که می بایست پیش از آنکه مردی «بزرگ» شود وجود داشته باشد، نظریه خود را تعدیل کرد. پذیرا بودنی که لئونارد نلسون^۲ را در گمنامی فرو می برد و هیتلری را به اوج قدرت می رساند. او با تصدیق خود-مختاری نسبی قلمروهای طبیعت، جامعه، و شخصیت انسانی، و اعتقاد به تعدد علت‌های تاریخی، خود را به اصل مسأله مورد بحث می رساند. گرچه او این نظرات را از یک نظریه وسیعتر فلسفی در باره مقام انسان در طبیعت گرفته است نه از مطالعه مسائل خاص تاریخی.

با این همه نظریه جیمز، آن طور که از او به یادگار مانده، بیش از حد ساده کننده است و بی اعتبار. او به ما می گوید «تحول جامعه از نسلی به نسلی دیگر در اساس، مستقیم، یا نامستقیم مربوط است به کارها یا مشق‌های کسانی که نبوغ آنان با «پذیرا بودن زمان» چنان تطبیق شده بود، یا به قدرت رسیدن تصادفی آنان در چنان لحظه حساسی صورت گرفته بود، که آنان به صورت محرکان، پیشگامان جنبش، بدعت گذاران، عاملان فساد و نابودکننده کسانی در آمدند که اگر میدان عمل داشتند استعدادشان جامعه را به جهت کاملاً متفاوتی سوق می داد.»^۳

آنچه ویلیام جیمز می گوید این است که هیچ تغییر مهم اجتماعی به وجود

۱ - W. James - فیلسوف و روانشناس امریکایی، صاحب نظریه پراگماتیسم (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰). م.

۲ - Leonard Nelson - «Great Men and Their Environment.» in Selected - ۳

Papers on Philosophy, P. 174, Everyman Edition.

نیامده که ساخته مردان بزرگ نباشد، و این پذیرا بودن امروزی که کار بزرگی را ممکن می‌سازد، نتیجه کارها و سرمشقهای افراد برجسته دیروز است. این حکم ممکن است به خوبی تغییرات وسیعی را که در برابر چشمان ما، در نتیجه کوشش لنین برای تجدید ساختمان جهان بر اساس ملاکهای تازه، به وجود آمده است، در برگیرد. این نظریه شاید کوششهایی را که هیتلر و موسولینی در امر تسخیر و برده ساختن اروپا، نه تنها برای جلوگیری از تحقق نقشه لنین، بلکه به منظور جلوگیری از تغییر دموکراتیک در جامعه اروپایی، انجام می‌دهند از جهاتی تازه روشن سازد. با این همه جنگ جهانی اول و ورشکستگی اقتصادی روسیه که به لنین فرصت لازم را داد، محققاً نتیجه کارها یا سرمشقهای هیچ شخصیت بزرگی نبود. همچنین بسیاری از شرایط پیشین بر خوردهای اجتماعی-سیاسی، اقتصادی و نژادی-راکه در ۱۹۱۴ در گرفت نمی‌توان به کارها یا سرمشقهای یک فرد نسبت داد.

واضح است که پیشرفتهای سرمایه داری، انقلاب صنعتی، هجوم بربرها از مشرق و رنسانس، هیچ یک بدون کارها و سرمشقهای افراد ممکن نبوده‌اند. اما، صرف نظر از اینکه از کدام اشخاص معین در مورد این جنبشها نام برده شود، هیچ دلیلی در دست نیست که بگوییم این افراد وجودشان به این مفهوم ضروری بوده است که اگر نبودند این جنبشها به وجود نمی‌آمدند.

این مسأله را که اگر یک «مرد بزرگ» وجود داشت مثلاً جنگ جهانی اول به وجود نمی‌آمد با هیچ دلیل تجربی نمی‌توان ثابت کرد. چنین فردی می‌بایست نوع کاملاً خاصی از «مرد بزرگ» باشد- یعنی از نوعی که در موقعیتهای مشابه هرگز ظهور نکرده است. این ادعا که اگر مرد بزرگی در فلان هنگام وجود داشت می‌توانست این یا آن کار بزرگ را انجام دهد اساساً قابل اثبات نیست.^۱ این امر هنگامی صادق است که مرد بزرگ فرضی که می‌بایست جلو جنگ جهانی-اول را بگیرد نه برحسب صفات معینش، بلکه بر حسب موفقیت فرضیش مشخص شود.

۱ - این حکم در مورد تمامی «اگر» ها صادق نیست. رجوع کنید به فصل هفتم.

این در حکم آن است که از آنچه یک مرد بزرگ را در چنین اوضاع و احوالی تشکیل می دهد تعریفی به دست بدهیم. نظر ما در این مورد این نیست که جنگ جهانی اول اجتناب ناپذیر بود، بلکه این است که وجود یک مرد بزرگ از نوع مردان بزرگ گذشته احتمالاً اوضاع را چندان تغییر نمی داد. بعضی حوادث دیگر می توانست اوضاع را چنان تغییر دهد که جنگ رخ ندهد، و برای یافتن چنین حوادثی نیازی نیست که به قلمرو بلاهای طبیعی بپردازیم. مثلاً اگر جنبش جهانی سوسیالیستی به قول و قرارهای خود درکنگره «بال» عمل می کرد ممکن بود اعلان جنگ داده شود، ولی عملاً جنگی درنگیرد، اما آنچه به این موضوع خاص مربوط است، صرف نظر از اینکه چه کسانی بر کرسیهای صدارت اروپا در ۱۹۱۴ نشسته بودند اینهاست: رقابتهای تجاری، به مبارزه طلبیده شدن نیروی دریایی انگلیس توسط آلمان، رنجش و خشم افراطی مردم بر اثر میهن پرستی در اروپای غربی و دیگر جوشان دسیسه های موجود در بالکان.

در صد سال اخیر در میان مورخان و فیلسوفان انواع تفسیرها در باره موضوع مورد بحث ما رایج بوده است. از یک سواشکال جامع جبر اجتماعی را داریم که بر طبق آن، مرد بزرگ عبارت است از یک نماد، شاخص، آلت یا نتیجه قوانین تاریخی. مطمئناً صفات متمایز مختلفی میان یک مرد بزرگ و دیگر مردان شناخته شده است. اما همچنانکه یک نویسنده چیره دست این مکتب گفته است: « صفات متمایز یک فرد صرفاً به مثابه خراشهایی هستند که دست یک قانون عالیتر تکامل [اجتماعی] بر سیمای فرد باقی گذاشته است. از سوی دیگر این مفهوم وجود دارد: مفهوم امکان تغییر و تبدیل دایمی تاریخ توسط مبتکرانی که وجودشان، موقعیت استراتژیکشان، و اثر تکان دهنده شان، بر پیروانشان را نمی توان ناشی از مجموعه نیروهای اجتماعی عصرشان دانست. نظرهای حد فاصلی نیز وجود داشته است. اما آنها چندان چیزی

۱ - Basle در این کنگره احزاب سوسیالیست قرار گذاشته بودند که چنانچه جنگ جهانی درگیرد هر یک از این احزاب به جای شرکت در جنگ، علیه سرمایه داری کشور خودشان قیام کنند. در عمل عکس این تصمیمات پیش آمد. م.

بیش از این عقیده التقاطی، که جهت تغییر تاریخی را گاهی مردان بزرگ و گاهی فشار محیط تعیین می‌کند، نگفته‌اند. اما آنان شرایط کلی را که در زیر آن، این عوامل اهمیت تعیین‌کننده‌ای پیدا می‌کنند مشخص نکرده‌اند.

هنگامی که مسأله نظری به دقت درک شد، هیچ فرد علاقه‌مند به فهمیدن تاریخ نمی‌تواند از تهیه و تنظیم نوعی پاسخ به مسأله خود داری کند. به زحمت می‌توان یک عصر مهم یا یک شخصیت برجسته در تاریخ یافت که توسط مورخان که نظرگاه‌های متفاوت داشته‌اند به طرق متفاوتی توصیف نشده باشند. در قرن بیستم اکثریت مورخان بطور نا آگاه اسیر این یا آن نوع عقیده به جبر اجتماعی بوده‌اند. این امر مانع این نشده است که آنان تحقیقات مفیدی به عمل آورند. ساختمان زندگی اجتماعی اعصار گذشته و تراکم آهسته و کوشش‌های اجتماعی که در دورانهای انقلاب با شدتی آتشفشانی بیرون ریخته می‌شوند مورد تحقیقات روشن-کننده‌ای قرار گرفته است. انسان بی آنکه اعتبار کشفیات آنان را تکذیب کند در تردید است که آنان در مورد فعالیت شخصیت‌های مهم دورانهای بحرانی تاریخ جهان، یعنی شخصیت‌هایی که این مورخان به خوبی ریشه‌های آنان را نشان داده‌اند، عدالت را رعایت کرده باشند.

بسیاری از شخصیت‌های تاریخی توسط «ادبا» و شرح حال‌نویسان حرفه‌ای، که مطلب کتابشان نیمی اقتباس ادبی از چهره شخصیت‌های پیشین، و نیم دیگر برداشتی «هالیوودی» است، مورد بهره‌برداری قرار گرفته‌اند.

ه- سرچشمه‌های علاقه به مردان بزرگ را می‌توان به خوبی به عنوان وسایلی دانست که مردان بزرگ و با آنها نفوذشان را بر پیروانشان اعمال می‌کنند. این سرچشمه‌ها به طور خلاصه از این قرارند: (الف) نیاز به امنیت روانی. (ب)- تمایل به جبران غرامت در برابر محدودیت‌های شخصی و مادی. (پ) تمایل به فرار از مسؤولیت، که ظهور آن گاهی به صورت جستجوی راه‌حلهای ساده است و گاهی به صورت وا گذاشتن علاقه سیاسی به سیاستمداران حرفه‌ای. این سرچشمه‌ها آشکارا

با هم مربوطند، اما ما به خاطر یک بحث تحلیلی آنها را جدا گانه بررسی خواهیم کرد.

الف - این حقیقت که مرد بزرگ یارهربر اغلب خویشتن را به عنوان «پدر» میهن، حزب، یا هدفش می پندارد، و از آن بیشتر پیروانش او را «پدر» خویش می شمارند، ممکن است تأییدی باشد بر نظریه فروید مبنی بر اینکه بیشتر اشخاص در طلب و جستجوی دائمی پدر یا مادری هستند که محور امنیت و ثبات احساس دوران کودکیشان را تشکیل می داده است. در این نظریه بصیرتی وجود دارد که، مانند دیگر ارزشهایی که از مکتب فروید تراویده است، کاملاً از زیربنای اساطیری نظام فرویدی مستقل است. بسیاری از مردم بر وابستگی خود به پدر و مادرشان، آموزگارشان و یا هر کس دیگری که نقش مسلط را در دوران رشدشان، در برآوردن نیازهایشان بازی کند، ترسهایشان را آرام کند و به پرسشهایشان پاسخ دهد، هرگز نمی توانند غلبه کنند. در نتیجه همواره خلأی از ایمان و قبول و از تقلید رفتار وجود دارد که ممکن است یک رهبر آن را پر کنند، رهبری که با اطمینان پدر و مادر سخن گوید و عمل کند و مدعی نقشی در جامعه باشد، نظیر نقش پدر در خانواده.

هر چه زمان پر آشوبتر و آموزش و پرورش متعارفتر باشد خلأ وابستگی وسیعتر است و رهبر ساده تر می تواند آن خلأ را پر کند. اینکه رهبر در عمل، خود را شایسته نشان دهد یانه در آغاز اهمیت ناچیز دارد. به قول سانتایانا: در نظر کسانی که ایمان دارند، آنچه به امید آن هستند دلیل وجودی چیزهایی که دیده نمی شوند می گردد. روشن است که رهبر نمی تواند از یک بلای مقاومت ناپذیر جان سالم بیرون ببرد، اما به هیچ روی مجبور نیست که امنیت مادی کسانی را که به او ایمان دارند افزایش دهد، زیرا نفس ایمان، در آغاز، از ترسهایشان می کاهد و بر اطمینانشان می افزاید.

نباید از یاد برد که نیاز روانی به امنیت، چه از لحاظ وجود و چه از لحاظ شدت، بی ثبات است. وقتی که نیاز وجود دارد، تعیین کننده آن پناهگاه احساسی

که مردم به دنبال آنند، بیشترزمینه و فشار اجتماعی است تا محرك ابتدائی و غریزی. در زمانهایی که نسبتاً آرام است، و مخصوصاً درجایی که آموزش و پرورش به جای آنکه واکنش اطاعت بی قید و شرط زمان کودکی را تثبیت کند، به ایجاد و بلوغ و پختگی و تحقیق کمک کند، نیاز به «جانشین پدر» به همان نسبت ضعیفتر میشود. در شرایط دیگر تاریخی که رهبران و اشخاص بزرگ ظاهر نمی شوند، مؤسسه‌ای مانند کلیسا یا «حزب» نقش اصلی اقتدار را بازی می کند.

ب - شاید یک سرچشمه مهمتر جاذبه‌ای که رهبر برای پیروانش دارد این باشد که پیروان درخصال و پیروزیهای رهبر آرزوهای خویش را ارضاء شده احساس می کنند. آنان درشکوه، قدرت و شور و هیجان رهبر، خود را شریک می دانند. زندگی کسانی که از لحاظ احساسی بی رنگ و روح بود معنی و مفهوم تازه‌ای پیدا می کند. نابرابریها و بیدادگریهای زندگی روزانه، و گاهی کمبودهای زندگی شخصی، اهمیتش ناچیز می شود. «من» انسان بی هیچ کوششی و بی هیچ خرجی وسیعتر می شود. رهبر کار کشته از این وضع استفاده مؤثری می کند. مخصوصاً در عصر جدید ناسیونالیسم که موقعیت بت پرستی در برابر مفاهیم مجردی مانند کشور و ملت تکامل یافته است. رهبر به وسیله اتحاد این مفاهیم مجرد با مبارزه خویش برای رسیدن به قدرت، شور و شوقی را که درپیش متوجه سنتهای تاریخی، نهادها، نمادها و ایدئولوژیها بود به سوی خویش متوجه می سازد. آنگاه او قادر است که به نام آنچه قدیمی و پابرجاست آنچه را که قدیمی و پا برجاست تغییر دهد.

تمایل به جبران کمبودهای خویش، به وسیله فراموش کردن آن درپرتو پیروزیهای افتخارآمیز موجودات خوشبخت تر، ممکن است یکی از جنبه‌های جاودانی زندگی اجتماعی باشد. این موضوع ممکن است همان طور که لودویک فوئر باخ^۱ به نحو متقاعدکننده‌ای استدلال کرده است، توضیح دهنده صفت خدایانی باشد که انسانها پرستش می کنند. اما نباید از نظر دور داشت که اشخاص و صفاتی که به

۱ - Ludwig Feuerbach فیلسوف آلمانی، شاگرد هگل، واسطه میان ایدئالیسم مطلق هگلی و ماتریالیسم دیالکتیکی مارکسیستی (۱۸۰۴ - ۱۸۴۰) م.

عنوان نمونه انتخاب می‌شوند ، از لحاظ تاریخی متغیرند . معمولاً دست کم دو ایدآل ممکن وجود دارد که نیازهای انسانی در آنها مجسم می‌شوند . یک شخص فقیر ممکن است خدای ثروتمند یا خدای بی‌زر و زیوری را بپرستد ؛ مردمی که از بیدادگری رنج می‌برند ممکن است حاکم عادل را ستایش کنند ، اما نیز ممکن است که افتخار خود را در این بدانند که حاکم جبارشان بزرگتر از دیگر جباران است . اینکه افراد بیش از آنکه به دانش‌گفته^۱ ببالند به کارهای برجسته هیتلر افتخار می‌کنند ، و بیش از آنکه به قدوسیت تولستوی^۲ افتخار کنند به بیرحمی استالین می‌نازند ، به سادگی نمی‌توان توضیحش را در این تمایل جست که افراد در جستجوی یک « ارضای جانشین » برای محدودیتهای خودشان هستند . نوع ارضایی که جستجو می‌شود از ارزشهای فرهنگ آنان سرچشمه می‌گیرد .

پ - اگر همه کس ، و حتی اگر عده زیادی ، نامزد رهبری سیاسی بودند زندگی اجتماعی از آنچه هست خیلی آشفته‌تر می‌گشت . اگر مکانیسم انتخاب اصلاح‌آینچنان بود که رهبران بسیار کارکشته‌ای را برای ما تأمین می‌کرد که در برابر نیازها و آرزوهای انتخاب‌کنندگان آگاه ، و از لحاظ سیاسی فعال ، و تأثیر پذیر باشند جای آن نبود که از این آشفتگی بترسیم . اما تا چنین حالتی راه آزادی در پیش داریم و آنچه مورد بحث است چیزهایی است که وجود داشته و وجود دارند . یک بررسی از تاریخ سیاسی نشان می‌دهد که عده کسانی که تشنه به دست گرفتن رهبری - بوده‌اند کمابیش عده ناچیزی را در جامعه تشکیل می‌داده‌اند . چنین به نظر می‌رسد که حقیقت این است که اکثریت قاطع مردم به در دست گرفتن قدرت و مسؤولیت رغبت چندانی ندارند^۳ .

روشن است که شرایط رهبری سیاسی تغییر می‌کند ، اما سیاست به عنوان یک مشغله حرفه‌ای بازی خطرناکی بوده و همواره خواهد بود . گاهی اکراه از خدمت -

۱ - داستانسرا و نمایشنامه نویس مشهور آلمانی (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲) . م . ۲ - نویسنده و فیلسوف مذهبی روسی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰) . م . ۳ - این اشاره از رابرت میشل است در کتا : « احزاب سیاسی » .

کردن به عنوان رهبر سیاسی چنان قوی بوده است که ، مانند شهرهای یونان ، انتخابات به وسیله قرعه انجام می‌شده است. حتی در اعصار جدید اغلب اتفاق می‌افتد که افراد را از پشت گاو آهن یا مغازه و اداره به پستهای پر مسؤولیت اعزام می‌دارند. نکته آن نیست که همواره تعداد کافی افراد مایل و حتی شیفته در دست گرفتن رهبری کم باشد ، بلکه این است که اگر تعداد کسانی که حاضرند برای به دست آوردن مقام رهبری دست به مبارزه بزنند چنین اندک نبود ، رهبر نمی‌توانست چنین آسان به قدرت برسد و آن را نگهداری کند ، و غیرممکن بود بتواند دامنه اختیار را که در اصل به او داده شده از راههای مختلف گسترش دهد. بیشتر مردم طبعاً از اینکه کسی را پیدا کنند که به جای آنها کارهایشان را انجام دهد بسیار خوشحال خواهند شد ، خواه این کار خانه‌داری باشد یا کار سیاسی. سیاست مشغله کثیفی است و زندگی آن کوتاه است. ما بسیاری از بلاها را تحمل می‌کنیم چون می‌خواهیم از درد سر تلاش برای ازمیان بردن آن شانه خالی کنیم.

این احساسی است طبیعی ، گوا اینکه عاقلانه نیست. رهبری سیاسی یک مشغله تمام وقت است که در آن برای استراحت و پرداختن به دیگر علایق فرصت کمی وجود دارد. ازمیان هوشمندانی که به قدرت رسیده‌اند کمتر کسانی پیدا می‌شوند که هنگامی که به گذشته خود بنگرند مزایای مشغله سیاسی را ، در برابر فداکاریهای شخصی که دربردارد ، به قدر کافی با ارزش بدانند. برطبق یکی از افسانه‌های افلاطون ، اودیسیوس^۱ سیاستمدار زیرک ، در دومین باری که به دنیا می‌آید زندگی ساده و درویشانه‌ای را در گوشه‌ای فراموش شده و دور از غوغای سیاست انتخاب می‌کند. آنچه در مورد سیاستمدار موفق صادق است ، در مورد رقیب او نیز صادق می‌کند. جبهه‌گیری مخالف (اپوزیسیون) سیاسی جدی نیز یک فعالیت تمام وقت است. بنابراین در مبارزه سیاسی ، فرد یا شخصیتی که علایق مختلفی دارد و مایل نیست آن را در برابر مذبح آلوده سیاست قربانی سازد ، همواره ضرر می‌کند. همچنین است یک فرد ایدئالیست حساس و بزرگ منش که تنفر دارد از

اینکه دربارهٔ مرگ و زندگی مردم تصمیم بگیرد، واز سازشهای اخلاقی و بیرحمیهای اتفاقی که در بهترین اشکال زمامداری نیز پیش می‌آید روگردان است. به علاوه، مسائل سیاسی، مسائل مشکلی هستند. مابسیاری از تصمیمات را می‌پذیریم، نه به این لحاظ که دچار این اطمینان جزئی نیستیم که بدانیم چه تصمیمی غلط و چه تصمیمی درست است، بلکه به این جهت که می‌دانیم گرفتن بعضی از تصمیمها لازم و ضروری هستند.

با این همه این داستانی است قدیمی که ما به خاطر آنکه « زندگی عادی» خود را مختل نکنیم، از وارد شدن در جریان سیاست خودداری می‌کنیم و قدرت را به دست دیگران می‌سپریم، اما روزی از خواب غفلت بیدار می‌شویم و می‌بینیم آنچه از آن می‌ترسیدیم به سرمان آمده و همانهایی که ما قدرت را به دستشان سپرده بودیم در کار آنها که « زندگی عادی» مان را مختل سازند. این نه تنها داستانی است قدیمی، بلکه داستانی است که همواره به وقوع می‌پیوندد. و این داستان همواره تکرار خواهد شد مگر آنکه همگان بفهمند که تصمیم سیاسی را در هر حال باید گرفت، و نمی‌توان با دست نزدن به عمل و فرار، شانه از زیر بار مسئولیت خالی کرد، زیرا که عواقبی به بار خواهد آورد؛ و بدانند که زندگی سیاسی و مخاطرات و گرفتاریهای وابسته به آن، حتی در پائین‌ترین سطح خود، نوعی بیمهٔ اجتماعی است.

به همان اندازه که اطلاع از این حقایق ابتدایی عمومی‌تر می‌شود و بدان عمل می‌شود، علاقه به رهبری سیاسی آگاهانه‌تر می‌گردد. آنگاه یکی دانستن خود و رهبری جریان آگاهانه‌ای است، نه طلب و جستجوی جانشین برای پدر. ما ممکن است که، به حق از موفقیت‌هایی کسب افتخار کنیم که اگر کار پدرانمان - که ما به هیچ روی مسؤول آنها نیستیم - بود، کسب نمی‌کردیم. هر قدر به این حقایق ابتدایی توجه نشود فرد خواهان رهبری - حتی دیکتاتوری - می‌تواند روی بی‌اعتنایی قابل ملاحظهٔ مردم حساب کند. هنگامی که او موفق شد، مردم در

برابری سرفروود خواهند آورد. اگر سرفروود نیاورند و او به این قضیه اهمیت دهد و سایلی دارد که مردم را به این کار مجبور کند.

ما به طور خلاصه سرچشمه توجه و علاقه به کارهای « مرد بزرگ » را بررسی کردیم. بیشک سرچشمه های دیگری هم وجود دارد. ما تنها روی آنها تکیه کردیم که وجود مسأله عمومی نفوذ و محدودیت های مرد بزرگ و نیز اهمیت آن را در عصر حاضر نشان می دهد. تا اینجا ما اصطلاحات « قهرمان » و « مرد بزرگ » را در یک مفهوم وسیع و غیر دقیق، آنچنانکه در گفتگوی معمولی به کار برده می شود، به کار برده ایم. خواهیم دید که این اصطلاحات معانی مختلفی را می دهند و هرچه بیشتر برویم متوجه خواهیم شد که لازم است برای مطالعه خود تعریف دقیقی در باره آنها به دست بدهیم. از نظر طرفداران نقش تعیین کننده قهرمان در تاریخ، تمام معانی « قهرمان » بر این اساس قرار دارد که قهرمان، هر که می خواهد باشد، به طریقی کیفی و غیر عادی با دیگر افراد در زمینه فعالیتش فرق دارد، و تمامی کارهای برجسته پیشین، در هر زمینه، عبارت است از تاریخ اعمال و افکار قهرمانان. لازم است که کمی دقیقتر به این مقدمات و تعاریفات نظر اندازیم.

فصل دوم

قهرمانان فکر

ازلحاظ زیست‌شناسی همه انسانها یک نوع اند، ولی تفاوت میان آنها چنان برجسته است که حتی نقش سرانگشتان‌شان نیز باهم فرق می‌کند. اما تفاوت میان انسانها وسیعتر از تفاوت پوست است. خیلی پیش از آنکه تفاوت‌هایی از لحاظ سازمان بدنی میان انسانها کشف شود، به فرض آنکه کشف شده باشد، در رفتار انسانها تفاوت را می‌شد دید. اهمیت تنوع^۱ که همه شواهد دلالت بر وجود آن دارند، هنوز به طرز هوشمندانه در کارهای آموزشی و پرورشی و اجتماعی ما منعکس نشده است. از سویی تفاوت‌های ظاهری بدنی را، به سود یک سازمان اجتماعی غیر عادلانه، به صورت تقسیمات نژادی افسانه‌ای درآورده‌اند. و از سوی دیگر در آموزش یکسان، تفاوت‌های بالقوه مهم را در شخصیت انسانها نادیده گرفته‌اند. اما تفاوت میان انسانها را به هر شکل ارزیابی کنیم، صرف وجود این تفاوتها را، چه طبیعی و چه اکتسابی، نمی‌توان انکار کرد، وقتی که این تفاوتها انکار می‌شود، در واقع فقط رابطه تفاوت‌های معینی با مسأله یا نیازی مشخص، مورد انکار واقع شده است.

بسیاری از تفاوتها میان انسانها قابل تبدیل به تفاوت‌های کمی هستند، مثل قد، وزن و نیروی بدنی. هیچ‌کس آن قدر قوی نیست که گروهی اشخاص

ضعیفتر نتوانند بر او فایق آیند. اگر تاریخ را انسانها تنها با نیروی بدنیشان میساختند، مردان زورمند زمان ما به جای آنکه از لحاظ نمایشی مورد توجه باشند به قهرمانان ملی تبدیل می‌شدند.

اما انواع دیگر تفاوتها در میان انسانها نه تنها تفاوتهای بزرگ، بلکه تفاوتهای کیفی را نشان می‌دهند. نبوغ نتیجه ترکیب استعدادهای مختلف نیست. چند گردان سرباز برابر بایک ناپلئون هستند؟ چند شاعر کم اهمیت یک شکسپیر را به وجود می‌آورند؟ پرسشهایی از این نوع نه برای به دست آوردن پاسخ، بلکه برای جلب توجه به بیهمتا بودن نابغه است.

با این همه برای کسانی که به اهمیت فرد در تاریخ اعتقاد دارند کافی نیست که تنها وجود افراد برجسته را اثبات کنند. آنان باید دلایلی ارائه دهند که این شخصیتها نه تنها وجود داشته‌اند، بلکه بر روی رشته‌ای که در آن فعالیت می‌کرده‌اند تأثیری قطعی گذاشته‌اند. به علاوه آنان باید این ادعا را که اگر این اشخاص وجود نداشتند و کار نمی‌کردند کار آنها به احتمال زیاد توسط کسان دیگری انجام می‌شد به نحو معقولی رد کنند.

در نظر اول به نظر می‌رسد که مسأله را خیلی ساده می‌توان توضیح داد. مخصوصاً در زمینه علوم و هنر دلایل فراوانی وجود دارد و کاملاً به روشنی نشان می‌دهد که کارهای بزرگ به وسیله تنی چند از افراد بزرگ به وجود آمده و بسیاری از مردم با استعداد آن را تقلید کرده‌اند. یک بررسی اجمالی از چند زمینه مهم هنری این امر را روشن می‌کند. در زیر، ما چنین مطالعه‌ای را به شکلی که یک فرد نه چندان افراطی، طرفدار این نظریه که: قهرمانان تاریخ را می‌سازند، انجام می‌دهد به عمل می‌آوریم:

چهره‌های غول‌آسایی که بر تاریخ ادبیات تسلط دارند شامل اینهاست:

۱ - احتمالاً هنگامی که خود ناپلئون جمله زیر را گفت این معنی را در نظر داشت: «سپاهی از خرگوشان که شیری بر آن فرماندهی کند بهتر از شیران است که فرماندهی خرگوشی باشد.»

آخیلوس^۱، سوفوکل^۲، اوری پیدس^۳، لوکرسیوس^۴، ویرژیل^۵، دانته^۶، شکسپیر، میلتون^۷، گوته^۸، بالزاک^۹، دیکنس، داستایفسکی، تولستوی، پروست^{۱۰} و جویس^{۱۱}. به این فهرست ناقص، یا هر فهرست ناقص دیگر می توان نامهای دیگری را افزود. اما هر کس که نامهای دیگری را بیفزاید در دو چیز پافشاری خواهد کرد: یکی اینکه آن افرادی که او نامشان را افزوده تقریباً به همان اندازه کسانی که نامشان را در فهرست آوردیم اهمیت دارند، و دیگر آنکه میان این عده وده ها هزار شاعر، نمایشنامه نویس و داستان نویسی که آثار کما-بیش خوب آنها را می خوانیم بی آنکه اثری از «بزرگی» در آثارشان ببینیم، تفاوت عظیمی وجود دارد. این امر که دو نفر دو فهرست مشابه نمی نویسند اهمیت زیادی ندارد. اگر تعداد افراد بزرگ ادبیات تمدن غربی را در این لیست به صد نفر برسانیم کاری که باید بکنیم تنها این است که نامهای مشترک در فهرستهای مختلف را تعیین کنیم. هیچ کس تفاوت محسوسی را، که میان چند نفری که نامشان در همه فهرستها آمده و عده بسیار زیادی که نامشان در هیچ فهرستی نیامده وجود دارد، انکار نخواهد کرد. این ایراد نیز که شخصیتهای بزرگ ادبی، مثل دیگر زمینه ها، اغلب دسته دسته ظاهر شده اند. در اساس قضیه تغییری نمی دهد. بیشک دوره هایی از تاریخ در برابر نوابغ پذیراتر، یعنی تحریک کننده تر یا تأثیر پذیرتر از دوره های دیگر بوده اند. این دوره ها هم به نبوغ وهم به استعداد های کوچک امکان رشد می دهند. اما این دوره ها به همان اندازه می توانند سرچشمه نبوغ به شمار آیند، که زمینی بارور را که روی آن، هم گلهای گرانبها وهم علفهای هرزه رشد می کنند، بتوان سرچشمه خلاق گلهای گرانبها شمرد.

- ۱ - Aeschylus - ۱
 ۲ - Sophocles - ۲
 ۳ - Euripides - ۳
 ۴ - Lucretius - ۴
 ۵ - Virgil - ۵
 ۶ - Dante - ۶
 ۷ - Milton - ۷
 ۸ - Goethe - ۸
 ۹ - Proust - ۹
 ۱۰ - Joyce - ۱۰
 ۱۱ - J. M. W. Turner - ۱۱

در تمامی بررسیهای مربوط به کارهای خلاق در هر زمینه، اختلاف سلیقه‌های پرهیز ناپذیری به وجود می‌آید. ارزیابیهای آثار شکسپیر در قرن هیجدهم و قرن بیستم با هم تفاوت دارد. اما اگر مسأله میزان نفوذ این یا آن شخصیت بیشتر مورد نظرمان باشد تا ارزشهای « ذاتی » آثارش، احتمالاً به یک توافق نظر عینی‌تر خواهیم رسید. بامقایسه میان فهرست متنفذترین افراد از سویی، و فهرست پیشین که بر پایه‌هایی غیر از میزان نفوذ تهیه شده بود از سوی دیگر، خواهیم توانست تعیین کنیم که بزرگترین شخصیتها تا چه اندازه بانفوذترین شخصیتها نیز بوده‌اند. خواهیم دید که تقریباً نام تمام بانفوذترین شخصیتها در فهرست اول آمده است، ولی نامهای بسیار کسان که در فهرست اول بوده است در فهرست دوم نیامده است. به عبارت دیگر بعضی از شخصیتهای بزرگ ممکن است در عصر خودشان نادیده گرفته شوند، اما بعداً به‌عنوان شخصیتهای بزرگ ولی منفردی شناخته شوند که ضمن اینکه ارزش زیادی دارند کمتر کسی از آنها تقلید می‌کند.

در زمینه موسیقی آثار بزرگ به نحو چشمگیرتری عبارتند از اشکال جدید و بسط و تکمیل آن - نقطه‌های عزیمت تازه و تکامل استادان شان به دست تنی چند از میان همه کسانی که از خود، در موسیقی، آثاری به جا گذاشته‌اند. فهرست ما از موسیقی دانان شامل اینها خواهد بود:

باخ^۱، گلوک^۲، هایدن^۳، موتسارت^۴، بتهوون، برلیوز^۵، واگنر^۶، لیست^۷، موسورگسکی^۸، دبوسی^۹، اشتراوس، شوئن برگ^{۱۰}، هیندمیت^{۱۱}، و چند نفر دیگر که ممکن است مورخان بر این فهرست بیفزایند. موضوع (تم)

- | | |
|---|--|
| ۱ - Bach آلمانی (۱۶۸۵ - ۱۷۵۰) . م . | ۲ - Gluck آلمانی (۱۷۱۴ - ۱۷۸۷) . م . |
| ۳ - Haydn اتریشی (۱۷۳۲ - ۱۸۰۹) . م . | ۴ - Mozart اتریشی (۱۷۵۶ - ۱۷۹۱) . م . |
| ۵ - Berlioz فرانسوی (۱۸۰۳ - ۱۸۶۹) . م . | ۶ - Wagner آلمانی (۱۸۱۳ - ۱۸۸۳) . م . |
| ۷ - Liszt مجارستانی (۱۸۱۱ - ۱۸۸۶) . م . | ۸ - Moussorgsky روسی (۱۸۳۹ - ۱۸۸۱) . م . |
| ۹ - Debussy فرانسوی (۱۸۶۲ - ۱۹۱۸) . م . | ۱۰ - Schoenberg موسیقیدان اتریشی الاصل |
| ۱۱ - Hindemith موسیقیدان آلمانی - آمریکایی (۱۸۹۵ - ؟) . م . | |

موسیقی، وحتى گاهی برداشت آن، ممکن است زیر تأثیر سلیقه شنوندگان یا کسانی باشد که معمولا هنرمندان کوشش دارند مطابق میلشان کارکنند. اما موسیقیدان اغلب خوشایند خودش را ترجیح می‌دهد. به هر صورت قریحه واصلت اورانمیتوان بر حسب فشار یا تشویقی که تمام موسیقی دانان عصر او در معرض آن بوده اند توضیح داد. در ادبیات و موسیقی شواهد بسیار زیادتری از کار خلاقه دستجمعی وجود دارد. حماسه، آوازاها و تصنیفهای عاشقانه - تا نقاشی، حتی اگر کار بعضی از استادان بزرگ را هم در نظر بگیریم. و در مواردی که از جانب دیگران کومک فنی صورت گرفته است، مثل چند تابلو و نقاشی دیواری بزرگ، این کومکها کاملا تابع نقشه و قضاوت نقاش اصلی بوده است. اگر فهرستی از بانفوذترین شخصیت‌های نقاشی تهیه کنیم شامل اینها خواهد بود:

گیوتو^۱، ماساچیو^۲، وان آیک^۳، میکلائو^۴، رافائل^۵، تیتیان^۶، گورگیو^۷، روبنس^۸، پوسن^۹، ولاسگوز^{۱۰}، واتو^{۱۱}، داوید^{۱۲}، مونه^{۱۳}، سزان^{۱۴}، وان گوگ^{۱۵}، پیکاسو^{۱۶} * .

- ۱ - Giotto نقاش فلورانس (۱۲۶۶ - ۱۳۳۷) م. م. ۲ - Masaccio نقاش فلورانس (۱۴۰۱ - ۱۴۲۸؟) م. م. ۳ - Van Eyck دو برادر نقاش بنیانگذار مکتب فلانماندی. در اینکه سهم کدام یک از این دو برادر در این مکتب بیشتر است اختلاف است. مترجم ندانست که مقصود نویسنده کدام یک از این دو برادر است. م. م. ۴ - Michaelangelo میکلائو ریاضحیتر میکلائو جولو، نقاش ایتالیایی (۱۴۷۵ - ۱۵۶۴) م. م. ۵ - Raphael نقاش ایتالیایی (۱۴۸۳ - ۱۵۲۰) م. م. ۶ - Titian نقاش ونیزی (۱۴۷۷ - ۱۵۷۵) م. م. ۷ - Gorreggio نقاش ایتالیایی (۱۴۹۴ - ۱۵۳۴) م. م. ۸ - Rubens نقاش مکتب فلانماندی (۱۵۷۷ - ۱۶۴۰) م. م. ۹ - Poussin نقاش فرانسوی (۱۵۹۴ - ۱۶۶۵) م. م. ۱۰ - Velasquez نقاش اسپانیایی (۱۵۹۹ - ۱۶۶۰) م. م. ۱۱ - Watteau نقاش فرانسوی (۱۶۸۴ - ۱۷۲۱) م. م. ۱۲ - David نقاش مکتب فلانماندی (۱۴۵۰ - ۱۵۲۳) و نیز نقاش فرانسوی (۱۷۴۸ - ۱۸۲۵) مترجم ندانست مقصود نویسنده کدام است. ظاهر آدومی است. م. م. ۱۳ - Monet نقاش فرانسوی (۱۸۴۰ - ۱۹۲۶) م. م. ۱۴ - Cezanne نقاش فرانسوی (۱۸۳۹ - ۱۹۰۶) م. م. ۱۵ - Van Gogh نقاش هلندی (۱۸۵۳ - ۱۸۹۰) م. م. ۱۶ - Picasso نقاش اسپانیایی الاصل معاصر (۱۸۸۱ - ؟) م. م.

* برای بعضی از نامهای نقاشان به پروفیسور Meyer Schapiro مدیونم. برای فهرست بانفوذترین موسیقیدانان مدیون گفتگو با پروفیسور Martin Bernstein هستم. و همچنین برای بعضی از نامها مدیون آقای B. H. Haggin. البته هیچ یک از آنان مسؤول روشنی که من از این نامها استفاده کرده‌ام نیست.

این بدان معنی نیست که برای فهم تاریخ نقاشی نیازی به بسیاری چیزهای خارج از قلمرو نقاشی، از سیاست گرفته تا فیزیک، وجود ندارد. موضوع مهم دربارهٔ چنین نفوذهایی درجایی که «بمورد» باشند، طرز استفاده‌ای است که هنرمند از آن کرده است. ممکن است مواد اولیه و شیوه‌ها که در دورانهای مختلف باهم تفاوت دارد، سبب محدودیتهای مشترکی گردیده باشد؛ وابستگیهای شخصی یا طبقاتی ممکن است ایدآلها و وفاداریهایی را که عامل تعیین کننده در انتخاب موضوع است، به وجود آورده باشد؛ اما آنچه علامت مشخصهٔ کار برجستهٔ هنرمند بزرگ است از مهارت هنری فردی او، حساسیت، بصیرت و قدرت او که اشیاء و موضوعها را در پرتو روشنائیهای تازه‌ای در برابر دیدگان ما قرار می‌دهد.

اغلب ادعا شده است که در نقاشی، همانند موسیقی و ادبیات، هنرمند بزرگ نیازها و شرایط عصر خودش را بیان می‌کند، و به عبارت دیگر، این نیازها و شرایط توسط هنرمند خود را نشان می‌دهند، هرچند که هنرمند از آن ناآگاه یا مخالف جدی آن باشد. حتی اگر این راست باشد، هنرمند بزرگ در طرز برداشتی که از این نیازها دارد، و نه صرفاً به عنوان مخلوق آن، خود را مشخص می‌کند. اما این ادعا همواره راست نیست. بسیار اتفاق می‌افتد که سازندهٔ بزرگ در نقطه‌ای مقابل نوع احساس و فهم دنیای پیرامونش عمل می‌کند. او مجبور است بر اثر خودش تکیه کند تا سرانجام سلیقه و حساسیتی را به وجود آورد که قادر به درک منظور او، و مهارت او در بیان آن، باشد. انسان تنها لازم است تکفیرها و ردیه‌هایی را که منقدان وحشت زده بر آثار نوآوران تاریخ هنر و موسیقی نوشته‌اند بخواند تا متوجه شود که سلیقهٔ عمومی تا چه میزان به تدریج به وسیلهٔ همان کسانی تغییر پیدا می‌کند که کار خود را با بی‌حرمتی به آن آغاز کرده بودند.

تاریخ فلسفه منعکس کنندهٔ تاریخ سیاست، دین و علوم است؛ اما هیچ کس نمی‌تواند آن را قابل فهم کند مگر آنکه در بحث خود توجه اساسی به عقاید

سقراط ، افلاطون ، ارسطو ، فلوطین ^۱ ، اکویناس ^۲ ، دکارت ^۳ ، اسپینوزا ^۴ ، لایبنیتز ^۵ ، لاک ^۶ ، برکلی ^۷ ، هیوم ^۸ ، کانت ^۹ ، وهگل داشته باشد . و این تا اوایل قرن نوزدهم است . در تفسیر فلسفه از لحاظ جامعه‌شناسی ، به ناحق کوتاهی شده است . اما آنچه این تفسیر ، توضیح می‌دهد این است که چرا عقاید معینی در اوضاع و احوال خاصی پذیرفته شده‌اند ، نه آنکه چرا به وجود آمده‌اند . فلسفه‌های مؤثر و مهمی که توانسته اند خود را به‌عنوان اصول درآوردند خیلی معدودتر از مجموعه فلسفه‌های طرح شده هستند .

گاهی اوقات عقایدی که در عصر خود موفقیت چندانی ، خارج از حیطه تنگ یک مکتب ، نداشته‌اند ، در دوره‌های بعدی زندگی تازه‌ای یافته ، به مثابه اهرمی برای سد کردن قدرت اجتماعی یا رهانیدن آن از چنگ موانع سخت به کار رفته‌اند . اگر چنین موفقیت‌هایی به وجود نیابند این عقاید در مجموعه آثار بزرگ فلسفی باقی می‌مانند و منبعی برای توجه دائمی ارواح گوشه‌گیر و جستجوگر در قلمرو هر نظریه‌ای خواهند بود . به‌رغم رنگ و بوی محلی که این عقاید دارند ، بعضی از مسائل تکراری مربوط به زندگی ، مبارزه و مرگ انسان ، برای مغزهای متفکر در تمام تمدنهای تکامل یافته یک جاذبه همیشگی و دنیایی دارند .

حتی هنگامی که یک فلسفه مورد قبول قرار می‌گیرد هیچ کس قادر نبوده است نشان دهد که سیستم خاص عقاید آن فلسفه به نحو بارزی توسط نیازهای جامعه یا طبقه مسلط جامعه که آن را می‌پذیرد ، تعیین شده است . بعضی دیگر از سیستمهای فلسفی از لحاظ نظری بیجا و سودمندند . اما در میان تمامی سیستمهای ممکن که می‌توان از آنها به خاطر مقاصد اصلاحی یا انتقاد اجتماعی استفاده کرد ، آن

۱ - Plotinus فیلسوف مصری از مکتب نو افلاطونیان قرن سوم میلادی . م . ۲ - Aquinas
 فیلسوف ایتالیایی قرن سیزدهم میلادی . م . ۳ - Descartes فیلسوف فرانسوی قرن هفدهم . م .
 ۴ - Spinoza فیلسوف هلندی قرن هفدهم . م . ۵ - Leibnitz فیلسوف آلمانی قرون هفده
 و هیجده . م . ۶ - Locke فیلسوف انگلیسی قرن هفدهم . م . ۷ - Berkeley فیلسوف
 انگلیسی قرن هیجدهم . م . ۸ - Hume فیلسوف انگلیسی قرن هیجدهم . م .
 ۹ - Kant فیلسوف آلمانی قرن هیجدهم . م .

فلسفه‌هایی که درمیدان رقابت پیروز می‌شوند معمولاً علامت مشخصه‌شان جامع بودن، قدرت، اهمیت عملی و انعطاف‌پذیری آنهاست. و اینها فضایی است که درمیان فیلسوفان به‌طور نابرابر تقسیم شده است.

تاریخ علوم چه چیزی را نشان می‌دهد؟ خصلت افزون‌شونده کشف علمی، وحدت روش تحقیق آن، مسائل مشترکی که توسط محققان پیشین برای آن طرح می‌شود، و رابطه نزدیک میان علوم، صنعت و جنگ، به نظر می‌رسد که این فرضیه را که رشد و تکامل علمی بیشتر پیشرفتهای خود را به فعالیت‌های شخصیت‌های بزرگ علمی مدیون است، بسیار از رنگ و رونق می‌اندازد. به علاوه اینکه این مطلبی است پیش‌پا افتاده، که بسیاری از کشفیات تاریخی در زمینه علوم، کار دو نفر که مستقل از یکدیگر کار می‌کرده‌اند بوده است، مثلاً نیوتون و لایب‌نیتز در باره حساب دیفرانسیل^۱ داروین و والاس^۲ در باره تکامل، آدامس^۳ و لوریه^۴ در باره اختلافات مدار اورانوس که منجر به کشف سیاره نپتون شد. همچنین فرض می‌کنیم که یک کشف انقلابی ممکن است بستگی به کومک یک دستیار فروتن آزمایشگاه که با یک ماشین حساب کار می‌کند داشته باشد.

با این همه تمام آنچه این ملاحظات بیان می‌کنند شناسایی این حقیقت است که بزرگی در علم بیشتر عبارت است از مواجه شدن موفقیت‌آمیز با مسائل نظری و علمی، تا به وجود آوردن آنها، و اینکه علم، مانند هر زمینه از فعالیت فکری انسانی، بعضی از انگیزه‌های تکامل خود را از نیازها و فشارهای زندگی اجتماعی می‌گیرد. لیکن این امر این حقیقت آشکار را رد نمی‌کند که برای انجام دادن کار یک نیوتون یا یک داروین، شخصی لازم است که از لحاظ میزان روشنفکری برابر با آنان باشد. در غیاب ده دوازده نفر دستیار آزمایشگاهی، اگر فرض کنیم که شخص دیگری پیدا خواهد شد که دسته ماشین حساب را بچرخاند، یا نقشه‌ای را بکشد چندان نامعقول نخواهد بود. اما اگر نیوتون و لایب‌نیتز یا افرادی به هوشمندی

Leverrier - ۴

Adams - ۳

Wallace - ۲

Differential Calculus - ۱

آنان و قدرتشان در فایق آمدن بر مسأله وجود نداشتند ، بیمورد خواهد بود که فرض کنیم لزوماً کس دیگری به دنیا می‌آمد تا کار آنان را انجام دهد .

فیزیک نو بیش از آنچه به صنعت جدید و جنگ مدیون باشد ، مدیون - کوپرنیک^۱ ، گالیله ، کپلر^۲ ، نیوتون ، هیوجنس^۳ ، لاگرانژ^۴ ، لاپلاس ، فارادی^۵ ، فوریه^۶ ، کلرک - ماکسول^۷ ، هرتس^۸ ، گیسیس^۹ ، پلانک^{۱۰} ، اینشتاین و جمع کوچکی از دیگر مغزهای درخشان است . حتی ممکن است استدلال کرد که صنعت و جنگ بیشتر به تحقیقات دانشمندان مدیون هستند تا دیگران . در واقع درباره بعضی از بزرگترین کشفیات علمی ، مثلاً نظریه نسبیت ، مشکل بتوان رابطه موجی میان آن و مسائل مربوط به صنعت و جنگ پیدا کرد .

با این همه سنت روشنفکری ، نیاز اجتماعی و سازمان جامعه علمی ، اثر بسیار بزرگتری بر کشفیات علمی داشته‌اند تا بر آثار هنرمندان و مردان ادب . در زمینه ادبیات و هنر ، به وجود آمدن یک اثر تازه با شکل و شیوه مشخص ، آشکارا کاری است فردی ، بدین معنی که ، با همه وابستگی که فرد هنرمندی با فرهنگ خویش دارد ، بیمعنی است که تصور کنیم در صورتی که این هنرمند در دنیا وجود نداشت کس دیگری پیدا می‌شد که اثری چون اثر او را به جهانیان عرضه کند . تابلو مریم سیستین^{۱۱} رافائل بدون رافائل ، سوناتا و سنفونیهای بتهون بدون بتهون تصور ناپذیر است . از سوی دیگر در مورد علوم کاملاً محتمل است که بیشتر موفقیت‌های علمی هر دانشمند معین توسط اشخاص دیگری که در آن زمینه کار می‌کرده‌اند به دست بیاید .

- ۱ - Copernicus ستاره‌شناس لهستانی (۱۴۷۳ - ۱۵۴۳) . م .
 ۲ - Kepler ستاره‌شناس آلمانی
 ۳ - Huygens ریاضیدان و فیزیکدان هلندی (۱۶۲۹ - ۱۶۹۵) . م .
 ۴ - Lagrange ریاضیدان و ستاره‌شناس فرانسوی (۱۷۳۶ - ۱۸۱۳) . م .
 ۵ - Faraday دانشمند و مخترع انگلیسی (۱۷۹۱ - ۱۸۶۷) . م .
 ۶ - Fourier ریاضیدان و فیزیکدان فرانسوی
 ۷ - Clerk - Mascwell فیزیکدان انگلیسی (۱۸۳۱ - ۱۸۷۹) . م .
 ۸ - Hertz فیزیکدان آلمانی (۱۸۵۷ - ۱۸۹۴) . م .
 ۹ - Gibbs ریاضیدان و فیزیکدان امریکایی
 ۱۰ - Planck فیزیکدان آلمانی (۱۸۵۸ - ۱۹۴۷) . م .
 ۱۱ - Sistine Madonna

اما درجه احتمال از این کشف تا آن کشف فرق می کند. فوق العاده مشکل است که بتوانیم این ادعا را به ثبوت رسانیم که اگر این یا آن کشف صورت نگرفته بود، کشف شدن بعدی آن نامحتمل می بود. اما بعضی ملاحظات کلی را می توان به کار بست. اگر کشفیات نیوتون در مکانیک و بحث نور انجام نمی شد به آسانی می توان پذیرفت که دیگران ممکن بود، نه چندان دیرتر، آن کشفیات را انجام دهند، زیرا توجه به مسائل این زمینه ها رایج بود و مستقلانه کوششهای دیگری به وسیله مغزهای برجسته برای حل آنها در کار بود. مثلاً ما دلیل مشخصی در دست نداریم که براساس آن ادعا کنیم که تئوری کانتورا در باره اعداد نامتناهی^۲ و تئوری نسبیت خاص اینشتاین به وجود می آمد. گرچه نامعقول است که بگوییم هیچ کس جز کانتور و اینشتاین این نظریه ها را مطرح نمی کردند، ادعای اینکه دیگران حتماً این کار را می کردند نیز بیشتر نامعقول است. به نظر می رسد اینها، موارد واسطه ای هستند میان موقعیتی که یک عنصر شیمیایی کشف شده، پس از به وجود آمدن جدول شماره اتمی عناصر^۳ دارد و موقعیتی که توسط *Missa Solmnis*^۴ نشان داده شده است.

یک چنین نمونه عمومی کار خلاق در هر زمینه خلاقیت به دست خواهد آمد. چند استثناء هم وجود دارد، مخصوصاً در مورد دین. این امر ممکن است شگفت انگیز به نظر رسد، زیرا اکثریت جنبشهای بزرگ مذهبی نه تنها وجودشان بلکه نامشان نیز از بنیانگذارانشان سرچشمه می گیرد - زرتشت، بودا، کنفوسیوس، مسیح (ع)، مانی، محمد (ص)، لوتر، کاتون، اما عجولانه خواهد بود که این حقیقت را قطعی و دارای اهمیت زیاد بدانیم. موضوع مهم درباره یک جنبش مذهبی اثرات اجتماعی آن و نیز این است که چرا به وجود خود ادامه می دهد، نه اعلام یک ایمان مذهبی توسط یک بنیانگذار فرضی. می گوییم «فرضی» زیرا انتقادات استادانه ای که به عمل آمده در مورد واقعیت تاریخی بعضی از بنیانگذاران ادیان باستانی^۵ تردیدهایی به وجود آورده است. و از آنجا که تعلیم آنان گاهی توسط پیروانشان در

۱ - Cantor ۲ - Transfinite Numbers ۳ - Periodic Tab ۴ - بخشی از عشا ربانی .م.

دورانهای بعدی ثبت شده است ، ما روش قابل اعتمادی در دست نداریم که آگاهی پیدا کنیم از اینکه مکتب آنان تا چه میزان به امانت ثبت شده یا ، در جریان تفسیر و تعبیر ، تغییراتی یافته است . اما حتی در صورتی که واقعیت تاریخی آنان تأیید شود اثر چندانی بر تغییرات عمیقی که در ایمان و عمل جنبشهای مذهبی وابسته به نام آنان به وجود آمده نخواهد داشت . آباء کلیسای اولیه اگر در دنیای مسیحیت اروپایی قرن سیزدهم به دنیا می آمدند به عنوان مرتد سوزانده می شدند . اگرما ریشه های مذهبی گذشته را همان عواملی بدانیم که جنبشهای مذهبی عصر مارا به حرکت در می آورند باید نتیجه بگیریم که ، به طور عمده ، این جنبشها هستند که رهبران خویش را به وجود می آورند ؛ رهبرانی که نشانه نمایش نیازها و آرزوهای پیروانشان می گردند . ایدآلهای اخلاقی ، که بخشی از ایمان مذهبی را تشکیل می دهد ، یک عنصر همیشگی سنت اجتماعی است - این ایده آلهای چیزی است کاملاً غیر از شاخ و برگهای فلسفه الهی . در هنگام بحرانها وزمانی که مردم اختیار اعصاب خویش را از دست می دهند ، و کوشش برای کنترل اوضاع به ندبه و تمنا به خاطر رستگاری بدل می شود ، این ایدآلهای با امیدی عمیق به اینکه اوضاع واقعاً بهتر از آن است که به نظر می رسد همراه می شود . امید تقویت شده به وسیله اعتقاد مابعدالطبیعه جوهر ایمان مذهبی است . رهبر مذهبی احساساتی را که در شخص با ایمان ، حتی پیش از اینکه رهبر او را فراخواند ، وجود دارد به گرد خویش و شیوه زندگی خویش متشکل می سازد . از میان توده مردمی که به ندای او پاسخ می دهند تنها گروه بسیار کوچکی زیر نفوذ شخصی او در می آیند . نیروی تقلید ، مخصوصاً در دست دوم و سوم ، معمولاً کسانی را به حرکت در می آورد که وضع نیاز و آرزویشان از پیش آنان را در این جهت آماده کرده است .

**

با در نظر گرفتن استثناهایی که ذکر آن گذشت ، اجازه بدهید در زمینه های فرهنگی که ملاحظه کردیم موقتاً ادعاهای طرفداران سازندگی نقش قهرمان را

در تاریخ بپذیریم. حتی ممکن است ادعاهای بسیار مبالغه‌آمیز آنان را نیز رد نکنیم. حقیقت این است که دلایل وشواهدی که آورده می‌شود اساساً به نظریه مورد بحث ما ربطی ندارد، مگر در مورد یک فرض افراطی که هرگز به طور جدی از آن دفاع نشده است. آن فرض این است که تمام شخصیت‌های عمده ادبیات، موسیقی، نقاشی، فلسفه و علوم، در عین حال شخصیت‌های تعیین‌کننده‌ای در تاریخ انسانی در زمینه سیاست، اجتماعات و اقتصاد، نیز بوده‌اند. یا، در یک شکل معتدلتر، این فرض عقیده دارد که نتایج کار شکسپیر، باخ، رافائل، نیوتون، کانت یا بالزاک از جمله عوامل عمده مؤثری بوده‌اند که تکامل جامعه را مخصوصاً در زمینه سیاست، اقتصاد و سازمان اجتماعی شکل بخشیده‌اند.

چنین اهمیت سازنده‌ای برای نوابغی امثال آنها که نام بردیم قائل بودن دور از حقیقت است، مگر در زمینه شخصیت‌های علمی، و در مورد اینان نیز این فرض گرچه بدان حد دور از حقیقت نیست، ولی به حقیقت هم چندان نزدیک نیست. گرچه بی‌چون و چیرا راست است که دنیای فن (تکنولوژی) عمیقاً زیر نفوذ کشفیات «قهرمانان علم» بوده است، اما برای اثبات نظریه بالا قبلاً می‌بایست ثابت کرد که تغییرات عمده سیاسی و تاریخی نتیجه تکامل فنی بوده است. بی‌آنکه بخواهیم سر سوزنی از نفوذ فراگیرنده ماشین بخار و برق در زندگی روزمره بکاهیم و مسائل آن را انکار کنیم، حقیقت همچنان این است که ابزارهای فنی جدید بیش از آنکه سیاست اجتماعی را تعیین کنند مکمل و وسیله اجرای آنند. تانک و هواپیما انقلابی در امر جنگ جدید به وجود آوردند، همان‌گونه که - اگر با همان پشتکار و وسعت در زمینه‌های دیگر به کار می‌رفتند - می‌توانستند در کشاورزی و سیستم حمل و نقل انقلابی به وجود آورند. اما احمقانه است که بگوییم تانک و هواپیما بودند که فاشیسم یا جنگ جهانی دوم را به وجود آوردند. به یقین یک پیشرفت فنی ممکن است یک‌شبه سبب بیکاری و فقر عده زیادی از کارگران گردد، اما علت اصلی‌تر این بیکاری، گرچه به اندازه علت اولی مستقیم نیست، آن نظام تولید اجتماعی است

که ادامه کار این کارگران را، گرچه به سود جامعه نیز باشد، برای کارفرمایان بیفایده می‌سازد. کارگر جدید بیش از نیاکان خود- که به جای زیر کنترل اجتماعی درآوردن ماشین آن را نابود می‌کردند- به واقعیات آشناست.

نوآوریهای فنی امکان انتخاب بیان کارهای مختلف را از میان بر نمی‌دارد. این نوآوریها ممکن است، به وسیله آزمایشان بردن بعضی از امکانات، دامنه انتخاب را محدود سازد؛ اما هنگامی که انتخاب انجام گرفت همین نوآوریها ممکن است برای اجرای تصمیم مورد نظر به کار گرفته شود. این نوآوریها سبب جنگ و صلح و انقلابهای اجتماعی نمی‌شود- حتی سبب تغییر کابینه نیز نمی‌گردد. بالاخره نباید از نظر دور داشت که در میان مردان بزرگ علم کسانی بوده‌اند که تئوریهای علمیشان هیچ گونه نتیجه فنی مهمی به بار نیاورده است. تاریخ تکنولوژی در قیاس با تاریخ علم محض- و این دورا می‌توان از هم تشخیص داد، ولی نمی‌توان جدا کرد- تاریخ مردان کم اهمیت‌تری است؛ مردانی مثل فورد و ادیسون که اهمیتشان در این است که در مسابقه‌ای که مردان زیادی در آن شرکت داشته‌اند برنده شده‌اند، و در این مسابقه وجود هیچ فردی به آن اندازه ضروری نبوده است که بدون او نشود مسابقه را به نتیجه رساند. تقریباً همواره کسی پیدا می‌شده است که بازی را ببرد.

مسئله مورد بحث ما در قلمرو دیگری قرار دارد که در آن هنرها و علوم نقش درجه دومی بازی می‌کنند. مسئله این است که آیا تغییرات بزرگ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی را، که مشخص کننده دوره‌های تاریخی هستند، یا حوادثی را که نقطه‌های عطف در تکامل تاریخی به شمار می‌آیند، می‌توان به شخصیت‌هایی نسبت داد که استعدادهای بیهمتا، یا موقعیتی بیهمتا داشته‌اند؟ اگر چنین شخصیت‌هایی وجود داشته باشند چه رشته شرایطی می‌باید به وجود آید تا آنان در پرتو آن بتوانند نفوذ خویش را اعمال کنند؟ و یا آنان قادرند که در هر زمان نقش خود را بازی کنند؟ تحقیقات مفصل از نوع خاص، درباره پرسشهای بالا کمیاب است، اما به هر حال بعضی تحقیقات انجام گرفته است. ما به زودی به

عمیق‌ترین آنها و مخصوصاً تحقیقاتی که با بردباری و تأمل انجام یافته خواهیم پرداخت. در اینجا مسأله بسیار مشکلتر از زمینه‌هایی است که از آن تاکنون بحث کرده‌ایم، زیرا در تعریف «قهرمان تاریخی» که از قهرمانان هنرها و علوم مشخص باشد، با کلاف سر درگمی از انواع ملاحظات روبه‌رو هستیم. عواطف متضادی که دربارهٔ شخصیتهای تاریخی وجود دارد ارزیابی اهمیت تاریخی آنها را مشکلتر ساخته است. رابرت اینگرسول^۱ و ه. ج. ولز^۲، ناپلئون را به‌عنوان یک قهرمان قبول ندارند، زیرا از او خوششان نمی‌آید^۳. مسلماً برای قضاوت اخلاقی در تاریخ جایی وجود دارد، اما این قضاوتها را در تعیین اثرات واقعی شخصیتهای درامور انسانی نباید دخالت داد. ما ممکن است از هیترمتنفر باشیم، درست به‌خاطر اینکه اعتقاد داریم که او تمدن قرن بیستم را دگرگون کرد.

ما مسألهٔ تعریف قهرمان تاریخی را در جای خود بررسی خواهیم کرد. اما قبلاً باید تجربی‌ترین توصیفات را که از نفوذ شخصیتهای برجسته در تاریخ انجام گرفته است مورد بررسی قرار دهیم. این توضیحات جالب هستند، نه فقط به‌خاطر آنکه از نفوذی که گروه معینی از افراد بر تاریخ داشته‌اند با ما سخن می‌گویند، بلکه نیز به این جهت که به ما می‌گویند آنان تا چه اندازه تاریخ را ساخته‌اند. این مسأله ما را به آثار «ف. ا. وود»^۴ می‌کشاند.

۱ - Robert Ingersoll - ۲ - H. G. Wells - ۳ - نمونهٔ مشخص این‌گونه نظریه تصویری

است که ولز از صفات ناپلئون در کتات «زبدهٔ تاریخ» به دست می‌دهد: «او (که تخیل نجیبانه‌ای نداشت) جز این کاری نمی‌توانست بکند که، همچون خروسی بر تپه‌ای از کثافت، بر روی کوه بزرگ فرصتی که به دست آورده بود بخرامد. تصویری که او از خود در تاریخ به دست داده است، تصویری است تقریباً باور نکردنی از خود بینی، غرور، حرص و فریب، با بی‌عاطفگی نسبت به همهٔ کسانی که به او اعتماد کرده بودند، خوار شمردن، و به حساب نیاوردن دیگران؛ وادای سزار و اسکندر و شارلمانی را در آوردن در مقیاسی بزرگتر که اگر با خون انسانی آلوده نبود صرفاً چیزی مسخره بود.»

(The Outline of history, PP. 898 - 899, Star edition, New York, 1929.)

F. A. Wood - ۴

فصل سوم

نفوذ پادشاهان

شاید پس از کارلایل افراطی‌ترین طرفدار تفسیر تاریخ براساس کارهای قهرمانان یک استاد امریکایی، فردریک آدامس وود^۱ باشد و مطالبی که در این باره نوشته، در آثار یا نوشته‌های تاریخی نسبتاً نادیده گرفته شده است. آنچه «وود» را از کارلایل و تمامی پیروان این پیامبر اسکاتلندی مشخص می‌کند کوشش او در این باره است که پایه‌ای تجربی برای نظریه‌اش ارائه دهد، که بتواند در برابر خرده‌گیریها و نقد علمی تاب آورد. تحقیقات تجربی «وود» از تفسیر تا اندازه‌ای خودسرانه «نسلی» او از تاریخ است و نیز از ساختمان پیش از تجربه^۲ اش درباره به قدرت رسیدن سلسله‌های باستانی، مستقل است. اثر او به‌طور کلی نشان‌دهنده ترکیب غریبی است از بینش زیرکانه، تحقیق توأم با تأمل، و مبالغه‌پردازی بی‌بند و بار. اثر او جنبه مضحکی هم دارد، بدین معنی که دائماً تکرار می‌کند که از تعصب بری است، گرچه از نظریه‌اش، مثل و کیلی که از موکلش دفاع می‌کند، به دفاع می‌پردازد، و نیز اعلام می‌کند که مطالعه او آنچنان عینی است که «هیچ فرضی نمی‌کند مگر آنکه فرضی چنان روشن که یک کتاب یک کتاب و یک کلمه چاپ شده یک کلمه چاپ شده است.»^۳

شیوه کار او بسیار جالب است و فهم آن برای ارزیابی کشفیاتش ضروری

است. او مطالعه مفصلی دربارهٔ ۳۸۶ تن پادشاه اروپای غربی، در فاصلهٔ قرن - یازدهم تا زمان انقلاب فرانسه، انجام داده است. این پادشاهان از تواریخ ملی چهارده کشور انتخاب شده‌اند: فرانسه، انگلستان، پرتغال، هلند، روسیه، پروس، سوئد، اتریش، دانمارک، اسکاتلند، ترکیه، کاستیل^۱ آراگون^۲ و اسپانیای متحد. دوره‌ای از تاریخ جهان که این کتاب را در برمی‌گیرد، تا آنجا که اطلاعات موجود نشان می‌دهد، دوره‌ای است که در آن پادشاهان به عنوان یک گروه، بیش از هر دورهٔ دیگر، پیش و پس از آن، از قدرت مطلقه برخوردار بوده‌اند. گاهی «وود» از شرایطی که در زمان سلطنت این پادشاهان وجود داشت فهرستی به دست می‌دهد. آنگاه کیفیات و صفات شخصی فرمانروایان را با شرایط موجود در کشورشان مقایسه می‌کند تا معین کند که آیا رابطهٔ مثبتی میان این دو وجود دارد یا نه. فرمانروایان را به سه دسته تقسیم می‌کند: نیرومند، ضعیف، عادی، و به ترتیب به وسیلهٔ سه علامت «+» و «-» و «=» آنها را مشخص می‌سازد. شرایط موجود در قلمرو آنها را نیز به سه طبقه دسته‌بندی کرده است: اول رفاه و ترقی، دوم انحطاط، و سوم حالتی که هیچ‌قرینه‌ای از دو حالت مذکور در آن در دست نیست. این سه حالت را نیز به ترتیب با علامت‌های «+»، «-» و «=» نشان داده است. صفات فرمانروا، که معین می‌کند او را در چه دسته‌ای باید جا داد، از یک بررسی جامع مآخذ تاریخی معتبر، دائرةالمعارفها و آثار مشابه استخراج شده است. و این بررسی مستقل از نظرگاه‌های نویسندگان این آثار و برحسب صفات ویژهٔ روشنفکرانه است، که طبقه‌بندی عالی (+)، پست (-) و یا متوسط (=) انجام می‌شود نه برحسب صفات اخلاقی. در مورد «استعداد»، «بی‌استعدادی» «هوشمندی»، «حماقت» و «ظرفیت نظامی یا سیاسی» پادشاهان، وود، در میان مورخان مکتب‌های مختلف اتفاق آراء جالبی را مشاهده می‌کند، حال آنکه در قضاوت در مورد «نیکی» و «بدی» پادشاه^۳ و خیر یا شر بودنش برای نوع انسانی چنین اتفاق آرائی را نمی‌بیند.

وود اوضاع یک کشور را تنها از لحاظ تاریخ مادی آن که تقریباً به طور کامل مرکب از « اوضاع سیاسی و اقتصادی » است مورد ملاحظه قرار می دهد. و مخصوصاً طبقه بندی شرایط مادی به : پیشرفته ، در حال انحطاط ، و نه این و نه آن ، را بر اساس اظهارات مورخان درباره موضوعهای زیر انجام می دهد : « اوضاع مالی ، ارتش ، نیروی دریایی ، تجارت ، کشاورزی ، کارگاههای صنعتی ، ساختمانهای عمومی ، تغییرات ارضی موقعیت قانون و نظم ، وضع عمومی مردم به طور کلی ، رشد یا انحطاط آزادی سیاسی ، و موقعیت سیاسی ملت و یا حیثیت آن از نظر گاه بین المللی . هیچ کوششی برای اینکه فعالیتهای ادبی ، آموزشی و پرورشی ، علمی یا هنری را نیز در قلمرو قضاوت وارد کنیم ، به کار نرفته است . » ظاهراً این آخری از آن جهت حذف شده است که ارزیابی مورخان معتبر در این باره بسیار نسبی است ؛ اما وود هیچ قرینه‌ای دال بر اینکه نسبی بودن قضاوت در این مورد بیش از مورد اوضاع مادی است ذکر نمی کند .

نتیجه‌ای که وود در پایان بررسی بردبارانه خود به آن می رسد بسیار شگفت‌انگیز است . او با مقایسه جدول سلاطین ، با جدول قلمروشان اظهار می کند که ضریب هماهنگی این دو « حدود ۶ تا ۷ درصد است ، با در نظر گرفتن یک ضریب اشتباه احتمالی به میزان ۰ درصد . » محافظه کارانه ترین ارزیابی او از ضریب هماهنگی ، در حالی که تمام موارد مشکوک را به ضرر فرضیه خودش حساب کرده ، ۶ درصد است . او نتیجه گیری خود را بر حسب درصد به نحو زیر بیان می کند : « پادشاهان نیرومند ، ضعیف و متوسط ، در نزدیک به ۷ درصد موارد با دوره‌های نیرومند ، ضعیف و متوسط مرتبط هستند . در ده درصد از موارد ، پادشاهان نیرومند با دوره‌های ضعیف و پادشاهان ضعیف (با احتساب فرمانروایان غیرسلطنتی) با دوره‌های نیرومند مرتبطند . در تقریباً ۲ درصد از موارد پادشاهان متوسط با دوره‌های نیرومند یا ضعیف مرتبط هستند و یا دوره‌های متوسط مرتبط هستند با پادشاهان نیرومند یا ضعیف . »

این ضربیهای هماهنگی و درصدها خیلی بالا هستند و نمی‌توان با اعتماد آنها را صرفاً تصادفی خواند. این ضربیها و درصدها را در وضعی که هستند می‌توان به عنوان قرینه‌ای برای سه فرضیهٔ مختلف تعبیر کرد: ۱ - اینکه شرایط تاریخی هستند که پادشاهان نیرومند، ضعیف یا متوسط را بوجود می‌آورند. ۲ - اینکه پادشاهان هستند که بر روی شرایط تاریخی اثر سازندگی دارند. ۳ - اینکه هم پادشاهان و هم شرایط نتیجهٔ رشته عوامل سومی هستند. وود دو فرض اول و سوم را به سود فرض خودش، دومی، رد می‌کند. او بالحنی بسیار ملایم اظهار می‌کند که: « سلاطین تاریخ را تحت تأثیر قرار داده‌اند؛ و سلاطین تاریخ اروپا را از قرن یازده تا نوزده بسیار تحت تأثیر آورده‌اند؛ و درجهٔ هماهنگی صفات پادشاهان با شرایط کشورهایشان دست کم به احتمال ۶۰ درصد بوده است. »

این نظریه محققاً با تفسیر قهرمانانهٔ تاریخ^۱ موافق است، اما این نظریه در نوشته‌های وود با دو نظر دیگر به هم پیوسته است که مخصوصاً در هرانتقادی از او باید بین آنها فرق گذاشته شود. نظر اول آنست که قهرمان تاریخی در درجهٔ اول پادشاه است. نظر دوم آن که پادشاه پیش از آنکه یک موجود تاریخی خاص باشد یک موجود خاص از نظر زیست‌شناسی است. در واقع وود خیالپرستی متکی به زیست‌شناسی را تا آنجا پیش می‌برد که از خانوادهٔ سلطنتی به عنوان « یک نوع فرعی در نژاد انسانی » نام می‌برد.

وود به طور منظم نفوذ شخصیت‌های مهم غیر سلطنتی را در تاریخ نادیده می‌گیرد، حتی هنگامی که این شخصیتها نایب‌السلطنه یا وزیر مقتدر دولت باشند. با این همه او برتری مردی چون ریشلیو^۲ را بر لوئی سیزدهم، یا وقتی که راجع به قرن نوزدهم صحبت می‌کند، برتری مردی چون بیسمارک^۳ را بر ویلهلم اول انکار نمی‌کند. او آن پادشاهی را ضعیف حساب می‌کند که اجازه

۱ - مقصود از « تفسیر قهرمانانهٔ تاریخ » تفسیری است که به موجب آن تاریخ بر حسب کارهای قهرمانان تفسیر شود. م. ۲ - Richelieu صدراعظم فرانسه در زمان سلطنت لوئی سیزدهم (۱۶۴۲-۱۵۸۵). م. ۳ - Bismarck صدراعظم پروس در زمان سلطنت ویلهلم اول. در زمان او آلمان متحد شد. (۱۸۱۵-۱۸۹۸). م.

می‌دهد زمام قدرت از دستش توسط سیاستمدار، معشوقه یا کشیش گرفته شود. اگر ما بر فهرست وود اسامی این شخصیت‌های بانفوذ غیرسلطنتی را بیفزاییم و بر اساس ارزش ظاهری آن قضاوت کنیم تفسیر قهرمانانه تاریخ را تقویت خواهیم کرد. واگر فهرست او و نتایجی را که درباره نقش پادشاهان می‌گیرد رد کنیم، پاسخی کافی برای نظریه جامع آن تفسیر قهرمانانه‌ای که قهرمانانش را در تمام قشرهای جامعه می‌جوید نخواهد بود. بدون در نظر گرفتن فکری که سخت بر ذهن وود سایه افکنده، یعنی از پیش معین بودن به لحاظ نسلی^۱ مشکل است بفهمیم که چرا وود تحقیقات خود را آن قدر وسعت نمی‌دهد تا درجه هماهنگی را میان صفات تمام شخصیت‌هایی که قدرت را در دست داشته‌اند، و درباره آنها اطلاعاتی در دست است، و وضع کشورهایشان، تعیین کند.

این تفسیر نسلی او را به آنجا می‌کشاند که به کلی نقش عوامل محیطی را نادیده گیرد و تقریباً منحصرآ روی واقعیات نسلی مورد ادعایش تکیه کند. مطابق نظریه وود «کیفیات عقلانی درست به همان طریق و به همان درجه‌ای به ارث برده می‌شود که کیفیات جسمانی.» و کیفیات عقلانی تمام صفاتی را مانند هوش، شجاعت نظامی، بلند پروازی - که این آخری بودن یا نبودنش مشخص کننده پادشاه قوی از پادشاه ضعیف است - شامل می‌شود. «درحالی که تقسیم‌بندی افراد به بیرحم و رحیم، شهوتران و عفیف، بلند پرواز و گوشه گیر و غیره به طور مطلق انجام نگرفته، تمایلی را که برای جداسازی این انواع ملاحظه می‌شود باید از نتایج معمولی وراثت دانست» در نتیجه وود ادعا می‌کند که «خانواده سلطنتی جدید (از هزار میلادی به این طرف) به طور کلی و به طور قطع از حد متوسط اروپاییان برتر بوده است، و می‌توان به جرأت گفت که تیره شاهی به عنوان یک واحد، از هر خانواده دیگر چه از نجبا و چه از مردم عادی برتر است.»

درباره تفسیر نسلی وود از تاریخ، سختگیرانه نخواهد بود که بگوییم تفسیر مبتنی بر زیست‌شناسی او از تاریخ، درهم و برهم، استدلال براساس آن خام و پیش از

تجربه^۱ و شواهد مشخصی که در آن باره ذکر شده نا کافی است. هر قدر دلیل موجود باشد که به انتقال ارثی صفات عقلانی باور داشته باشیم، مسلماً این انتقال شامل صفاتی که وود در طبقه بندی پادشاهان ذکر می کند نخواهد بود. اگر جدول خلاصه شده^۲ او را تصادفی باز کنیم، مثلاً درباره صفات جوزف دوم^۳ پادشاه اتریش چنین می خوانیم: «نا آرام، شجاع، بلندپرواز، تند ذهن و بسیار مطلع... غیر عملی، خیال پرست، فاقد صلاحیت عمومی... خیر خواه، سخاوتمند و مشتاق انجام دادن اصلاحات. سختگیر، ولی دوستداشتنی. به خاطر فضایل خانوادگی او را می ستودند. گناه عمده اش دورویی بود.»^۴ یا درباره دمتریوس^۳ روسی: «بلندپرواز، شجاع، تربیت شده، وارد در مباحثه، ولی بی احتیاط. نیک سرشت و مهربان و با حسن نیت. شکوهمند.» یا درباره «جان» پادشاه انگلستان: «دارای زیرکی و انرژی گاه و بیگاه، ولی فاقد نیروی قضاوت و بصیرت. کاملاً هرزه، پست، کینه جو، شهوتران، بیرحم و دروغزن.»

گفتن اینکه بسیاری از صفات بالا به لحاظ زیست شناسی از پیش تعیین شده هستند، به هیچ روی به معنی موجه جلوه دادن نظریه مبتنی بر زیست شناسی که از آن بحث کردیم نیست. انرژی یک فرد ممکن است وابسته به صفات زیستی نسلی اش باشد، اما آنچه او را «نا آرام» یا «بلند پرواز» مشتاق به جنگ یا مطالعه می کند، به تحقیق چنین نیست. قدرت جنسی ممکن است ریشه اش در غدد موروثی باشد، اما بسیار بیمعنی است که عفت، یعنی وفاداری در ازدواج، و «شهوترانی» - که وود آن را به معنای تعقیب کردن زنان دیگران به کار می برد - مربوط به از پیش تعیین شدگی غده ای باشد. هیچ دلیلی ندارد که فرض کنیم - اگوستین قدیس^۴ وقتی که سوگلیهایش را به خاطر کلیسا و یک زندگی مجردانه رها کرد، غدد جنسی او دچار تغییر شد.

حتی در مورد مسأله قابل بحث «هوش» مطالب وود بیش از آن مواردی

۱ - a priori - ۲ - Joseph II - ۳ - Demetrius - ۴ - St. Augustine راهب مشهور مسیحی - صاحب آثار مهم در فلسفه الهی (۳۵۴ - ۴۳۰) م. ۰

که گفته شد ، متقاعد کننده نیست . زیرا نشانه هوش برای او به طور عمده عبارت از موفقیت است - « هوش عبارت است از تحصیل ثروت و قدرت درعمل » بدین ترتیب او وجود یا عدم هوش را تنها از روی موفقیت یا شکست در تحصیل قدرت می داند . این معنی در صورتی می تواند موجه باشد که فرصتهای کسب قدرت برای این یا آن پادشاه و مردم عادی یکسان باشد . اما وود جسارت آن را که چنین ادعایی بکند ندارد ، مگر در موارد ماقبل تاریخ ، که درباره آن زمانی هگل گفته است که ما می توانیم درباره آنچه از آن کمترین چیز را می دانیم بیش از هر چیز دیگر مطمئن باشیم .

در ارزیابی اهمیت نسبی وراثت و محیط ، در رشد و تکامل و به وجود آوردن فرصتهایی برای به کار بردن این صفات ، وود به طور قاطع نفوذ محیط را به کنار می گذارد . او حتی این امر را که پادشاهان برای تکمیل استعداد خویش فرصت بیشتری از مردم عادی داشته اند انکار می کند ، بدین ترتیب که ادعا می کند حتی در برابر عوامل مساعدی که پادشاهان از آن برخوردار بوده اند ، عوامل نامساعد بیشتری برایشان وجود داشته است . در میان دلایلی که وود برای نتیجه گیری خود می آورد - این نتیجه گیری که عظمت سلطنت موهبتی نه اجتماعی ، بلکه طبیعی است - یکی این است که پادشاهان به عنوان یک طبقه یا گروه در امر حکومت موفقیتی بیش از وزیران خود داشته اند « ... تعداد کلی سیاستمدارانی که ادعا می شود « بزرگ » هستند کمتر از شماره پادشاهان است . فرصتها ممکن است [!] به پادشاهان بیش از وزیران کومک کرده باشد ، اما همان طور که فرصتهای مختلف ، چنانکه در آزمایشهای دیگر نشان داده شده ، معمولاً ارزش ممیزه کوچکی دارند [!] ، به هیچ وجه محتمل نیست که چنین اختلاف فرصتهایی مسؤول تفاوت وسیعی به لحاظ عددی باشند - تفاوتهایی که به وجود آمدن سیاستمداری را از نسل شاهان هزاران بار محتمل تر از بوجود آمدن آن از نسل مردم عادی می سازند . »

وقتی که انسان به خاطر داشته باشد که وود در باره دوره ای بحث می کند که در آن سلطنت ، مطلقه و جانشینی ، ارثی حاکم بوده است ، اظهار او ، درباره اینکه

فرصتها «ممکن است» به پادشاهان بیش از وزیرانشان کومک کرده باشد، یک شوخی است و اشاره او به فرصت مساوی با مردم عادی یک شوخی تملق آمیز. با همین منطق می‌توان استدلال کرد که استعدادی که کشیشان موروثی از خود در مراسم کلیسایی نشان می‌دهند مربوط به برتری نسلی (ژنتیک) آنها بر مردم عادی است. و این امر را که «در آزمایشهای دیگر نشان داده شده است که اختلاف فرصت اهمیتش از لحاظ ارزش سازندگی معمولاً جزئی است»، نه تنها نمی‌توان پذیرفت، بلکه می‌توان آزمایشهای متعددی را نام برد که، از آموزش و پرورش گرفته تا موفقیت نظامی، ثابت می‌کند که اختلاف فرصت اغلب دارای اهمیت سازندگی بوده است. بزرگترین سرداران جنگی، همان طور که همگان می‌دانند، تقریباً همیشه از آموزش حرفه‌ای برخوردار بوده‌اند.

شاید قاطعترین دلیل را بر اینکه وود دچار خیالپرستیهای زیست‌شناسی شده است، بتوان در اطلاعات تاریخی که خودش آورده است، و نیز در تاریخ سلطنت در قرون نوزده و بیست، جست. او قبول دارد که از سال ۱۶۰۳ تا ۱۸۱۱ هیچ پادشاه برجسته‌ای احتمالاً، به استثنای ویلیام سوم، بر تخت سلطنت انگلستان نشسته است. با این همه به نظر او این دوران طولانی یکی از دوره‌های پیشرفت مداوم بوده است. عین همین وضع در اسکاتلند موجود بوده است. هیچ توضیح نسلی درباره این تفاوت آشکار میان تاریخ انگلستان - اسکاتلند و ملت‌های دیگر اروپایی داده نشده است. در سراسر قرن نوزده تقریباً در تمام کشورها سیاستمداران پادشاهان را محدود کرده بودند. در قرن بیستم آنها یا به دور ریخته شده‌اند یا به صورت نشانه‌های (سمبل‌های) دموکراتیک درآمده‌اند. ناپلئون که چه از لحاظ نسلی و چه از لحاظ اجتماعی در شمار مردم عادی بود، سرهای تاجدار اروپا را به باد داد. یک قرن بعد لنین، تروتسکی، موسولینی، هیتلر، متاکساس^۱ و دیگر دیکتاتورهای کوچکتر، یا پادشاهان خود را به خاک سپردند، یا نسل «عالیترین»

۱ - Metaxes ژنرال و سیاستمدار یونانی که به عنوان نخست وزیر از ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۱ با دیکتاتوری حکومت کرد (۱۸۷۱ - ۱۹۴۱) م.

خانواده جهان را به صورت حقوق بگیران ناچیزی درآوردند. بیش از این لازم نیست در باره تفسیر نسلی تاریخ چیزی گفته شود!

اکنون برای ملاحظه کشفیات مثبت وود، فارغ از خیالپردازیهای غریب داروینیسیم اجتماعی او، راه باز است. حتی اگر ما ارزیابیهای او درباره پادشاهان و شرایط و ضربیه هماهنگی میان آنها را بپذیریم، به خودی خود کافی نخواهد بود که این عقیده را اثبات کنیم که «کارهای جهان توسط تعداد بسیار کمی از مردان بزرگ به وجود آمده و رهبری شده است.» این هماهنگی به همان اندازه نفوذ سازندگی محیط را بر روی مردان بزرگ نشان می‌دهد که برعکس - و این امکانی است که وود آن را به وسیله استدلالهای ضعیف و تردید آمیز رد می‌کند. و از آن مهمتر، ارزش نسبی هماهنگی را نمی‌توان تعیین کرد مگر آنگاه که بدانیم میان شرایط ملی و دیگر عوامل متغیر، مانند اختراعات فنی، تغییرات آب و هوا، کشف سرزمینها و منابع جدید، و عوامل اضافی که وابستگی مستقیم به تصمیم پادشاهان ندارند، چه هماهنگی‌هایی وجود دارد. از لحاظ نظری ضربیه هماهنگی میان این رشته از عوامل ممکن است بیش از ۶۰ درصد باشد. گویا ممکن است براساس این رشته عوامل، خیلی دقیقتر بتوانیم درباره خصلت یک فرهنگ پیشگوئی‌هایی بکنیم تا براساس سرشت ارثی حکمرانان.

اگر هماهنگیهای خاص وود را بررسی کنیم اولین انتقاد ما این است که این هماهنگی میان اصطلاحاتی است بسی وسیعتر از آنچه در ارزیابی عمل قهرمانانه در تاریخ چندان روشن کننده باشد. «وضع یک کشور» در هر زمان، یا حتی در یک دوره معین از زمان، خیلی کلی‌تر و نامعین‌تر از آن است که بتوان آن را به نتایج عمل فرد نسبت داد. تجارب خود ما درباره اثرات کارهای انسانی نشان می‌دهد که کارهای مثبت یا منفی خاص را هنگامی به عنوان عامل سازنده تاریخی تعبیر می‌کنیم که بتوانیم، توسط یک رشته حوادث، آنها را به یک یا چند واقعه خاص

و نتایج حاصل شده از آنها ارتباط دهیم. این ناتوانی در شناختن حوادث به صورت یک رشته، تمامی برداشت وود را باطل می‌کند، زیرا او هیچ راهی به سوی شناساندن کارهای مهم و مردان با نفوذ تاریخ ندارد. مثلا اگر فلان پادشاه شخصیتی نیرومند است (+) اما دوران سلطنتش پرهرج و مرج است (-) وود این را دلیلی بر این می‌گیرد که او نقش قطعی در تاریخ نداشته است. اما آشکار است که پرهرج و مرج بودن دوران سلطنت ممکن است نتیجه اعمال خود پادشاه باشد، اثر پیروزی یا سیاست نکبت‌باری که نتایج آنرا میتوان توسط رشته‌ای از حوادث، در شرایط معین آن زمان یافت. به همین نحو اگر پادشاهی نیرومند است و کشورش در رفاه است وود چنین فرض می‌کند که این امر دلیلی به سود تفسیر قهرمانانه تاریخ است. اما چنین فرضی به هیچ نمی‌ارزد، مگر آنکه بتوان نشان داد که رفاه کشور (هرطور می‌خواهد تعریف شود و هرطور می‌خواهد اندازه گرفته شود) نتیجه یک یا چند حادثه تاریخی است که نیروی محرکه‌اش پادشاه یا افراد بزرگ دیگری بوده‌اند.

یک نقص بزرگ دیگر در برداشت وود این فرضی است که میان قهرمان و قلمرو حکومتش رابطه علت و معلولی وجود دارد. بر این فرض که «شرایط رونق» یک کشور یا «انحطاط» آن باید نتیجه صفات یا تصمیمهای قهرمان باشد، چه دلیل موجهی وجود دارد؟ وضع یک کشور از یک لحاظ مهم خاص ممکن است نتیجه اعمال قهرمان پیشین آن باشد که به سیاستی دست زده بوده که نتایج آن، اعم از خوب یا بد، تا پس از برکناری خود او از صحنه تاریخ، ادامه داشته است. لوئی پانزدهم و لوئی شانزدهم در فرانسه (۱۷۷۱-۱۷۹۳) پادشاهانی «ضعیف» بودند و عصر آنان عصر تیره‌بختی اجتماعی و اقتصادی بود، ولی این کیفیت را خیلی سوجه‌تر می‌توان به فعالیتها و سیاستهای لوئی چهاردهم (۱۶۶۱-۱۷۱۵) نسبت داد که پادشاهی «نیرومند» به شمار می‌رفت و قلمرو او بالنسبه پر رونقتر از قلمرو اخلافتش بود. نتایج انقلاب صنعتی در عصر ملکه ویکتوریا خیلی گسترش یافته‌تر و چشمگیرتر از دوران جورج سوم بود. مع هذا بی‌معنی است که افتخار رونق بازرگانی

واقتصادی و اوضاع دیگر را به حساب ملکه ویکتوریا یا دیسرایلی^۱ یا گلاستون^۲ بگذاریم. همچنین - و این نکته مهمی است علیه تمام تفسیرهای قهرمانانه تاریخ. هیچ دلیل معقولی وجود ندارد که انقلاب صنعتی را به جورج سوم، یا هر شخص دیگری که معاصر با ظهور آن انقلاب بود، نسبت دهیم. تأثیر مهم و انقلابی شهر-نشینی بر فرهنگ جدید، که خود یکی از نتایج انقلاب صنعتی است، صرف نظر از اینکه در آن زمان چه وزیرانی دست در کار بودند، نتیجه خود را می بخشید.

با بررسی جدول اجمالی وود از نظرگاه دیگر، درسی یابیم که اصطلاح «رونق» حتی اگر آن را به مفهوم «ماتریالیستی» خود در نظر بگیریم، بسیار کلی تر از آن است که ما را قادر سازد تا صفات و مشخصات یک دوره را با دقت کافی معین کنیم. برای وود «رونق یک کشور» اشاره‌ای است به مقولات مختلف زیر که مورخان درباره آنها بحث کرده‌اند: «وضع مالی، ارتش، نیروی دریائی، بازرگانی، کشاورزی، کارگاههای صنعتی، ساختمانهای عمومی، تغییرات ارضی، موقعیت قانون و نظم، وضع عمومی مردم به طور کلی، رشد و انحطاط آزادیهای سیاسی، موقعیت دیپلماتیک ملت یا حیثیت آن از نظرگاه بین‌المللی.» او اشاره‌ای نمی‌کند به اینکه برای آنکه کشوری «پروونق» قلمداد شود، باید در یکی از موارد فوق پیشرفت کرده باشد یا در همه موارد. او اهمیت نسبی پیشرفت را در زمینه‌های مختلف ارزیابی نمی‌کند، گواينکه از این حقیقت آگاه است که به ندرت ملتی در تمام جهات «پیشرفت» کرده است. آیا دوره‌ای که در آن بناء ساختمانهای عمومی رونق دارد و اوضاع از نظر قانون و نظم تثبیت شده است، ولی مردم به اتکالی بودن دولت و تن پروری عادت کرده‌اند، باید به عنوان دوره‌ای «پروونق» قلمداد شود یا نه؟ و یا ترکیب مشخصاتی را که وود برای انگلستان عصر چارلز اول آورده

۱ - Disraeli سیاستمدار انگلیسی رهبر حزب «توری» (محافظه‌کار). نخست‌وزیر در زمان ملکه ویکتوریا (۱۸۰۴ - ۱۸۸۱). م . م . ۲ - Gladstone رهبر حزب لیبرال انگلیس، چهار بار نخست‌وزیر شد (۱۸۰۸ - ۱۸۹۸). م . م .

است بگیریم : «توسعه بازرگانی و رفاه و رونق مادی عمومی ، پایین آمدن حیثیت بین‌المللی ، نارضائی عمومی ، پریشانی در زمان جنگ داخلی ، مبارزه پارلمان برای حفظ موجودیت خویش .» چگونه وود از این کلاف سردرگم ، «رونق» (+) را به دست می‌آورد؟ این پرسش هنگامی کاملاً بجا و مورد می‌شود که این نتیجه‌گیری او را با تعیین مشخصات انگلستان از ۱۱۹۹ تا ۱۲۱۶ مقایسه کنیم . دورانی که او بنا بر آنچه در زیر می‌آورد آن را (=) یعنی نه پر رونق و نه در حال انحطاط معرفی می‌کند: «اغتشاش و پریشانی که منجر به منشور بزرگ اشد . حقوق افراد تعریف و تقویت شد - این رشد و تکامل در قانون اساسی را باید دارای اهمیتی بزرگ دانست .» رشد و تکامل دموکراسی مطابق قانون اساسی را ، در انگلستان باید در واقع دارای اهمیتی بزرگ برای ملت و تکامل بعدی آن دانست . پس چرا این دموکراسی وزنی بیشتر از بی‌نظمی موقت و سوء اداره محلی آن زمان ندارد ؟

دورانهای تغییرات شدید در وضع موجود ، صرف‌نظر از اینکه نتایج آن‌چقدر مترقی خواهند بود ، یک انحطاط نسبی را در اغلب مواردی که در فهرست وود آمده است نشان می‌دهد . روشن است که وود زیر تأثیر ارزشهایی قرار دارد که ، گرچه آن را به زبان نیاورده و خود را کاملاً فارغ از آن تصور می‌کند ، ولی در قضاوتش ، در مورد آن طبقه‌بندی که انجام داده است ، نقش مهمی بازی می‌کند . وهنگامی که ما مقولات جامعی را از نوع «رونق» و «انحطاط» به کار می‌بریم ، بی آنکه آن را به پدیده‌های محدودتر اجتماعی تقسیم کنیم ، چنین انحرافات در قضاوت پرهیز ناپذیر است .

برای آنکه در مورد وود عدالت را رعایت کرده باشیم باید تأکید کنیم که او به بعضی از این مشکلات آگاه است ، گرچه آنها را به قدر کافی جدی نمی‌گیرد . او در آغاز مطالعه خود سرگشتگیهایی را در مورد آزادی سیاسی می‌پذیرد ، زیرا :

۱ - Magna Charta منشوری که به موجب آن «جان» پادشاه انگلیس در ۱۲۱۵ زیر فشار بارونهای انگلیس مجبور به اعلام آن شد . مطابق این منشور بعضی آزادیهای مدنی و سیاسی به مردم انگلیس داده شد . م .

« انسان غالباً احساس می‌کند در زیر حکومت پادشاهان نیرومند ، کشور تقریباً در هر زمینه‌ای پیشرفت می‌کند ، جز آنکه مردم در حال رخوت به سر می‌برند. » او این گره کور را بدین گونه می‌گشاید که آزادی سیاسی را در پرتو حالاتی از نوع شجاعت و پشتکار افراد ، و به‌عنوان «صفات متوسطی» ، که تا حدودی مادی و تا حدودی معنوی است ، مطالعه می‌کند. او توصیه می‌کند ، که موضوع را به «دو نیمه تقسیم» کنیم. و این بدان معنی است ، که ما یا ارزیابی خود را از شرایط موجود در یک کشور، مستقل از بودیانبود آزادی سیاسی انجام دهیم ، یا آنکه در زیر شرایطی که مشخص نشده ، گاهی باید آزادی سیاسی را شرط لازم یک جامعه «پروونق» بدانیم و گاهی نه. در هر دو صورت این شیوه بررسی ، خودسرانه به نظر می‌رسد. وود نشان می‌دهد که نمی‌توان بدون اشاره به وضع آزادی سیاسی کار خود را پیش برد ، و در عین حال نمی‌داند با آن چه کار کند. از آنجا که تکیه او بر ارزیابی کلی مورخان از دوره‌های گوناگون است، باید توجه داشت که وزنی که مورخان برای آزادی سیاسی قائل می‌شوند ، برحسب نظرگاه آنان و فلسفه تاریخشان فرق می‌کند. مومسن^۱ یک عصر را نوع دیگری در نظر می‌گیرد تا گیبون^۲ ، تاین^۳ در یک حادثه سیاسی که برای همیشه^۴ شوق‌آور است ، دچار وحشت می‌شود. وقتی که قضاوت‌های آنها ظاهراً به صورت توصیف عینی همه جانبه‌ای از یک عصر معین در می‌آید ، در واقع قضاوت‌هایی است نسبی برحسب ارزشهایی که هر یک بدان اعتقاد دارند.

این نیز همواره روشن نیست که چرا وود پادشاهانی را که مورد بررسی قرار داده به نیرومند و متوسط وضعیف طبقه‌بندی می‌کند. زیرا اگر قرار است که طبقه‌بندی او ارزش علمی داشته باشد ، صفاتی که پادشاه را در این یا آن طبقه معین قرار می‌دهد باید از ارزیابی شرایط دوران سلطنتش مستقل باشد ، چه وود خیال می‌کند که

۱ - Mommsen مورخ آلمانی برنده جایزه ادبی نوبل در ۱۹۰۲ م . ۲ - Gibbon مورخ انگلیسی قرن ۱۸ م . ۳ - Taine مورخ فرانسوی قرن نوزده م . ۴ - Michelet مورخ فرانسوی قرن نوزده م .

این شرایط به طور عمده نتیجه آن صفات هستند. صفات پادشاهان را از شرایط کشور استنباط کردن، و سپس همین صفات را عامل تعیین کننده شرایط دانستن، تناقضی آشکار دارد. با این همه، این فکر حتماً به ذهن آدمی خطور می‌کند، که این یا آن پادشاه که به وسیله وود طبقه‌بندی شده‌اند، اگر در عصرهای دیگری می‌زیستند او کیفیات «مادرزادی» آنان را به طریق دیگری طبقه‌بندی می‌کرد. در مورد چارلز اول پادشاه انگلستان وود می‌گوید که عیب عمده‌اش «دورویی و خودرأیی» بود. دیگران، براساس همان مآخذ، ممکن است بگویند که او «زیرک و پابند اصول» بود. شاید اگر وود تمایل سیاسی و دینی دیگری داشت، یا آنکه چارلز را در پرتو عصر آراستری مطالعه می‌کرد، با این تعریف دوم موافقت می‌کرد. اینجا نیز قضاوت اخلاقی جزء لایتجزای ارزیابی کلی از صفات فرد می‌شود.

شاید آشکارترین ایراد به نظریه وود همان باشد که خود را محدود به دوران قبل از انقلاب فرانسه کرده است. تمامی قرن نوزدهم، با مآخذ و مدارک عملاً تمام نشدنی، درباره زندگی و پایان کار پادشاهان همه کشورهای، در برابر او قرار دارد. او به آنها دست نمی‌زند. دلیلش هم روشن است. حتی سرسخت‌ترین طرفداران سلطنت موروثی به طور جدی ادعای آن را نخواهد داشت که یکی از پادشاهان قرن نوزده و بیست قهرمان تاریخ بوده است، جز در مورد ناپلئون که از نسل مردم عادی و غاصب سلطنت بود. انحطاط نفوذ پادشاهان در دو قرن اخیر چیزی است که وود اصلاً قادر نیست آن را توضیح دهد. شرایط و حوادثی را که مسؤول این انحطاط هستند، نمی‌توان به عنوان نتایج اعمال خود این پادشاهان توضیح داد. زیرا مطابق نظریه وود عوامل ارثی بالنسبه ثابت هستند.

در پایان بررسی خویش از شواهدی که وود درباره یک دوره تاریخی می‌آورد، مجبوریم که کوششهای دلاورانه و جالب او را به نمایندگی از طرف نسل پادشاهان، ناموفق بدانیم. اگر وود مطالعه خود را به این اختصاص می‌داد که معلوم سازد شخصیت‌های برجسته مورد مطالعه‌اش دقیقاً چه کاری در جهت تعیین

مسیر امپراتوری‌شان، یا جهت جریان تاریخ، انجام داده‌اند، موقعیت او معقولانه‌تر می‌بود. تحقیقات او هر ارزشی که داشته باشند، می‌توان آن را به این حقیقت نسبت داد که، از آنجا که او عصر سلطنت مطلقه را مورد مطالعه قرار داده است، طبعاً پادشاهان در آن زمان چه برای کارهای خیر و چه برای کارهای شر قدرت زیادتری داشته‌اند، تا پادشاهان اعصار بعدی. اما اگر این طبیعت عصر تاریخی است که حدود قلمرو نفوذ پادشاهان را تعیین می‌کند، آنچه انتقال از عصری به عصر دیگر را معین می‌سازد چه چیز است؟

اکنون باید به ادعای متقابل جبر یون اجتماعی پردازیم، که اطمینان دارند که پاسخ را می‌دانند و مسأله را حل کرده‌اند.

فصل چهارم

جبر اجتماعی

هگل و اسپنسر

واکنشی که در برابر قهرمانپرستی مبالغه آمیز کارلایل در قرن نوزده پیش آمد وجود ، وحتی ضرورت ، قهرمان و عمل قهرمانی را در تاریخ انکار نکرد. آنچه ادعا می شد این بود که حوادثی که این اعمال بدان منجر می شده است توسط قوانین تاریخی ، یا توسط نیازهای عصری که قهرمان در آن ظهور کرده است ، معین می شده است. این نیازهای مجبورکننده ، از طرف فیلسوفان مختلف ، به طرق گوناگون وصف شده اند - آنها « مابعد طبیعی » (متافیزیکال) ، « ایدالیست » ، « فرهنگی » ، « سیاسی » و « اقتصادی » بودند. ما اصطلاح « اجتماعی » را در مورد همه آنان به کار خواهیم برد. این نیروهای اجتماعی ، هنگامی که ضرورت اقتضا کند ، از اعماق جامعه انسانی قهرمانی را فرا می خوانند که « مأموریت » او انجام دادن وظایف قهرمانانه آن لحظه از تاریخ است. درجه بزرگی این قهرمان بستگی دارد به اینکه تا چه اندازه از آنچه بر عهده اش نهاده اند ، آگاهی دارد.

برای بعضی از فیلسوفان ، اساساً لازم نیست که کارهای جهان را قهرمانان انجام دهند. آنان بر این عقیده اند که نیازهای اجتماعی « کار خودشان را خواهند کرد » - توسط جنبشهای همگانی مردمانی که فرد فردشان را اگر از دور بنگریم

از یکدیگر قابل تشخیص نیستند. برای این فیلسوفان فقط مردم یا طبقات، قهرمان به شمار می‌روند. و در نوشته‌های بعضی از سریدان آنها ارقام تولیدی جای طبقات مردم را می‌گیرد.

در خلال قرن نوزده تمام جبریون اجتماعی در این عقیده مشترك بودند که نتایج مهمی که به نظر می‌رسد از عمل قهرمان ناشی شده، هر چه می‌خواهد باشد، می‌توان آن را از پیش به وسیلهٔ یک رشته ملاحظات کاملاً متفاوت پیش بینی و استنباط کرد. اما این استنباطها همواره پس از تمام شدن قضیه بوده‌است، یعنی پس از آنکه کار قهرمان مورد ملاحظه قرار گرفته است.

حتی هنگامی که ابراز عقیده می‌شده است که وجود یکی از قهرمانان حلقهٔ ضروری در زنجیر یک موقعیت تاریخی بوده است، به ندرت پیش از آنکه حوادث به وجود آید و قهرمان ظاهر شود ادعا شده است که فرد بخصوصی می‌توانسته است وظیفهٔ خاصی را انجام دهد. هگل هنگامی که ناپلئون را در نزدیکی «ینا» مشاهده کرد، مطمئن بود که «روح جهان را سوار بر اسب» دیده است. او حتی مطمئن‌تر بود که اگر ناپلئون پیدا نمی‌شد، کس دیگری پیدا می‌شد که فرمانهای «زیرکی عقل» را اجرا کند - اگر نه بر پشت اسب، پس پیاده.

ابراز عقیدهٔ مخالف با این نظریه که وضع نسلی قهرمان، تعیین کنندهٔ حوادث تاریخی است، همواره یک جواب مشخص به این مکتب و طرفدارانش نبوده است. موقعیت هگلی‌ها، که بانفوذترین جبریون اجتماعی بودند، پیش از آنکه کارلایل مقبولیت عامه پیدا کند استوار شده بود. لبهٔ تیز مکتب هگل متوجه عقل‌گرایان^۲ در قرن هیجدهم بود که تاریخ را برحسب روانشناسی فردی و خوشبختی یا بدبختی توضیح می‌دادند. موقعیت مارکسیست‌ها به‌عنوان نتیجهٔ یک فلسفهٔ تاریخ جامع عرضه شد. و اگر چه اسپنسر لبهٔ تیز انتقادش را بالحنی خودپسندانه متوجه کارلایل کرده بود «همان‌گونه که بوکل^۳ و تاین^۴ کرده بودند»، هر چه می‌نوشت طبعاً نتیجهٔ اعتقادات جزمی‌اش دربارهٔ قوانین آهین انقلاب اجتماعی بود.

آموزنده خواهد بود که تا حدودی به تفصیل ، این سه نظریهٔ مختلف مکتب جبری را در مورد نقش قهرمان در تاریخ مورد بررسی قرار دهیم .

برای هگل ، مانند اسوالد اشپنگلر^۱ ، که در این مورد از هگل پیروی می کند ، مرد بزرگ محصول شرایط مادی ، اجتماعی یا زیست شناسی (بیولوژیک) نیست ، بلکه «روح»^۲ عصر خویش و «جان»^۳ فرهنگ خویش است . هنگامی که یک فرهنگ تکامل پیدا می کند بعضی نیازهای عینی به وجود می آیند که توسط تصمیمات ذهنی انسانها برآورده می شوند. انسانها آرزوی سرگردان خود را ارضا می کنند ، وظایف فوری خود را انجام می دهند ، با جرأت و هوش خود علیه موانع مبارزه می کنند - ولی در همه حال چیزی را بنا می کنند که با آنچه قصدش را داشته اند تفاوت دارد . در روشنائی مبهم فهم خویش ، هر کس تاری را در بافتهٔ عنکبوت سرنوشت ، که «دلیل» یا «عقل»^۴ تاریخ است ، می تند . مرد بزرگ کسی است که از این امر آگاه است که «عقل» اشیاء توسط او سخن می گوید و عمل می کند. لگد مال کردن افراد، و حتی ملتها که در سطح شعور روزمره باقی می ماند، برای او به لحاظ تاریخی والا می موجه است .

بعقیدهٔ هگل ، هر عصر «مرد بزرگی» را که شایستهٔ آن است به دست می آورد ، اما چیزی که او شایستهٔ آن است وابسته به انتخاب مسؤولانه میان امکانهای مختلف نیست ، بلکه بسته به نمونه ای است که از پیش در آسمان نهاده شده است و مستقل و خارج از زمان است ، و با این همه به طریقی مرموز در حوادث زمان بسط می یابد. وظایفی که در برابر یک عصر قرار دارد ، و مرد بزرگ برای انجام دادن آن فراخوانده می شود ، ناشی از مسائل روزمره ، مانند به دست آوردن نان ، صلح ورهایی از ستم ، نیست. این وظایف مستتر است در مفهوم منطقی انسان و ضرورتهای ارگانیک رشد جامعه که بدون آن انسان نمی تواند به مرحلهٔ انسان کامل ، یعنی انسان آزاد ، برسد. هگل متقاعد شده بود که می داند مقدر است

۱ - Oswald Spengler فیلسوف آلمانی صاحب نظریاتی در بارهٔ تاریخ (۱۸۸۰-۱۸۳۶) . م .

۲ - The spirit ۳ - The soul ۴ - Reason

اقوام ژرمن به صورت ملت متحدی درآیند و مشعلداران نهایی مشعل آزادی باشند. با این همه معرفت او بر پایه مشخصات اقتصادی یا تاریخ سیاسی یا صفات قهرمانانه شخصی امپراتور اتریش یا پادشاه پروس، که هگل نسبت به این آخری وفادار بود، قرار نداشت. معرفت او ناشی بود از ضرورت دیالکتیکی عقیده منطقی آزادی که مردان بزرگ فکر و عمل را به سوی خود می کشاند. اشنپنگلر نیز به همین ترتیب می داند، که هر فرهنگ اسکندر خود، آریستیدس^۱ خود، و سقراط خود را خواهد داشت، نه به علت اینکه دلیل تجربی برای این موضوع وجود دارد، بلکه توسط بینشی مابعد طبیعی از دوره های ابدی زندگی ارگانیک اجتماعی، ارگانیک می که بدون مردانی از این گونه نخواهد توانست «اسلوب جانش»^۲ را اجرا کند.

از این نظر بزرگی هر فرد تنها پس از واقعه، هنگامی که نتایج آنچه او انجام داده، آشکار شده، و قضاوت سالم ممکن شده است، معلوم می شود. مردان بزرگ، تاریخ را نمی سازند. آنان از سوی «اعصار بزرگ» فراخوانده می شوند. اعصار بزرگ آن دورانهای انتقالی هستند که در آن نوع انسان از یک سطح آزادی و سازمان به سطح بالاتری ارتقا پیدا می کند. بنابراین مردان بزرگ همواره یافت می شوند، اما اینکه آنها در جامعه ارغوانی شاهان یافت شوند یا در بالاپوش گدایان، امری نسبتاً تصادفی است.

پس برای هگل بزرگی در چیست؟ برای او بزرگی در دریافتی گنگ از نظمی است که جهان باید داشته باشد، دریافتی که سرانجام به صورت عمل سیاسی درمی آید. مردان بزرگی چون سزار، اسکندر و ناپلئون از «عقل» ربانی متأثر می شوند، و حالتشان برای مردم هشیار زمانه شان به مثابه دیوانگی جلوه می کند: «این صرفاً کار شخص او [سزار] نبود، بلکه انگیزه ناخود آگاهی بود که سبب آن چیزی می شد که زمانش فرارسیده بود. چنین اند تمامی مردان بزرگ تاریخ - که هدفهای خاص خودشان، آن مسائل بزرگتر را که

۱ - Aristides سردار و سیاستمدار یونانی در قرن پنجم پیش از میلاد که در جنگ پلاته بر ایرانیان پیروز شد. م. ۲ - The style of its soul

عبارت از «روح جهان» است، دربردارد. آنان را می‌توان قهرمان خواند، و این از آنجاست که مقاصد و کارشان سرچشمه‌اش نه در جریان آرام و منظم امور که نظم موجود آن را مجاز می‌داند، بلکه در یک سخن پنهانی است. مخزنی که به دنیای پدیده‌ها نرسیده و وجود فعلی ندارد - که از آن «روح» درونی که هنوز زیر سطح پنهان است از پوسته دنیای خارج به بیرون می‌تراود، پوسته را می‌شکافد و قطعه قطعه می‌کند، زیرا این روح درونی هسته‌ای است غیر از هسته پوسته مورد بحث. بنابراین مردان بزرگ کسانی هستند که انگیزه زندگیشان را از درون خویشتن می‌گیرند.

چنین کسانی درحالی که هدفهای خودشان را دنبال می‌کنند از این آگاه نیستند که درعین حال «ایده» کلی را بسط می‌دهند، برعکس، آنان مردانی هستند عملی و سیاسی. درعین حال، آنها مردم متفکری هستند، که بینش آن را دارند که نیازهای زمان خویش را بشناسند - یعنی اینکه می‌دانند زمان چه چیز فرا رسیده است. برای آنان این همان «حقیقت» زمانشان است، و به عبارت دیگر چیزی است که در رحم زمان شکل یافته است... بنا براین مردان بزرگ تاریخ - قهرمانان یک عصر - باید به عنوان - روشن بینانی شناخته شوند که کردار و گفتارشان بهترین کردار و گفتار زمانه آنهاست»^۱.

اکنون می‌توانیم بفهمیم که چرا هگل اجازه نمی‌دهد انسانهای معمولی مردان بزرگ، و ملت‌های برگزیده‌ای را که این مردان بدان تعلق دارند، با معیارهای اخلاقی خویش بسنجند. زیرا که این «قهرمانان» مسؤول اعمال بیرحمانه خویش نیستند. آنان مردانی ناشاد و میثابه ابزارهای اخلاق آینده هستند - که هنگامی که کارشان را انجام دادند توسط جریان تاریخی به دور انداخته می‌شوند. «تمامی زندگی آنها کار و مشقت است...، آنان مانند اسکندر زود می‌میرند؛ مانند سزار

کشته می‌شوند؛ مانند ناپلئون به سنت هلن تبعید می‌شوند. « این بهایی است که در برابر عظمت باید پرداخت. قهرمان ممکن است بمیرد یا به نظر رسد که شکست خورده است، اما « تاریخ » همواره او را حمایت خواهد کرد.

ولی دفاع هگل ما را فریب نمی‌دهد، تمامی فلسفه او کوشش استادانه‌ای است برای آنکه مسؤولیت اخلاقی را از یک یک کارها و فرد فرد انسانها به یک کلی نامشخص طبیعت و تاریخ منتقل سازد. او می‌خواهد به ما بقبولاند که قهرمانان اختیاری از خویشتن ندارند. کارهای آنها را همان منطقی تعیین می‌کند که عصرشان را معین می‌سازد. او این کفر مضاعف را تلقین می‌کند که هر آنچه وجود دارد برحق است، و آنچه وجود دارد به طریقی ربانی مقدر شده است. قهرمانان معدود برگزیده، همچون بقیه مردم نابرگزیده، ابتکاری از خود ندارند؛ آنها نقشهایی را بازی می‌کنند که از پیش معین شده است. اگر به فرض محال هیچ یک از قهرمانان جهان وجود نداشتند تاریخ جهان همان بود که اکنون هست.

اگر عباراتی را که از هگل نقل کردیم، پس از برداشتن پوشش اسپریتوالیستی آن، مورد مطالعه دقیق قرار دهیم خواهیم دید که این نظریه او تمامی فرضیه‌هایی را که میان انواع مکتبهای جبر اجتماعی مشترك است دربر دارد:

۱ - هیچ فردی تاریخ را ازپیش خود نمی‌سازد. او همواره توسط زمان و فرهنگ محدود می‌شود. قدرت کار و هوش او ممکن است بی‌همتا باشد، لیکن آنچه او می‌خواهد و آنچه او خود را وقف انجام دادنش می‌کند سرچشمه‌اش در چیزی است که هگل آن را « فکر برون ذاتی »^۱ می‌خواند و مردم شناسان امروز آن را فرهنگ می‌نامند - یعنی نهادهای فوق فردی زبان، خانواده، دین، قانون، هنر و علم. فعالیت قهرمان را به یک معنی باید نه به عنوان عمل یک فرد در برابر محیطش، بلکه به عنوان عمل متقابل جنبه‌ای از فرهنگ در رابطه با جنبه‌های دیگرش به شمار آورد. مرد بزرگ تنها کاری را می‌تواند انجام بدهد که فرهنگ

او اجازه می‌دهد - و این اهمیت قطعی دارد - اما فرهنگ فقط در یک جهت تکامل این اجازه را می‌دهد. شق اصیل دیگری وجود ندارد.

۲ - میان آنچه انسانها ، و حتی مردان بزرگ ، تصور می‌کنند انجام می‌دهند از سویی ، و مفهوم عینی یا اهمیت آنچه انجام می‌دهند از سوی دیگر ، تفاوتی وجود دارد. معنی کارهای آنان را باید در درجه اول به عنوان یک تمایل تاریخی که در گذشته شروع شده ، حال را دربر می‌گیرد ، و به سوی آینده متوجه است ، فهمید. حقانیت اخلاقی در برابر اعمال تاریخ امتیاز کسانی است که حوادث را یک به یک مورد قضاوت قرار می‌دهند. اما این تصویری واهی از چشم‌اندازی محدود است.

۳ - عمل یا فکری که دنیا را به لرزه درآورد ، و این خود گواه حضور مرد بزرگ است ، تنها هنگامی ممکن است که فرهنگ آمادگی آن را داشته باشد. قهرمان باید در مرحله معینی از تکامل اجتماعی قرار گیرد. زاییدن ممکن است به زور صورت گیرد ، اما کودک باید برای به دنیا آمدن آمادگی داشته باشد. اراده‌ای آهنین همچون اراده « پرومته »^۱ نیز محکوم به شکست است ، مگر آنچه به انجام دادن آن اراده شده نطفه هایش در شرایط حاضر زنده باشد. « برگ » « غار » اراده محض ، برگ خشکی است که هرگز سبز نبوده است »^۲ *

۴ - بنابراین ، مرد بزرگ « مظهر » ، « نماینده » ، « نشانه » یا « ابزار » نیروهای تاریخی و اجتماعی است که بر سر امواج جریان زمانه سوار شده به سوی نام‌آوری و پیروزی به پیش می‌رود. در کار درک سرچشمه و دلیل بزرگیش صرف شرح حال یا صفات شخصی او نسبتاً بی‌اهمیت هستند. برای این کار باید به جامعه و فرهنگ زمان او رجوع کنیم. زیرا اینها زمینه‌هایی هستند که بر روی آن نیروهای

۱ - Promethous در افسانه‌های یونان . کسی که آتش و هنرها را از خدایان دزدید و برای آدمیان به ارمغان آورد . زئوس به این جرم ، او را به صخره‌ای ، به زنجیر کشید که هر کسی در آنجا جگرش را بیرون می‌آورد. هر کول او را نجات داد . م . ۲ - 317 , Rechtsphilosophie, Lason edition, P. ۳
* برگ غار به عنوان نشان افتخار به شعرا و قهرمانان داده می‌شد . م .

بزرگ تاریخی شکوهمندانه جریان دارند و فهم ما را به مبارزه می‌طلبند. شناختن این نیروی‌های تاریخی و تسلط بر آنها، که هدف تاریخ «علمی» و تئوری اجتماعی است، به انسان کنترل اجتماعی و آزادی بشری اعطا می‌کند. در اینجا شق دیگری نیز وجود دارد که وابسته به این است که اصطلاح «علمی» را چگونه تفسیر کنیم- تجربی یا مابعد طبیعی.

* * *

هربرت اسپنسر و گروه نویسندگان مقبول عامه که زیر نفوذ او قرار دارند، به زبانی دیگر از مقدمات مابعد طبیعی دیگر، به نتایج مشابهی رسیده‌اند. عقیده اسپنسر درباره اهمیت تاریخی مردان بزرگ، بر پایه‌ای تجربی درباره تاریخ جهان قرار ندارد، بلکه توسط استنتاجی ساده از نظریه‌اش درباره تکامل اجتماعی حاصل شده است. نظریه تکامل اجتماعی می‌گوید که تمامی جوامع به طریقی همشکل، تدریجی و تصاعدی، تکامل حاصل کرده‌اند. در صورتی که نابغه یا ماجراجویی سرگردان بتواند تاریخ را از مسیر معین خود خارج کند، دیگر هیچ امیدي به همشکل بودن تکامل، و از آن هراس‌انگیزتر، هیچ اطمینانی به تدریجی بودن آن، وجود نخواهد داشت. ممکن است که انقلاب از پشت سر وارد شود و رشته تغییرات آهسته تکامل را از هم بگسلد.

اسپنسر، گرچه خواننده پی‌گیر شرح‌حالیهای تاریخی نبود، اطمینان داشت که «اگر مایل باشید این پدیده‌های تکامل اجتماعی را بفهمید موفق نخواهید شد، حتی اگر در کار خواندن شرح‌حال حکمرانان بزرگ تاریخ، از ابتدا گرفته تا ناپلئون آزمند و فردریک خیانت پیشه، چشمان خود را کور کنید.» اسپنسر تا حد افراط بیمعنی «بوکل» پیش نمی‌رود که ابتدا بگوید شاهان، سرداران، سیاستمداران و نظایر آنها سدی در برابر تکامل فرهنگ بوده‌اند، و سپس آنان را «عروسکهای خیمه شب بازی» که کمترین اهمیت تاریخی نداشته‌اند، بنامد.

اگر بخواهیم که برجسب « مرد بزرگ » را برچهره های برجسته تاریخ گذشته بنزیم باید گفت که این گونه افراد در تاریخ فراوانند. اما نسبت دادن وقایع بزرگ به افراد، در بیراهه سوء ادراک گم شدن است. یک مورخ که شیوه مطالعه اش علمی است، ممکن است اشاره ای گذرا بکند به اینکه فلان فرد علت نزدیک یا مستقیم فلان حادثه مهم است، اما باید در این امر، که چه چیزی شخصیت مورد بحث را برای انجام دادن آن عمل معین کرده است، مطالعه ای انجام دهد. « پیش از آنکه او [مرد بزرگ] بتواند جامعه را از نو بسازد، جامعه اش باید او را بسازد. »^۱

بگذارید لحظه ای بر روی این جمله اسپنسر تأمل کنیم. به نظر می رسد که این جمله حقیقت پیش پا افتاده ای را بیان می کند، اما این جمله، مانند بسیاری دیگر از اصطلاحات تئوریهای اجتماعی و سیاسی، توسط یک قیاس ناآگاهانه، واز این رو گمراه کننده، حاصل شده است. پیش از آنکه محیط اجتماعی و آموزش و پرورش شروع به شکل دادن به شخصیت او کند، او می بایست دست کم وجود داشته باشد. ما نمی توانیم فرد را از شخصیتش، که کمی پس از تولد شروع به اکتساب آن می کند، جدا سازیم اما می توانیم میان نیروها و ظرفیتهای معینی که افراد یک

۱ - در میزان تأثیری که نظرات اسپنسر بر روی فکر اجتماعی جدید در مورد مرد بزرگ و محیطش داشته است به سختی می توان مبالغه کرد. به عنوان مثال رجوع کنید به :

“The Great Man Versus Social Force” by W.F. Ogburn in *Social Forces*, Vol. 5 (1926-7), PP. 225 ff.

گرچه به تغییرات زیست شناسی بیشتر توجه شده است تا به اسپنسر، مغزها نتیجه موقعیت او با اسپنسر یکی است :

« اگر کسی بخواهد لینکلن را به عنوان مرد بزرگ در برابر نیروهای اجتماعی عصرش قرار دهد باید به خاطر بیاورد که لینکلن نماینده قسمتی از همان نیروهای اجتماعی است (زیرا آنان به وجود آمدن او کمک کرده اند). » ، « بنابراین مردان بزرگ محصول زمان خویشند، به عبارت دیگر موفقیتهای آنها عصرشان را تحت تأثیر قرار می دهد. بنابراین مرد بزرگ وسیله ای است در تغییرات اجتماعی. » نتیجه مطالعه آنکه « بنابراین مرد بزرگ و عمل او تنها به عنوان گامی در یک جریان به شمار می روند، جریانی که به طور عمده به عوامل دیگری وابسته است. » در کتاب او اثری از پذیرش این امر نیست که ممکن است یک « گام » گاهی مسیر جریان را تغییر دهد. یک گام اشتباه آریز ممکن است انسان را به کشتن دهد، چرا ممکن نیست یک گام اشتباه آریز یک گام به موقع مصیبتی بزرگ یا یک پیروزی برای یک فرهنگ به بار آورد ؟

جامعه یا جوامع مشابه را از یکدیگر متمایز می‌سازد، تفاوت‌هایی قائل شویم. ما می‌دانیم که افرادی که در تحت تأثیر شرایط محیطی مشابهی بوده‌اند گاهی واکنش‌های بسیار متفاوتی نشان می‌دهند. اثر محیط همواره یکسان نیست، زیرا افراد مختلف ممکن است به صورتهای مختلفی با آن روبرو باشند. گاهی اوقات میان موقعیتهای کسانی که با فرصتهای مشابهی کار خود را شروع کرده‌اند اختلاف عظیمی وجود دارد. این موضوع که این اختلاف ممکن است نتیجه حضور یا غیاب بعضی ظرفیتهای قوی زیستی باشد، یا مربوط به چیزی باشد که جزء فرهنگ محیط نیست، دست کم موضوعی قابل بحث است. اما به کارگرفتن اصطلاح «می‌سازد» یا «به‌وجود می‌آورد»، توسط اسپنسر تشخیص دقیقتری میان جنبه‌های حل‌نشدنی، ولی تشخیص دادنی طبیعت اصلی از سویی، و فرهنگ اکتسابی از سوی دیگر را در انسانها ناممکن می‌سازد.

اسپنسر به‌رغم اصطلاحات گمراه‌کننده‌اش به‌قدر کافی حقایقی را می‌پذیرفت که‌را به‌مسئله عمل قهرمانانه در تاریخ نزدیکتر سازد. فرض کنیم پیش‌ازآنکه مرد بزرگ بتواند جامعه‌اش را از نو بسازد جامعه باید او را «بسازد»، اما معنی این سخن چیست؟ مفهوم ضمنی این سخن آن است که دست کم امکان اینکه بعضی از انسانها بتوانند جامعه را از نو بسازند، وجود دارد. همه انسانها توسط جامعه «ساخته» می‌شوند، ولی تنها تعداد ناچیزی از آنها می‌توانند جامعه را از نو «بسازند» برای فرد معتقد به «جبر قهرمانانه»^۱ پذیرش واقعیت مسئله تا همین اندازه کافی است. اما اسپنسر باید جلوتر برود. عباراتی که اسپنسر با آن قهرمان را به‌طور کامل طرد می‌کند، خود نشان‌دهنده این است که قهرمان نیرویی است که باید آن‌را به حساب آورد. و به‌هرحال دست کم مسئله نقش نداشتن او توضیح داده نشده است. تا اینجا تمام آنچه اسپنسر گفته است این است که پیش‌ازآنکه هیولای فرانکنشتاین بتواند کسی‌را به قتل برساند، خود باید توسط انسانی ساخته شود. اما آن کس که هیولا

۱ - مقصود از «جبر قهرمانانه» نظریه‌ای است که به موجب آن اعمال قهرمانان تعیین‌کننده مسیر تاریخ است. از اینجا به بعد هر جا اصطلاح «جبر قهرمانانه» به کار رود به همین مفهوم است. م.

را می‌سازد فکری را که هیولا در سر خود می‌پروراند نساخته است. اگر فرانکنشتاین به دست هیولا کشته شود به زحمت می‌توان گفت که در واقع خود کشی کرده است.

علاقه اسپنسر به زیست شناسی او را به این تصور می‌کشاند که اختلاف میان مرد بزرگ و فرد عادی ممکن است از نوعی باشد که نتوان آن را باختلاف در فرصتهای اجتماعی توضیح داد. وقتی که جبر قهرمانانه را توضیح می‌دهد عقیده پیدا می‌کند که مرد بزرگ نتیجه «یک رشته طولانی از تأثیرات پیچیده‌ای است که نژادی را که او در آن ظهور می‌کند، و شرایط اجتماعی را که نژاد در آن آهسته رشد می‌کند، به وجود آورده است.»، اسپنسر بر پایه نظریه اش مبنی بر اینکه قهرمان یک نتیجه است، پیشنهاد می‌کند که، به جای آنکه یک حادثه مهم را به مرد بزرگی که ظاهراً علت مستقیم آن است نسبت دهیم، توضیح نهایی (اسپنسر کلمه «واقعی» را به کار می‌برد) را در «انبوه شرایطی که هم او وهم آنها از درون آن برخاسته‌اند» جستجو کنیم.

به زبان ساده‌تر اسپنسر پیشنهاد می‌کند که به جای آنکه مرد بزرگ را توسط محیط بلا فصلش، یا محیط را توسط کارهای مرد بزرگ، توضیح دهیم، باید هم مرد بزرگ و هم محیطش را توسط وضع جهانی که پیش از آنها وجود داشته است توضیح داد. به یک مفهوم این گفته معقول به نظر می‌رسد؛ یعنی اینکه این موضوع که دنیا در فلان دوران در چه وضعی است، باید توسط دوره قبل توضیح داده شود. ولی از لحاظ علمی این امر چندان مفید نیست. همان‌طور که ویلیام جیمس در تفسیر کوبنده‌اش درباره اسپنسر نشان داده است، چنین نظریه‌ای شبیه به آن است که وقایع را به اراده خداوند نسبت دهیم. همواره می‌گفت: گنجشک که پرواز می‌کند یا به زمین می‌افتد بسته به اراده خداوند است. صحنه تاریخ در هر لحظه هر چه باشد، یا مرد بزرگ یا بدون آن، همواره می‌توانیم بگوییم که این صحنه محصول طبیعی حالتی است که جهان در لحظه پیش داشته است.

تا آنجا که اسپنسر خود را به قلمرو تاریخ محدود می‌کند موقعیتش همواره

در برابر پرسشهایی که طرح شد قرار دارد. برای آنکه موضوع را روشنتر کنیم اجازه دهید که نظریه‌اش را به طریق زیر از نو مطرح کنیم: C را نماینده محیط فرهنگی شخصیت قهرمان می‌گیریم، P را قدرت و ظرفیتهای مادرزادیش، C^1 را محیط فرهنگی دوران قبل، و P^1 را شجره نسلی شخص مورد بحث. آنچه اسپنسر ادعا می‌کند این است که (الف) - هر مسأله‌ای درباره کار یا اهمیت یک فرد عبارت است از مسأله $C + P$ و (ب) $C + P$ را همواره می‌توان توسط $C^1 + P^1$ توضیح داد. ادعای دوم یک قیاس مع الفارق است. $C + P$ ممکن است نتیجه $C^1 + P^1 + x$ باشد. x علامت هر حادثه‌ای است که اثرات تاریخی داشته باشد، ولی معلول علت‌های فرهنگی یا زیست‌شناسی نباشد، مانند آتش سوزی، زلزله، طاعون، یا تصادف. اگر آنچه اسپنسر «انبوه شرایط» می‌نامد شامل علت‌های اخیر نیز باشد در این صورت به سختی با انتقادات «جیمس» درگیر خواهد شد. تمام آنچه او می‌گوید این است که امروز زاینده دیروز است و فردا از دوران امروز زاده خواهد شد. در این مرحله اسپنسر ناچار است یا دچار تکرار مکررات گردد، یا به گفته‌های پوچ و بی‌معنی متوسل شود. موضوع در درجه اول عبارت از این است که اسپنسر با توجه نکردن به امکان تأثیر متقابل اصیل میان شخصیت و فرهنگ (P^1 و C^1 یا P و C)، تمامی مسأله‌ها را در معرض سؤال قرار می‌دهد. او در فورمولبندیهای اولیه‌اش ادعا می‌کرد که مردان بزرگ توسط فرهنگشان ساخته می‌شوند و می‌پذیرفت که مردان بزرگ می‌توانند فرهنگ را از نو بسازند. اما اصرار او بر اینکه مرد بزرگ و محیطش را با هم در نظر بگیرد - نه به عنوان مسأله‌ای برای تجزیه و تحلیل کردن، بلکه به عنوان وضعی که باید توسط وضع پیشین، که آن هم توضیح داده نشده، توضیح داده شود - صرفاً از کنار مسأله رد می‌شود، اما تنها نباید از کنار مسأله رد شد. این موضوعی است که تجربیات تاریخی دائماً آن را مطرح می‌کنند.

این امر که مردانی که در موقعیتهای حساس و خطیر قرار دارند، در معرض فشارهایی هستند، و این امر که این مردان گاهی در زیر این فشارها خرد می‌شوند

و گاهی خود را از آنها رها می سازند و بر آنها تسلط می یابند ، موضوعی انکارنا پذیر است . در توضیح واقعه ای معین که نتیجه مهمی داشته باشد ، این امر که از میان مردان مهم و شرایط موجود ، کدام یک تأثیر قطعی تر داشته است ، مسأله ای نیست که بشود از پاسخ دادن به آن طفره رفت . آیا هیتلر مسؤول تعصبات ضد یهودی آلمان نازی بود - تعصباتی که به برنامه جهانی نازیسم برای اغفال و تسخیر کشورها نه تنها کمک نکرد ، بلکه ضرر زد - یا آنکه محیط فرهنگی و تاریخ آلمان هیتلر را مجبور به تحت تعقیب قرار دادن یهودیان کرد^۱ ؟ گرچه دلیلی برای باور کردن این امر نداریم ، اما فرض می کنیم که اگر پیش از هیتلر دیگر معتقدان به فکر ضد یهود مانند چمبرلین^۲ ، استوکر^۳ و لوگر^۴ اتریشی وجود نداشتند او نمی توانست جنون نابودکننده خود را تا سطح یک سیاست دولتی بالا ببرد . با این همه او چرا یهودیان را ، به عنوان سپر بلا شناخت ، حال آنکه از گروه های دیگر که به همان بیگناهی یهودیان ، ولی از لحاظ سیاسی فعالتر ، بودند می توانست برای رسیدن به هدفهای فریبکارانه اش حتی مؤثرتر استفاده کند ؟ نازیسم بدون سیاست ضد یهود قابل تصورات ، گو اینکه به همان اندازه نازیسمی که ما می شناسیم ناپسند خواهد بود .

از این حقیقت که پیدایش اعتقاد نازی را می توان به شرایط اجتماعی مربوط ساخت ، این نتیجه گرفته نمی شود که طرز تفکر ضد یهود از این یا آن شرایط اجتماعی زاییده شده است ، نه از دشمنی دیوانه وار هیتلر با یهودیان . بیشتر طرفداران نازیسم در آلمان در آغاز از طرز تفکر ضد یهود به عنوان چیزی بد ، ولی تصادفی وزودگذر ،

۱ - مطابق قول آقای جیمس مکدونالد James G. Macdonald در « نیویورک تایمز » (شماره ۲۹ نوامبر ۱۹۴۲) ، هیتلر در مصاحبه ای که در سال ۱۹۳۳ با او کرده بود ، گفته بود قصدش این است که « سیاست ضد یهود را به عنوان وسیله ای برای تسلط جهانی به کار برد . » مع هذا با اینکه سیاست ضد یهودی هیتلر ، عامل مهمی در برانگیختن افکار عمومی جهانیان ، علیه او بود ، خصوصاً افکار عمومی کشورهای که او امیدوار بود موقتاً بیطرف بمانند ، او تعقیب یهودیان را تشدید کرد . غیر از متحدان اصلیش ، تنها کشورهایی که به زور اسلحه مقهور او شدند فرمانهای ضد یهودی او را « تصویب » کردند . ۲ - Chamberlain مقصود ه. س. چمبرلین نویسنده انگلیسی-آلمانی است . م . ۳ - Stocker - ۴ Lueger یکی از مؤسسان « حزب مسیحی اجتماعی » اتریشی که به احساسات ضد یهودی دامن می زد . م .

فصل پنجم

جبر اجتماعی

مارکسیسم ارتدوکس

بانیفوذترین نظام جبر اجتماعی عصر ما توسط مارکسیسم ارتدوکس بسط و تکامل یافته است. عقاید اصلی این سیستم توسط انگلس^۱، پلخانف^۲، کاوتسکی^۳، لنین، تروتسکی^۴ و بوخارین^۵ تجسم یافته است. اینکه این مردان در تمام جهات عمده به هدف و منظور خود مارکس وفادار مانده‌اند یا نه، از لحاظ تاریخی بی‌اهمیت است، زیرا این آنها هستند که سنتهای نظری (تئوریک) مسلط در جنبش مارکسیستی را معین و مشخص ساخته‌اند. هدف تشریح و انتقاد ما معرفی جامع مارکسیسم نیست، بلکه به روشی است که این فلسفه در مورد عمل قهرمانانه در تاریخ به کار می‌برد.

۱ - Engels دوست و همکار نزدیک مارکس که سهم قابل ملاحظه‌ای در به وجود آوردن مکتب مارکسیسم دارد (۱۸۲۰-۱۸۹۵). م. ۲ - Plechanov بنیانگذار اولین سازمان مارکسیستی در روسیه و صاحب تألیفات مختلفی در این زمینه (۱۸۵۸ - ۱۹۱۸). م. ۳ - Kautsky بنیانگذار حزب سوسیال دموکرات مستقل در آلمان؛ در آغاز با برنشتاین و تجدیدنظر طلبی او مخالف بود؛ بعدها به مخالفت با لنین و نظریات او پرداخت (۱۸۵۴ - ۱۹۳۸). م. ۴ - Trotsky سوسیال دموکرات قدیمی روس که پس از انقلاب فوریه به حزب بلشویک پیوست و پس از انقلاب اکتبر کمیسر خارجه و سپس کمیسر جنگ شد و پس از مرگ لنین از شوروی تبعید شد. صاحب آثار چاپ شده مختلفی در زمینه مارکسیسم است (۱۸۷۹ - ۱۹۴۰). م. ۵ - Bukharin بلشویک روسی و صاحب نظراتی درباره مارکسیسم (۱۸۸۸ - ۱۹۳۶). م.

بانفوذ بودن موقعیت مارکسیسم ارتدوکس در دو جنبه از آن است که آن را از نظرات هگلی و اسپنسری مشخص میسازد. در نظریه اسپنسر مکتب تکامل عبارت است از یک اصل ما بعد طبیعی که ادعا می‌شود نظریه جبر اجتماعی مطابق اصول منطق از آن استنتاج شده است. در میان مارکسیست‌ها نظریه جبر به عنوان مکتبی معرفی می‌شود که به استواری بر پایه محکم آزمایش تاریخی قرار گرفته است. آنها موقعیت خود را در باب مسائل مختلف، از جمله نقش مردان بزرگ، بر پایه مطالعات مشروح تاریخی تصویر می‌کنند. این مطالعات ظاهراً فرضیه اساسی آنان را تأیید می‌کند، فرضیه‌ای که می‌گوید تغییرات در شیوه تولید، و برخورد منافع گروه‌های مختلف که ناشی از این تغییرات است، عامل تعیین‌کننده در تاریخ انسانی است. در حالی که هگل رازور^۱ و اسپنسرالتقاطی بود، مارکسیست‌ها، خود را علمی و وحدت‌گرا^۲ تلقی می‌کنند.

به آسانی می‌توان اثبات کرد که مارکسیسم ارتدوکس، مخصوصاً در مواردی که از مفاهیم ضرورت دیالکتیکی و پرهیز ناپذیر بودن تاریخی بحث می‌کند، با عناصری از طرز تفکر ما بعد طبیعی آمیخته است، و به همان اندازه قابل ایراد است که نظریاتی که خود مارکسیسم مورد انتقاد قرار داده است. با این همه این حقیقت به جای خود باقی است که مارکسیسم بر روی مقدار زیادی از آزمایش‌های تاریخی مطالعه کرده، و به فهم ما از تاریخ گذشته و حال کومکی اساسی کرده است. در مورد بعضی از دوره‌های تاریخ انسانی، مارکسیسم می‌تواند به حق ادعا کند که واقعیات، نظرش را تأیید می‌کند، مثلاً انحطاط و سقوط فئودالیسم، جنگ‌های بزرگ قرون نوزده و بیست، و انقلاب‌های انگلستان، آمریکا و فرانسه، و روسیه در فوریه ۱۹۱۷. نظریه ماتریالیسم تاریخی، حتی آنجا که آشکارا ناقص بوده، خود را به عنوان اصلی پرثمر نشان داده است. بسیاری از مورخان بانفوذ، که اگر با برنامه

۱ - Mystical - ۲ Monist معتقد به وجود تنها یک عامل سازنده در تاریخ، مثلاً اقتصاد یا مذهب یا فرهنگ و غیره. م.

سیاسی مارکسیسم دشمن نباشند دست کم به آن بی‌اعتنا هستند ، اصل ماتریالیسم تاریخی را ، با تغییراتی ، پذیرفته‌اند .

دومین جنبه مارکسیسم که آن را بانفوذ کرده است ، تصدیق آشکارای نقش مردان بزرگ در تاریخ است . مارکسیسم نه وجود مردان بزرگ را انکار می‌کند و نه اهمیت تاریخیشان را ، و انتقادش آن است که «البته مردان بزرگ افراد بانفوذی، هستند، اما...» و به نظر می‌رسد که این «اما» مارا به مطالعه بیشتری دعوت می‌کند . چنانکه خواهیم دید ، امتیازاتی که مارکسیسم در این مورد می‌دهد با موقعیتهای اساسی خود آن مکتب به سختی مغایر است . آنجا که به کار شخصیت‌های بزرگ تاریخی - مثلاً قهرمانان خود این مکتب یعنی مارکس و لنین - توجه مناسبی مبذول می‌شود اعتقاد به وحدت تاریخ به کناری نهاده می‌شود . وقتی که فعالیت تاریخی اسکندر ، کرامول ، پتر کبیر و ناپلئون را به عنوان « تظاهر » فشارهای اجتماعی ، یا صرفاً به‌عنوان « ابزار » منافع طبقاتی ، تفسیر می‌کند اغلب برداشت علمی خود را فدای مقدر بودن مرموزی می‌کند که بخشی از میراث هگلی آن است .

چون منبع تمام نوشته‌های مارکسیسم ارتدوکس در باره موضوع مورد بحث نوشته‌های انگلس است ، ما بررسی خود را با بحثی در باره نظرات او شروع می‌کنیم . پس از انگلس در نسل بعدی هیچ کس این مکتب را ، به شیوه‌ای که چیز تازه‌ای بر محتوی یا تأکیدش بیفزاید ، بسط و تکامل نداده است ، جز پلخائف و تروتسکی . این دو ، بی‌آنکه سرسوزنی از تقوای نظری مارکسیستی تجاوز کرده باشند ، بیش از رفقای هم‌زمانان نسبت به مشکلاتی که منتقدان به وجود آورده بودند ، حساسیت داشتند . تحقیقات پلخائف را پس از نظرات انگلس خواهیم آورد و نظرات تروتسکی را در فصل بعدی .

بنا به نظر انگلس قلمرو تاریخ در معرض یک « ضرورت » است که ، توسط

انبوه حوادث ممکن که تجربه زندگی ما را به وجود می‌آورند، تظاهر می‌کند. این ضرورت در اساس عبارت است از یک ضرورت اقتصادی، یعنی تظاهر خاصی از ضرورت دیالکتیکی که بر کل جهان تسلط دارد. از آنجا که تاریخ توسط یک ضرورت اقتصادی کنترل می‌شود، اعمال انسانها ممکن است در جهت آن یا علیه آن کار کنند. اگر علیه آن باشد محکوم به شکست است. عمل انسان تنها هنگامی که در جهت ضرورت باشد به حساب می‌آید. رشد و تکامل اقتصادی جامعه، که نیروی محرکه‌اش بسط دائمی نیروهای تولیدی است، حرکتی آرام ندارد. این تکامل توسط تضاد یا برخوردی میان نیروهای تولیدی از سویی، و روابط تولیدی محدودکننده، و به زبان دیگر، اشکال قانونی مالکیت، از سوی دیگر به پیش می‌رود.

از آنجا که تاریخ توسط انسانها ساخته می‌شود نه توسط مجردات بی‌گوش و پوست، موانعی که بر سر راه بسط روز افزون نیروهای تولیدی وجود دارند باید توسط انسانها برطرف شود. هرچه وظیفه بزرگتر باشد تجربه‌ای که برای تغییر دادن مورد نیاز است، بزرگتر است. هرچه نیاز بزرگتر باشد، مردی که ضرورتاً پیدا می‌شود تا رهبری لازم را به مبارزه برای تغییر دادن بدهد، بزرگتر است. بزرگمرد فکر آن کس است که فکر انسانها را برای تغییرات انقلابی اجتماعی آماده می‌کند، تغییراتی که گرچه برای آنان ناشناس است ولی مدتی است که شروع شده است. بزرگمرد عمل، سازمان دهنده مبارزه میان طبقاتی است که توسط انقلاب یا می‌برند یا می‌بازند. اینکه این مرد بزرگ کیست ما نمی‌دانیم؛ اما اینکه این مرد هرگاه که به او احتیاج باشد پیدا خواهد شد، امری حتمی است. اینکه افکار و اعمال خاص او چه خواهند بود، ما نمی‌دانیم؛ اما، صرف نظر از اینکه آن افکار و اعمال چه خواهند بود، اینکه نتایجش به آزادی نیروهای تولیدی و برآوردن نیازهای جامعه، برای ایجاد یک سیستم تازه روابط اجتماعی کومک خواهد کرد، مسلم است. عبارات خود انگلس در این باره چنین است:

« این امر که یک شخصیت معین ، و نه کس دیگر ، در زمانی معین ، در کشوری معین ، ظهور می کند ؛ طبعاً تصادف محض است ؛ اما حتی اگر او را از صحنه دور کنیم ، همواره نیاز به جانشین او وجود دارد ؛ و این جانشین خوب یا بد پیدا می شود ؛ یعنی در طول زمان بیشک پیدا خواهد شد . اینکه ناپلئون - مردی خاص از جزیره کرس - می بایست آن دیکتاتور نظامی باشد که ضرورت آن به سبب جنگهای خسته کننده جمهوری فرانسه بوجود آمده بود ، مسئله ای مربوط به تصادف بود . اما در صورت نبودن ناپلئون ، دیگری جایش را پر میکرد . این امر توسط این حقیقت اثبات شده است که هر زمان احتیاج به مردی وجود داشته است ، همواره این مرد پیدا شده است . سزار ، اگوستوس^۱ ، کرامول . » (نقل از نامه انگلس به اشتارکن برگ^۲) .

اشکالات و ایرادات نسبت به این نظر چنان آشکار است که به سختی می توان توضیح داد که چگونه چنین نظری در میان کسانی آن همه رایج است که به وفاداری خود به روشهای علمی افتخار می کنند . انگلس به ما می گوید که ظهور یک مرد بزرگ پاسخی ضروری است به یک نیاز اجتماعی . ولی ما از کجا می دانیم که نیازی اجتماعی به این مرد وجود دارد ؟ مسلماً نه پس از حادثه ! چون در این صورت دچار دور باطل خواهیم شد . اگر ما بتوانیم نیاز به مرد بزرگ را ، پیش از آنکه ظهور کند ، دریابیم در این صورت ، در برابر تاریخ جنگها و انقلابها و مبارزات طبقاتی و مسائل خطیر اجتماعی ، مبالغه نخواهد بود اگر بگوییم که نیاز به مردان بزرگ همواره وجود دارد . ولی آنها کجا هستند ؟ بر اساس فرض انگلس ، که مرد بزرگ پاسخی است ضروری به یک نیاز اجتماعی ، این مرد همواره باید یافت شود . تاریخ همچنان قلمرو جبر اقتصادی است ، ولی شیوه تظاهر آن همواره توسط مردان

۱ - Augustus اولین امپراتور روم ؛ نواده سزار (۶۳ ق. م. - ۱۴ ب. م.) . م .

۲ - Starkenberg

بزرگ خواهد بود. با این همه انگلس می‌پذیرد که مردان بزرگ خیلی کم برصحنه تاریخ ظاهر می‌شوند.

برای انگلس نیاز اجتماعی نه تنها شرطی ضروری برای ظهور یک مرد بزرگ است، بلکه شرط کافی نیز هست. اما او از کجا می‌داند که، حتی زمانی که یک نیاز بزرگ و فوری اجتماعی وجود دارد، مرد بزرگی باید ظهور کند و با آن مقابله کند؟ چه کس یا چه چیز این حادثه میمون و مبارک را تضمین می‌کند؟ نه «مشیت خداوندی» اگوستین و بوسوئه، نه «زیرکی عقل» هگل، و نه «ناشناختنی» اسپنسر، بلکه «تضاد دیالکتیکی میان نیروهای تولیدی و روابط تولیدی».

این نیروی محرکه واقعاً به شیوه‌ای چشمگیر کار می‌کند. اما آدمی درشگفت است که توسط کدام رشته خاص علت و معلولی تخمه‌های نر و ماده متحد می‌شوند، تافریدی را به وجود آورند که استعدادهای خاصش او را قادر کند که در زمانی معین بزرگی خود را ظاهر سازد. و شیوه دیالکتیکی تولید اقتصادی، هنگامی که مرد بزرگی را به وجود آورده، ولی نتوانسته او را زنده نگه دارد، چگونه به دنبال جانشین او می‌گردد؟ مدتی که باید بگذرد تا جانشین پیدا شود، چقدر است؟ و در این فاصله برسر نیاز فوری اجتماعی یا بحران تاریخی، چه می‌آید؟ آیا بردبارانه تظاهر مرد بزرگ، صبر می‌کند؟ انگلس می‌گوید حل تضادهای اقتصادی از لحاظ تاریخی حتمی است. اضافه می‌کند که اتحاد تخمه نر و ماده از لحاظ تاریخی «تصادفی» است. در این صورت ضرورت تاریخی چگونه ترجمان خود را در قلمرو زیست‌شناسی پیدامی‌کند؟ آدمی به هوس می‌افتد که عبارات هاملت را خطاب به شبح پدر خود تکرار کند: «خوب گفتی، ای موش کور [پیر حکمتی]! چگونه می‌توانی بدین سرعت زیر زمینی کار کنی؟ نقب کن شایسته‌ای هستی!»^۱ یا انگلس خیال می‌کند که هر کس می‌تواند جانشین سزار، اگوستوس و کرامول بشود؟

۱ - ترجمه عبارات زیر است:

Well done, old metaphysical mole! Can't work i' the earth so fast? A worthy pioneer!

ترجمه فارسی را مترجم از «هاملت» ترجمه به آذین نقل کرد و دو کلمه (پیر حکمتی) را

بدان افزود. م.

می‌توانید با انتخاب هر دوره تاویخی پاسخ دادن مشخص به پرسشهای بالا را مورد آزمایش قرار دهید. فرض کنید که ما پیرسیم چرا برای پاسخ گفتن به نیاز جدی، برای اتحاد همه نیروهای ضد فاشیست در آلمان، مرد بزرگی ظهور نکرد؟- اتحادی که محتملا هیتلر را از رسیدن به قدرت، جز پس از یک جنگ داخلی دراز و سخت، بازمی‌داشت؛ اتحادی که، زیر شرایط خاصی، ممکن بود در هم ریختگی اقتصادی آلمان را، که سبب روی آوردن عده زیادی به هیتلر شده بود، برطرف سازد. چه کسی وجود این نیاز را انکار می‌کند؟ چه کسی عدم موفقیت در پاسخ گفتن به این نیاز را منکر است؟ حتی توسط یک جانشین! آیا ظاهر شدن این مرد بزرگ در این زمان نشانه آن است که وجود او غیر ضروری بود، یا پیروزی فاشیسم «پرهیزناپذیر» بود؟ اگر وجودش غیر ضروری بود، پس چرا نیروهای ضد فاشیسم در آلمان شکست خوردند؟ و اگر پیروزی فاشیسم پرهیزناپذیر بود، چرا نیروهای ضد فاشیست در برابر این ضرورت به مخالفت برخاستند؟ حتی کسانی که اکنون ادعا می‌کنند پیروزی فاشیسم «پرهیزناپذیر» بود، مجبورند تصدیق کنند که یکی از دلایل این پرهیزناپذیر بودن، همان نبودن یک رهبری بود که به قدر کافی بزرگ باشد تا بتواند جنبش میلیونها نفر را علیه آن متحد سازد. در واقع تنها مختصر پیچ و تاب لازم است تا، بر اساس نظریه انگلس، هیتلر را به عنوان «بزرگمرد»ی تصویر کنیم که ضرورت دیالکتیکی او را به وجود آورد تا پاسخگوی نیازهای ضروری زمان گردد. ممکن است انگلس از یک چنین نتیجه‌گیری برخود بلرزد، ولی به زحمت خواهد توانست بی‌آنکه از نظریه خود دست بردارد، روشی را که توسط آن چنین نتیجه‌ای حاصل میشود از آن خود نماند.

در سال ۱۸۸۰ ویلیام جیمس باشوخی از هربرت اسپنسر می‌پرسید که آیا او بر این عقیده است که اگر ویلیام شکسپیر در ۲۶ آوریل ۱۵۶۴ در استرانفورد متولد نمی‌شد، نیروهای اجتماعی و اقتصادی در جای دیگری اورا به وجود می‌آوردند، و اگر شکسپیر در کودکی می‌مرد مادر دیگری در استرانفورد یک «نسخه ثانی» از او را

می‌زایید؟ و ریش‌خند آمیز ادامه می‌دهد: «یامکن بود جانشین از Startford-atte-Bowe ظهور کند؟» چهارده سال بعد، انگلس به تمام این پرسش‌ها، در مورد ناپلئون و دیگر شخصیت‌های بزرگ تاریخ، پاسخ مثبت می‌دهد. اصولاً او در مورد شکسپیر نیز پاسخش مثبت است. تنها ملاحظه‌ای که او بر روی آن تأکید می‌کند، این است که جانشین، به جای آنکه نسخه‌ی ثانی مرد لازم باشد، ممکن است کمی بهتر یا بدتر باشد.

یک کلمه‌ی دیگر نیز بگوییم وانگلس را در موقعیت برهان خلف^۱ رها کنیم. اگر نیاز اجتماعی را به معنی محدودتری بگیریم، به طوری که درست نباشد که بگوییم در تمام دوره‌های تاریخ این نیاز وجود دارد، در این صورت ممکن است این امر را که نیاز اجتماعی به طور ثابتی همواره پیش از ظهور مردان بزرگ وجود دارد، مورد تردید قرار دهیم. اهالی تمب^۲ و دیگر شهرهایی که اسکندر آنها را با خاک یکسان کرد، هنگامی که اسکندر به پشت باروهای شهرهایشان می‌رسید، از هیچ نوع نیاز اجتماعی آگاه نبودند. و گاه ممکن است که توده‌ها از یک نیاز اجتماعی آگاه باشند و قهرمان، به جای آنکه نیاز را برآورد، آن را خنثی کند. آنان ممکن است صلح و سوسیالیسم بخواهند، ولی قهرمان ممکن است برای آنها - به نام نیازهای عمیق‌ترشان - جنگ و دیکتاتوری به بار آورد. آنان ممکن است عمری دراز و خوش‌آرزو کنند، اما قهرمان ممکن است آنان را، به خاطر رستگاری روحشان، گله‌وار به مسلخ بفرستند. و هنگامی که «یک نیاز اجتماعی» با فعالیت‌های یک رهبر برجسته همزمان می‌شود، آیا نمی‌شود گفت که نیاز اجتماعی نتیجه‌ی کارهای پیشین خود قهرمان بوده است؟ گاهی ممکن است قهرمان به رفع مشکلاتی مشغول شود که خود او آنها را به وجود آورده است.

* * *

گئورگ پلخانف در میان مارکسیست‌های متعصب نسل خویش، صاحب

۱ - *reductio ad absurdum* اثبات چیزی توسط اثبات غیر ممکن یا حتمانه بودن جهت مخالفش. م.

۲ - Thebes - شهری در یونان قدیم. م.

بهترین ذکاوت فلسفی بود. هم کارل کاوتسکی و هم لنین که رهبر دو جناح از مارکسیسم متعصب بودند، او را ستوده‌اند. پلخائف مسأله قهرمان در تاریخ را در بسیاری از نوشته‌های خود مورد بحث قرار داده‌است. برای مارکسیستهای روسی که پلخائف رهبر شناخته شده تئوریکشان بود، مسأله قهرمان در تاریخ اهمیتی زیاد و استثنایی داشت. این مسأله صرفاً نه به عنوان یک مسأله نظری (تئوریک) بلکه به عنوان یک مسأله علمی سیاسی حاد به‌شمار می‌رفت. برنامه سیاسی و فلسفه نارودنیک^۱ - سوسیالیستهای توده‌ای (پوپولیست) روس - بر این نظر قرار داشت که مردان بزرگ سخن، و از آن بیشتر مردان بزرگ عمل، می‌توانند بر تاریخ نفوذ بزرگی بگذارند. این گروه وجانشینان آن، یعنی حزب انقلابی اجتماعی^۲ که در میان مردم وجهه بسیار داشت، با نظریه مارکسیستی جبروتکامل اجتماعی، مخالف بودند. آنان، بی آنکه تأثیر عوامل مادی، اقتصادی و اجتماعی را رد کنند، تأکیدشان بیشتر بر تصمیمات شخصی و اخلاقی در تاریخ بود. آنان از اینکه به کاربردن ترور فردی را، به عنوان سیاسی در راه مبارزه با خفقان، تحریم کنند، خودداری می‌کردند. آنان کسانی را که در مقامهای مهم و حساس قرار داشتند، و نه «سیستمی» که این افراد را به وجود می‌آورد، مسؤول بدبختیهای اجتماعی و زیاده رویهای سیاسی می‌دانستند. از این رو پلخائف، هم بر اساس علمی و هم بر اساس نظری، به مبارزه با آنان برخاست. بهترین بحثی که او در این باره کرده، در کتاب نقش شخصیت در تاریخ^۳ آمده‌است.

پلخائف در جریان بحث خود نه تنها نظرات مدافعان تفسیر قهرمانانه تاریخ، بلکه نظریه جبریونی را که، در مخالفت با این گروه، اعلام می‌کنند که شخصیت یک کمیت چشم پوشیدنی در تاریخ است، نیز رد می‌کند. این هر دو دسته مسأله‌ای را که نه تنها برای مارکسیسم، بلکه برای هر فهم علمی از تاریخ، دارای اهمیتی بزرگ است از نظر دور داشته‌اند. پلخائف نظریه خود را به عنوان «سنتزی» از حقایق

۱ - Narodniki - ۲ - Social Revolutionary Party - ۳ - the Individual in History

۱ - The Role of این عنوان ترجمه انگلیسی آن است، چاپ نیویورک ۱۹۴۰. اصل کتاب در ۱۸۹۸ چاپ شد.

که در این هردو نظریه ساده گیر متضاد وجود دارد، معرفی می کند. اوبه طور ضمنی چنین می گوید که این سنتز «حل کامل وقطعی مسأله نقش شخصیت در تاریخ» است، که گیزو^۱، مینیه^۲، تیری^۳، مونود^۴ و لامپرشت^۵، که همه شان جبری بودند - نتوانستند آن را حل کنند. او نکته ای را از سن بوو به عنوان چاشنی استدلال خود به کار می برد. سن بوو عقیده داشت که در هر لحظه مفروض، یک تصمیم ناگهانی از روی اراده، توسط شخصیتی بزرگ، می تواند مسیر تاریخ را از نو تعیین کند. ما برای آزمودن درستی و کافی بودن نظریه پلخائف یک رشته مثال خواهیم آورد، و برای روشنتر شدن مسأله همان مثالهایی را می آوریم که خود پلخائف آورده است.

۱ - نفوذ مادام پمپادور^۶ بر لوئی پانزدهم خیلی عمیق بود. به نظر می رسد که اتحاد مصیبت بار فرانسه و اتریش در زمان «جنگهای هفت ساله» نتیجه کار او بوده است. در خلال این جنگ ژنرالهای فرانسوی مخصوصاً سوییز^۷ بارها بی کفایتی خود را نشان دادند. مادام پمپادور از سوییز حمایت می کرد و همین امر نتایج مصیبتباری برای فرانسه به بار آورد. اگر فرانسه دست به جنگی بیهوده در قاره اروپا نزده بود، می توانست مستعمراتش را از دست اندازی انگلستان مصون نگهدارد. عدم موفقیت در دفاع همه جانبه از مستعمرات نیز کار مادام پمپادور بود که به دلایل شخصی کوشش می کرد که، به وسیله پیوند دادن سرنوشت فرانسه و اتریش، رضایت ماریاترزا^۸ را فراهم کند. پلخائف می پذیرد که باختن جنگ و از دست دادن بهترین مستعمرات، بر تکامل اقتصادی بعدی فرانسه، اثری قطعی و مهم داشت.

۲ - در جریان همین جنگ سربازان اتریشی و روسی فردریک دوم را در

۱ - Guizot سیاستمدار و مورخ فرانسوی (۱۷۸۷-۱۸۷۴) م. م. ۲ - Mignet مورخ فرانسوی

(۱۷۹۶-۱۸۸۴) م. م. ۳ - Thierry مورخ فرانسوی (۱۷۹۵-۱۸۵۶) م. م.

۴ - Monod مورخ فرانسوی (۱۸۴۴-۱۹۱۲) م. م. ۵ - Lampresht مورخ آلمانی (۱۸۵۶-)

(۱۹۱۵) م. م. ۶ - Madame Pompadour ۷ - Soubise ۸ - Maria-Theresa

ملکه اتریش در آن زمان. م.

نزدیکی اشتریگان^۱ محاصره کردند. وضع فردریک و خیم بود و یک حمله، که به سادگی می‌شد به آن دست زد، او را نابود می‌کرد. ولی بوتورلین^۲، ژنرال روسی، مدتی وقت گذرانی کرد و آنگاه نیروهای خود را به عقب کشید. فردریک نجات یافت، و پس از مرگ ملکه الیزابت در چند ماه بعد، آنچه را از دست داده بود، جبران کرد. پلخائف می‌گوید «نامحتمل نیست که دودلی بوتورلین فردریک را از موقعیتی مصیبتبار نجات داده باشد. اگر سوورف^۳ در مقام بوتورلین قرار گرفته بود، تاریخ پروس ممکن بود مسیر دیگری پیماید.» او می‌پذیرد که این امر که فرمانده سپاه به جای آنکه کسی مانند سوورف باشد، بوتورلین بود، از لحاظ تاریخی تصادفی است. او همچنین می‌پذیرد که حوادث جنگ هفت ساله تأثیری قطعی بر تاریخ پروس داشته است، گرچه او ادعا می‌کند که اثرات این حوادث در یک مرحله دیگر ارزشمند و تکامل پروس به کلی متفاوت می‌بود.

۳ - در خلال انقلاب فرانسه، اگر میرابو^۴ به مرگ زودرس نمی‌مرد، و در عوض روبسپیر^۵ و ناپلئون به مرگ زودرس می‌مردند، چه می‌شد؟ در مورد نمردن میرابو، می‌توان گفت که احتمالاً حزب سلطنت طلب کمی بعد به قدرت می‌رسید. اما حتی در صورت زنده ماندن میرابو نیز این حزب قادر نبود در برابر موج جمهوری طلبی مقاومت کند. اگر روبسپیر در ۱۷۹۳ کشته می‌شد، جای او را کس دیگری پر می‌کرد. این که آن کس قویتر یا ضعیفتر از روبسپیر بود، چیزی نمی‌دانیم. اما پلخائف ما را مطمئن می‌سازد که می‌توانیم بگوییم «حوادث همان مسیری را طی می‌کردند، که هنگام زنده ماندن روبسپیر طی کردند.» و همین‌طور در مورد ناپلئون. اگر در محاصره

۱ - Striegan - ۲ - Buturlin - ۳ - Suvorov - ۴ - Mirabeau مرد انقلابی و سخنور بانفوذ انقلاب فرانسه. هنگامی که انقلاب اوج گرفت. او مخفیانه با دربار کنار آمد، تا سلطنت را نجات دهد. کمی پیش از آنکه رابطه او با دربار کشف شود، درگذشت (۱۷۴۹ - ۱۷۹۱). م. ۵ - Robespierre رهبر ژاکوبین‌ها در انقلاب فرانسه. هنگامی که به قدرت رسید، دست‌رسيهای انقلاب را با شدت سرکوب کرد. و کمی بعد خود نیز قربانی شد. مخالفانش دوران حکومت او را دوران «ترور بزرگ» پلیدانه‌ای می‌دانند، ولی عناصر چپ از نقش او ستایش می‌کنند. (۱۷۵۸ - ۱۷۹۴). م.

تولون^۱، گلوله‌ای اورا ازپا درمی‌آورد، - و درواقع هم چیزی به‌آن نمانده بود - یا آنکه در اثر بیماری کمبود ویتامین، که همان جا بدان دچار شد، می‌مرد، و یا آن طور که در سر داشت دره ۱۷۹ خود کشتی می‌کرد، با همه اینها «جمهوری فرانسه از جنگ‌هایی که به‌آن دست زده بود پیروز بیرون می‌آمد، زیرا که در آن زمان سربازان فرانسه به نحوی غیر قابل مقایسه بهترین سربازان اروپا به‌شمار می‌رفتند.» نتایج هیجدهم برومر^۲ بدون ناپلئون همان می‌بود که بود. اگر ناپلئون خود را نامزد حمل «یک شمشیر خوب ضروری» نمی‌کرد - شمشیری که آبه‌سییز^۳ پیشنهاد می‌کرد با آن سر انقلاب فرانسه از تن جدا شود - چندتایی ژنرال می‌توانستند آن را به کار برند.

جزئیات مثالهای تاریخی پلخائف، و نیز اعتبار قضاوت‌های تاریخی، دارای اهمیتی فرعی است. با این همه شیوه استدلال او دارای اهمیت درجه اول در امر ارزیابی از برداشت جبر اجتماعی است. بگذارید کمی دقیقتر آنچه را که پلخائف در مطالعه حوادث تاریخی مورد بحث انجام می‌دهد، بررسی کنیم.

۱ - پلخائف مارا مطمئن می‌سازد که در شکست ارتشهای فرانسه در زمان سلطنت لوئی پانزدهم، نباید مادام پمپادور دلربا را مقصر دانست. فساد ارتش، بی‌انضباطی آن، و افسران غیر قابل اعتماد ستادش - که از بقایای پوسیده اشرافیت بیرون کشید شده بودند و بیش از آنکه در فکر افتخار و پیروزی باشند، در فکر خوشگذرانی بودند - شکست فرانسه را از پیش معلوم ساخته بود. این «علل کلی» حتی بدون مادام پمپادور «کاملاً کافی» بود که شکست در جنگ را قطعی کند. این زن مشهور با هوسبازی خود و نگه داشتن سوییز نالایق در مقام فرماندهی، تنها کاری که کرد این بود که وضعی را که بد بود، بدتر ساخت. او و هر کس دیگر، نمی‌توانست وضع را تغییر دهد.

همه اینها به قدر کافی صریح و روشن است. با این همه پلخائف اصرار -

۱ - Toulon - ۲ - روز کودتای ناپلئون، مطابق تقویم انقلاب. م.

۳ - Abbé Siéyès از مردان انقلاب فرانسه. در ارتجاع «ترمیدور» پس از سقوط روبسپیر نقش قابل ملاحظه‌ای داشت و در کودتای ناپلئون با او همکاری کرد. م.

دارد که مادام پمپادور نه با نام و حق خود، بلکه توسط شاه، که مطیع اراده او بود، حکومت می‌کرد. اما آشکار است که صفات این شاه لزوماً از جریان کلی تکامل اقتصادی فرانسه سرچشمه نمی‌گرفت. و در زیر همین شرایط اقتصادی، اجتماعی و تاریخی، ممکن بود پادشاهی با صفات به کلی متفاوتی ظهور کند، مثلاً مردی دوستدار خانواده یا دشمن زن. در هر دو صورت اخیر، مادام پمپادور از صفحه تاریخ محو می‌شد، حتی اگر در دربار باقی می‌ماند. پلخانف نتیجه می‌گیرد که: «اگر بپذیریم که ممکن بود شاهی با صفاتی متفاوت از صفات لوئی پانزدهم روی کار بیاید، آنگاه «این علل کم اهمیت فیزیولوژیک» که به جای به وجود آوردن یک مرد پرهیزگار، یادارای احساس جنسی معتدل، زمامداری شهوتران را به وجود آورد، «باتأثیر گذاشتن بر پیشرفت و نتیجه جنگهای هفت ساله» همچنین بر تکامل بعدی فرانسه اثر می‌گذاشت؛ تکاملی که اگر جنگهای هفت ساله او را از بخش بزرگی از مستعمراتش محروم نمی‌کرد، راه متفاوتی می‌پیمود.»

این نیز به قدر کافی صریح و روشن است، ولی در جهتی مخالف با موقعیتی که قبلاً گرفته بود. علل نظامی که فهرست آن قبلاً آمده بود، ناگهان دیگر برای به بار آوردن شکست، کافی تلقی نمی‌شوند. می‌شد همه این علل موجود بودند، اما ناگهان به مدد یک جفت تخمه نر و ماده ممکن بود بر انگلستان پیروز شد، مستعمرات را نجات داد و تکامل فرانسه را عمیقاً تغییر داد. این شیوه برداشت بیشتر نشانی از وجود دارد، تا از مارکس و انگلس. پلخانف به خوبی آگاه است که باید چیزی را توضیح دهد. او ادامه می‌دهد: «آیا این نتیجه‌گیری با مفهوم یک تکامل اجتماعی که تابع قوانینی باشد متضاد نیست؟ نه، به هیچ روی. اثر صفات خاص شخصی در مواردی که مورد بحث قرار دادیم انکارناپذیر است؛ اما این حقیقت نیز انکارناپذیر است که این امر تنها می‌توانست در شرایط اجتماعی معینی اتفاق افتد.»

واقعاً که این قضاوت تاچه اندازه با نظریه لافزانانه‌ای که پلخانف، همراه

با دیگر مارکسیستهای ارتدوکس ، در اثبات آن کوشش دارند فرق می کند ! البته هر رسته از صفات و مشخصات شخصی ، توسط شرایط معین اجتماعی شکل می گیرد. اما عین این حکم نیز ، در حالتی که رشته ای از صفات فردی کاملاً متفاوتی موجود باشد ، صادق است. نفوذ این صفات متفاوت نیز توسط شرایط اجتماعی معین ، محدود می شود. اما مسأله این است که آیا اثرات آن ، با اثرات صفات شخصی لوئی پانزدهم ، یکی می بود یا با آن تفاوت می داشت. پلخائف در یک جا می گوید اثرش یکی می بود. و در جای دیگر می گوید متفاوت می بود. و برای برطرف کردن این تناقض ، در جای دیگر می گوید که تأثیر صفات شخصی ، چه یکی بود و چه متفاوت ، زیر تأثیر شرایط اجتماعی قرار می گرفت.

اگر پلخائف می گفت که نفوذ مادام پمپادور در جامعه آن روز فرانسه ، چیزی عادی بود ، در موقعیت قابل دفاع تری قرار می گرفت. مادام پمپادور نه اولین و نه آخرین معشوقه لوئی پانزدهم بود. و لوئی پانزدهم نیز اولین یا آخرین پادشاه فرانسوی نبود که معشوقه اش را در دربار ، به قدرتی تبدیل کند. در واقع شخص ممکن است بگوید که « معشوقه صاحب عنوان پادشاه فرانسه » از زمان شارل نهم به بعد یک مقام دائمی در دربار فرانسه بوده است. بورژوازی فرانسه نیز از رسم و مقامی که در محافل خودش نسبت به آن بیگانه نبود ، آزرده خاطر نمی شد. بورژوازی اعتراض تنها به مخارجی بود که نگهداشتن سوگلی و خویشانش در برداشت و منجر به افزایش بار مالیات می شد ، و از آن بیشتر ، با سوگلی هایی مخالف بود که در امور دستگاه دولتی دخالت می کردند. اینکه رابطه شاه با سوگلی اش چقدر طبیعی به نظر می آمد ، از این حقیقت روشن می شود که تشویق کننده مادام پمپادور ، مادرش مادام پواسون^۱ بوده است ، که به روشنی اصل و نسب بورژوازی داشته و دخترش را در سالهای کودکی تعلیم می داده است که خود را معشوقه آینده پادشاه تلقی کند. این دختر را به سبب زیبایش در محفل خانوادگی un morcepu du roi می نامیدند ،

که به معنی « لقمه شاهانه » یا « تکه ای برای شاه » است^۱، اما تمام اینها تنها این را نشان می دهد که لوئی پانزدهم ممکن بود زیر نفوذ معشوقه اش قرار بگیرد، ولی نه لزوماً زیر نفوذ مادام پمپادور، و نه لزوماً در جهتی که میل و سلیقه وی حکم می کرد - میل و سلیقه ای که برای موقعیت او به نحوی غیرعادی، روشنفرانه بود^۲.

خطاهای متدولوژیک پلخانف در اینجا دامنه دار است و به دیگر فلسفه های تاریخ نیز سرایت کرده است. پلخانف و هیچ مورخ دیگری نمی تواند به نجوم عقولی استدلال کند که مجموعه شرایط اجتماعی، آن صفات شخصی را، که پذیرفته شده است که « بر تکامل بعدی فرانسه اثر گذاشت »، به نحوی ضروری ساخته بود. تمام آنچه می توان ادعا کرد، این است که بعضی از صفات شخصی ماتوانسته است بر شرایط اجتماعی اثری داشته باشد، و یا آنکه شرایط اجتماعی سد و مانعی در برابر بعضی از صفات چهره های برجسته تاریخی بوده است. مثلاً به یک شخص ابله نمی شود اجازه داد که زمامدار شود، به یک سردار که دچار اختلال فکری شدید است پست فرماندهی داده نمی شود، یک خدانشناس مبارز هرگز نمی تواند نخست وزیر یک کشور کاتولیک گردد، به یک مرد شرافتمند فسادناپذیر هرگز اجازه داده نمی شود که عهده دار مقامی گردد که یک تالیان^۳ لازم دارد. با این وجود تعداد بسیار زیادی صفات شخصی وجود دارد که زمامداران، سیاستمداران، سرداران،

۱ - See Mémoires of Madame du Hausset, Waiting Woman of Madame de Pompadour, translated with an Introduction by F. S. Flint, P.8, London, 1928.

۲ - پلخانف روی هم رفته نسبت به این زن جانب عدالت را رعایت نکرده است. او زنی غیر معمولی بود - اگر او کمتر روشنفکر بود، در امور دولتی کمتر مداخله می کرد. علاوه بر تعیین سیاست خارجی و عزل و نصب وزیران و ژنرالها، او فرقه ژوزییت را منحل ساخت و اعضایش را از فرانسه اخراج کرد - و این تنها عمل او بود که مقبولیت عامه داشت. او کارخانه چینی سازی را در سور Sévres بنا نهاد و « مدرسه نظامی » را بنیان گذاشت که بعدها ناپلئون را تربیت کرد، دوست ولتر، منتسکیو، دیدرو و کره بیون Crébillon و کنه Quesnay، پزشک شخصی اش، و دیگر اشخاص صاحب استعداد بود و از آنان حمایت می کرد. ۳ - Talleyrand سیاستمدار زیرک فرانسوی، وزیر خارجه در زمان حکومت « هیئت مدیره » و نیز ناپلئون. نقش مهمی در « کنگره وین » بازی کرد. سپس وزیر خارجه لوئی هیجدهم هم شد. او سیاستمداری فاسد و حيله گر به شمار می رفت و درباره اش آراء گوناگون داده شده است (۱۷۵۴-۱۸۳۸) م. م.

دیپلماتها و رهبران انقلابی ، ممکن است دارا باشند ؛ و ترکیبات مختلفی از این صفات ممکن است به سادگی تأثیرات تاریخی متفاوتی بر شرایط معینی داشته باشد .

آنچه پلخائف ادعا می کند ، قابل مقایسه با این است که کسی بگوید گندم وقارچ سمی ، که باسنگ فرق می کنند ، اثرشان بر ساختمان بدن انسان مربوط به شرایط فیزیولوژیک است . این راست است ، زیرا همه چیز نمی تواند روی بدن تأثیر کند . اما درمیان آن چیزهایی که بر بدن تأثیر می کنند ، بعضی می توانند آن را پیروانند و بعضی ممکن است آن را نابود کنند . به همین طریق ، این ، همه نوع افراد نیستند که می توانند بر شرایط اجتماعی معین تأثیر بگذارند ؛ و آن کس که می تواند ، باید با این شرایط مقابله کند . اما هنگامی که پذیرفتیم افراد می توانند بر تکامل تاریخی اثر بگذارند ، آنگاه پذیرفته ایم که در دوره های معین ، افراد مختلف توسط فعالیت ها و افکارشان ، ممکن است تکامل را در جهات مختلفی سوق دهند . یک آژاکس^۱ مدرن امروزه جاییش در نمایشات سیرک بود ؛ و ژاندارک^۲ اگر در این عصر روشنگری دانش ، به ستاد ارتش می رفت و داستانش را درباره « شنیدن صداهای غیبی » بازمی گفت ، برای معاینه به بخش بیماریهای روانی فرستاده می شد . آنان حوادث را زیر تأثیر قرار نمی دادند . اما ، برای آنکه مثالها و مطالب مورد قبول خود پلخائف را به کار بریم ، یک سوورف به جای بوتورلین ، یک لوئی هیجدهم به جای لوئی پانزدهم ، یک سوگلی دیگر که در مورد سیاست خارجی از مادام پمپادور هوشمندتر و کم ترس تر می بود ، ممکن بود بتوانند سیر امپراتوری فرانسه را زیر تأثیر بگیرند^۳ .

۱ - Ajax یکی از سربرترین دوندگان در افسانه های یونان . م . ۲ - Joan of Arc قهرمان ملی فرانسه که اورا « دوشیزه اورلئان » نامیدند . دختری بود از مردم عادی که ادعا می کرد « سرش غیبی » به گوشش رسانیده که برای آزادی فرانسویان از قید انگلیسیان قیام کند . کارش پیش رفت و به سرداری رسید و سرانجامش سوزانده شدن برتلی از آتش بدست انگلیسیان بود . (۱۴۱۲ - ۱۴۳۱) . م . ۳ - باید توجه داشت که ما حقیقت تاریخی مثالهای پلخائف را مورد بحث قرار نمی دهیم ، بلکه در روش او بررسی می کنیم . ممکن است نفوذ مادام پمپادور بر تاریخ فرانسه از آنچه پلخائف فکر می کند ، کمتر باشد . پلخائف در این مرحله از فکر خود ، باید قبول داشته باشد که پمپادور به جای آنکه صرفاً یک زن زیبا و فکور و بلند پرواز دیگر باشد ، به اصطلاح یک قهرمان وارونه است .

۲ - آنچه پلخانف انجام داده است این است که در این مرحله، پیش از بازگشت نهایی به تعصب، نظریه ای به کلی متفاوت با نظریه انگلس و دیگر مارکسیستهای متعصب ارائه داده است. او تأیید نمی‌کند که قهرمانان توسط عصر خود ساخته می‌شوند. او پیشگویی نمی‌کند که نیاز اجتماعی به یک مرد بزرگ، مرد بزرگ را به وجود خواهد آورد. او انکار نمی‌کند که شخصیت‌های بزرگ، وحتى شخصیت‌های ضعیف می‌توانند مسیر تاریخ را از نو تعیین کنند. او بر این اعتقاد است که زمان، مکان و میزان تغییراتی که به وسیله این افراد به وجود می‌آید، بستگی دارد به شرایط اقتصادی زمان و فعل و انفعاله‌های منافع طبقاتی، که از درون این شرایط زاییده می‌شود. به این اعتقادات تنها یک رازور (میستیک) افراطی مثل کارلایل اعتراض خواهد کرد، اما بسیاری از مورخان، رشته دیگری از شرایطی را، که آزادی مرد بزرگ را محدود می‌کند به شرایط پیشگفته خواهند افزود. این استقلال فکری از جانب پلخانف در صورتی ستودنی بود که او از آن آگاه بود و کوشش نمی‌کرد ثابت کند که نظریه اش کاملاً با نظریه جبر اقتصادی سازگار است - نظریه‌ای که قبول ندارد که شقوق اصیل دیگری در مراحل تکامل اجتماعی وجود دارد، و قبول ندارد که به طریق اولی، افراد نمی‌توانند همواره در انتخاب میان شقوق مختلف مفید باشند.

پلخانف در بحث راجع به سرنوشت فردریک دوم نمونه‌های کلی تجزیه و تحلیل را تکرار می‌کند. بوتورلین زندگی فردریک را نجات داد. سوورف آن را تباه می‌کرد. ولی اثر هر یک از این دو حالت، بستگی داشت به شرایط اجتماعی-اقتصادی اروپا. با این همه این امر پذیرفته شده است که اگر سوورف به جای بوتورلین بود، تاریخ پروس از آنچه هست به کلی متفاوت می‌بود. اینکه بوتورلین بود و نه سوورف یک تصادف بود. بنابراین، و این از جانب مارکسیسم ارتدوکس واقعاً شجاعانه است؛ «نتیجه آنکه گاهی سرنوشت ملتها به تصادفی بسته است که می‌توان آنها را تصادف درجه دوم نامید.»^۱ همان طور که پلخانف استعداد دیدن

آن را داشته است، تصادف تاریخی حادثه‌ای بی‌علت نیست. همان گونه که کورنوا^۱ مدت‌ها پیش یادآوری کرده، تصادف عبارت از نقطه تقاطع دو یا چند رشته از حوادثی است که هر یک به نوبه خود جبری هستند. نقطه تقاطع را نمی‌توان از روی قانونی که یک یا همه رشته‌ها را تعیین می‌کند، پیش‌بینی کرد. روشن است که آن کس که نقش تصادف را در تاریخ جدی می‌گیرد، نمی‌تواند یک وحدت‌گرا (مونئیست) باشد. ولی مارکسیست‌های ارتدوکس وحدت‌گرا هستند. به همین جهت ما منتظریم ببینیم، که پلخانف چگونه خود را از تناقض میان جمود نظری و مطالعه تجربی تاریخ رها می‌سازد.

حل این تناقض، شکل جستن از سؤالی دیگر را به خود می‌گیرد. تصادف هم به طور سطحی و هم به طور عمقی و نهایی به حساب می‌آید. اما به رغم همه اینها، جبر تاریخی، آن گونه که انگلس آن را می‌فهمید، معتبر است. چرا؟ زیرا تصادفات «به هیچ روی مانع از تحقیق علمی تاریخ نیستند.» این گفته را قبول می‌کنیم، گو اینکه انسان ممکن است به شگفت آید که چگونه ناتوانی در پیش‌بینی «تصادف»، بدین یا بدان لحاظ، مانعی در راه تحقیق علمی تاریخ به شمار نمی‌رود، این را می‌پذیریم لکن نتیجه‌ای که گرفته می‌شود، باین نتیجه‌ای که انواع دیگر تئوری‌های اجتماعی از مسأله می‌گیرند چه فرقی دارد؟- تئوری‌هایی که همه‌شان بر این عقیده‌اند که تصادفات سدی در برابر تحقیق تاریخی نیستند. آن مسئله این است: کدام یک از فرضیات مربوط به تئوری‌های جبر قهرمانانه، ماتریالیسم تاریخی، اختلاف آب و هوا (هنتینگتون^۲)، جبر روانشناسی (مک دوگال^۳، تارد^۴ و فروید)^۵ و غیره می‌تواند ما را قادر سازد که معلومات موجود خود را از جامعه و تاریخ منظم و یکدست کنیم، و به قابل اعتمادترین شکل، سیرآینده حوادث تاریخی را پیش‌بینی کنیم؟ یا، به زبان دیگر، فرض کنیم که صحنه تاریخ «تابع» قوانینی است: چه نوع قانون یا ترکیبی از قوانین ما را قادر می‌سازد که تکامل تاریخ را

۱ - Cournot ریاضیدان و اقتصاد دان فرانسوی (۱۸۰۱-۱۸۶۰). م. ۲ - Huntington
 ۳ - Mc Dougall ۴ - Tarde ۵ - Freud

بادرجه‌ای از دقت که درخور موضوع مورد بحث باشد، پیش‌بینی کنیم؟ در اینجا پلخانف عقیده دارد که درستی مارکسیسم ارتدوکس را به ثبوت رسانده است - توسط اینکه امکان تحقیق علمی تاریخ را به عنوان دلیلی از جانب آن عرضه کرده است. اما امکان توضیح تاریخی، که برنامه‌ای است برای جستن علتها و قوانین، در میان توضیحات متضاد علمی که به‌عنوان دلیل ارائه می‌شوند، بیطرف است.

۳ - اگر فضیلت سیستم مارکسیسم ارتدوکس در این باشد که در دست مرد هوشمندی چون پلخانف به تفکر در باره موضوعات تاریخی از نظر گاهی جدید منجر می‌شود، عیب آن نیز این است که راه ارزیابی دقیق آنچه را که آشکار شده است، سد می‌کند. درست هنگامی که آماده‌ایم پلخانف را، به سبب دنبال کردن رشته شواهد، باشوق تازه‌ای بستاییم، اوبه وحدت‌گرایی اقتصادی خود بازگشت می‌کند - وحدت‌گرایی که استدلالهای خود را درباره مثالهای مورد بحث آن‌ردمی‌کند. دلیل این بازگشت عبارت از این است که یک سفسطه قدیمی روش‌شناسی (متدولوژیک) را به جای اصل معتبر منطقی بگیرند؛ و این اشتباهی است که در تمام نوشته‌های همه مکاتب جامد وحدت‌گرا دیده می‌شود.

پلخانف یادآوری می‌کند که در برابر نفوذ شیطانی مادام پمپادور مخالفت قابل ملاحظه‌ای وجود داشت، اما افکار عمومی را نمی‌شد علیه او برانگیخت. جامعه فرانسه در آن روز نمی‌توانست قضاوت خود را در محکوم کردن اوبه کرسی بنشاند. چرا؟ زیرا سازمان اجتماعی و سیاسی فرانسه، پادشاه را از هرگونه کنترلی مصون می‌داشت، حال آنکه در انگلستان خزانه عمومی را به‌طور مؤثر، حتی، به روی خانواده شاهی می‌شد بست. اما چرا در فرانسه این نوع سازمان وجود داشت؟ زیرا این سازمان توسط روابط نیروهای اجتماعی تعیین شده بود. بدین لحاظ او نتیجه می‌گیرد که «در این روابط نیروهای اجتماعی است که در تحلیل نهایی این حقیقت را توضیح می‌دهد که صفات لوئی پانزدهم و بلهوسیهای سوگلی‌اش توانست چنین اثرقت‌انگیزی بر سرنوشت فرانسه داشته باشد.»

این قضاوت ممکن است به قدر کافی موجه به نظر آید؛ لکن این پرسش پیش می‌آید: چرا رابطه میان نیروهای اجتماعی در فرانسه، بدان گونه که در آن زمان وجود داشت، بود؟ وجه چیز آنچه که این رابطه را تعیین می‌کند، معین می‌سازد. و از آنجا که ما در جستجوی «یک تحلیل نهایی» هستیم، چرا در این مرحله توقف کنیم؟ آشکار است که چنین شیوه، رشته‌ای از بی‌نهایت پرسش نامربوط را مطرح می‌کند. پرسشهایی که پلخانف هنگامی که به رابطه نیروهای اجتماعی می‌رسد، به‌طور دلخواه آنها را کنار می‌گذارد. اما رابطه نیروهای اجتماعی هیچ اثر قابل اثباتی برمسأله خاص علل و نتایج خاص نفوذ مادام پمپادور ندارد. آدمی ممکن است بپرسد که آیا جامعه فرانسه هیچ وسیله‌ای برای رهایی از شر مادام پمپادور نداشت؟ - یا به وسیله راه شناخته شده ترور، و یا توسط تراشیدن رقیبی برای او، رقیبی که به جای آنکه به سیاست بپردازد، خود را منحصرأ بامیز آرایش سرگرم سازد؟^۱

اما اینها درمقایسه با فرض اساسی که پشت سراسر استدلال پلخانف قرار دارد اهمیت کمتری دارند.

آن فرض این است که علت علت علت یک واقعه علت خود آن واقعه است. دقیقتر بگوییم، از آنجا که شیوه تولید اقتصادی علت شکل موجود سازمان اجتماعی است، و این خود علت عدم موفقیت در مجبور ساختن سوگلی‌های دربار به عدم دخالت در امور دولتی است، که این خود علت سرباز زدن مادام پمپادور از تسلیم شدن در برابر افکار عمومی است، که این خود علت اثرات ناگواری بر تاریخ فرانسه است، به نظر پلخانف نتیجه این می‌شود که شیوه تولید اقتصادی علت اثرات ناگوار نفوذ مادام پمپادور بر تاریخ فرانسه است.

این یک فرض سفسطه‌آمیز است، زیرا چیزی را که، حداکثر، شرط ضروری

۱ - هیچ یک از این دو روش مشکل نبود. مادام هوسه در خاطرات خود از تهدیدهای بسیاری در مورد کشتن مادام پمپادور سخن می‌گوید، همچنین از ترس او در مورد ازدست دادن محبت شاه. (مترجم این پاورقی را خلاصه کرد.)

در توضیح یک واقعه است ، به صورت علت کافی خود آن واقعه درمی آورد . البته وضع جامعه فرانسه در یک لحظه معین ، می بایست پیش از آنکه کسی بتواند آن را زیر تأثیر بگیرد ، اساساً وجود داشته باشد . لکن از این امر به هیچ روی این نتیجه حاصل نمی شود که به علت وجود و حالت جامعه فرانسه ، هر شخص معینی ضرورتاً بر آن اثر خواهد گذاشت ؛ یا به علت اینکه فرانسه یک شکل خاص سازمانی داشت ، کسی که روی آن تأثیر می گذاشت می بایست خوب یا بد ، لایق یا احمق باشد . « چرا سرنوشت فرانسه در دست مردمی بود که به کلی فاقد توانایی و میل خدمت به جامعه بودند ؟ زیرا شکل سازمان جامعه چنان بود . » این یک نتیجه گیری کاملاً غیر منطقی است .

فرض پلخانف سفسطه آمیز است ، زیرا آنچه را که قبلاً تصدیق کرده بود ، از نظر دور می دارد . یعنی تصدیق اینکه ، واقعه نهایی از یک رشته علتها را ، ممکن است به شکل قابل قبول تری ، به وسیله یک واقعه از یک رشته علتها کاملاً متفاوت بارشته اولی ، توضیح داد . دلیل زیست شناسی وجود مثلاً آقای جان اسمیت عبارت است از پدر و مادرش ، علت وجودی پدر و مادرش مادر بزرگ و پدر بزرگش هستند ، و علت وجود این دونیز جد و جد هاش هستند . اما انتخاب جان اسمیت به سمت شهردار ، نتیجه رشته ای از علل دیگر ، یعنی علل اجتماعی است . فرار عاشقانه او بامنشی اش نیز مربوط به رشته علل دیگری است . اکنون می توان گفت که اگر جد و جد هاش وجود نداشتند ، جان اسمیت به دنیا نمی آمد ؛ اما این بی انصافی است که آنها را مسؤول تولد جان اسمیت بگیریم ، گو اینکه آنها ممکن است توضیح دهنده بعضی از صفات زیستی (بیولوژیک) او باشند . اگر او به دنیا نمی آمد نمی توانست به سمت شهردار انتخاب شود ، لکن انتخاب او را خیلی بجای می توان با مسائل سیاسی مبارزه انتخاباتی توضیح داد . اگر او به این سمت انتخاب نمی شد بامنشی شهردار برخورد نمی کرد ، ولی فرار او را محتملاً ، توسط آنچه پس از ملاقات او با آن زن اتفاق افتاده است ، به نحو قانع کننده تری می توان توضیح داد . پلخانف اصرار دارد

که پای جد وجده را به میان بکشد ؛ نه تنها به عنوان علت به وجود آمدن جان اسمیت ، بلکه همچنین به عنوان علت انتخاب شدن و فرار عاشقانه اش .
 و دست آخر ، فرض پلخائف سفسطه آمیز است ، زیرا متضمن این نکته است که یک « تحلیل نهایی » یا « علت غایی » وجود دارد که همیشه مربوط به اصل مسأله است ، و بنابراین مستقل از یک مسأله وزمینه خاص است . از آنجا که پلخائف عقیده دارد که « تکامل نیروهای تولیدی علت نهایی و کلی تر » حوادث تاریخی است ، این وظیفه به او محول شده که به دقت نشان دهد که این علت نهایی ، کاملاً با حادثه ای ، که او می خواهد آن را توضیح دهد ، ربط دارد . به عنوان یک مورخ تجربی وجدانش او را به آنجا می کشاند که قبول کند که علت مستقیم تعیین کننده یک حادثه ، هیچ ربطی به وضع نیروهای تولیدی و روابط اجتماعی ندارد . سپس وفاداریش به یک عقیده جزئی مابعد طبیعی ، او را وسوسه می کند که موضوع تحت مطالعه را عوض کند ، تا اثر این نیروها و روابط را تاحدی توجیه کند . از این رو آنها را « در تحلیل نهایی » به عنوان « علت های غایی » موضوع مورد بحث معرفی می کند .

لزومی ندارد که پرت شدن او را از موضوع ، در مورد ناپلئون که درست به همان نمونه ای است که ملاحظه کردیم ، به تفصیل مورد بحث قرار دهیم . پلخائف ما را مطمئن می سازد که آن موفقیت هایی را که ناپلئون در صحنه نبرد به دست آورد ، توسط سرداران دیگر نیز به دست می آمد . شاید چنین باشد ؛ اما شواهدی در دست است که نشان می دهد هر جا ناپلئون فرماندهی را به دست افسران دیگر می سپرد تقریباً همواره ارتش دچار شکست یا پراکنندگی می شد ؛ و در برابر این حقیقت کمی مشکل است که ادعای پلخائف را پذیرفت . هنگامی که دو روز راه به ویلنامانده بود ، ناپلئون ارتش را به دست مورا^۱ و برتیه^۲ سپرد ، و اگر اشتباهات این دون بود ، حتی عقب نشینی از مسکو آن همه مصیبتبار نمی شد . پلخائف ، برای آنکه خود را گرفتار این قضایا نکند ، به نتایج صرفاً نظامی لشکر کشی های ناپلئون خود را بی علاقه نشان

می دهد. اویه مامی گوید که حتی بدون ناپلئون تاریخ اروپا در اساس همان می بود که اتفاق افتاد - به سبب تکامل شدید نیروهای تولیدی که پوسته فئودالی خود را پاره می کردند. این بدان معنی است که شکست یا پیروزی نظامی ارتش فرانسه را باید از لحاظ اثرش بر زندگی اجتماعی و اقتصادی فرانسه نسبتاً بی اهمیت دانست. با این همه چنین مفهومی را نمی توان درست دانست. پلخانف خود می پذیرد که تغییرات سیاسی که به دنبال تسخیر پیروز مندانۀ فرانسه پیش می آید، ممکن بود که تکامل بعدی آن کشورها را تا درجه ای قابل ملاحظه زیر تأثیر قرار دهد. محققاً بوربونها و کلیسا اگر کمی پس از ۱۸ برومر به قدرت بازمی گشتند، به سادگی با سلب مالکیت و تغییرات اجتماعی که پدید آمده بود، موافقت نمی کردند - درحالی که، هنگامی که لوئی ۱۸ به سلطنت بازگشت، یک نسل این تغییرات را پذیرفته و به آن عادت کرده بود. برای آنکه تنها یک مرحله از اثر ناپلئون را بر زندگی اجتماعی و اقتصادی فرانسه در نظر بگیریم، کافی است یادآوری کنیم که حتی انگلس قبول داشت که قوانینی که ناپلئون برای وراثت وضع کرد، دارای نتایج عظیمی بود. الغای نخست زادگی (یعنی سنن و مقرراتی که به موجب آن دارایی پدر به پسرانش در خانواده به ارث می رسد - م.) و محدود کردن آزادی وصیت، منجر به چند برابر شدن املاک کوچک کشاورزی در سراسر فرانسه و سلطه نفوذ دهقانان بر زندگی فرانسه گردید. غرض از ذکر این نکته نشان دادن تأثیر متقابل قانون و سیاست بر تکامل اقتصادی است. هیچ دلیلی وجود ندارد که فرض کنیم زودتر بازگشتن بوربونها به سلطنت موجب پذیرش مجموعه قوانینی می گردید که در خطوط کلی خود با قوانین ناپلئونی مشابه می بودند. قوانین، و دیگر موفقیت‌های انقلاب فرانسه، تنها پس از پیروزی ارتشهای فرانسه بود که اروپا را زیر تأثیر گرفت.

بنابراین ممکن است، در مورد دوره تاریخی مورد بحث، فرض کنیم که برای ممکن ساختن گسترش آزادانه نیروهای تولیدی در اروپا یک پیروزی نظامی لازم بود. در این صورت آیا این پیروزی نظامی پرهیز ناپذیر بود؟ به چه دلیل؟ به علت وضع پیشین تکامل نیروهای تولیدی فرانسه؟ یا به سبب نبوغ نظامی ناپلئون؟ پلخانف

جرأت نمی‌کند سبب آن را وضع نیروهای تولیدی فرانسه معرفی کند. اگر او در وحدت‌گرایی اقتصادی خود ثابت قدم بود، مجبور بود، این را قبول کند. در نتیجه او به این اعتقاد می‌رسد که گرچه پیروزی نظامی فرانسه برای تکامل اقتصادی آن ضروری بود، برای پیروزی نظامی فرانسه نیازی به نبوغ ناپلئون نبود.

پس بیلان افتخارآمیز ارتش فرانسه را به چه می‌توان نسبت داد؟ بنا به گفته پلخانف: «جمهوری فرانسه از جنگ‌هایی که در آن زمان بدان دست زد، پیروزمند بیرون می‌آمد، زیرا سربازانش به نحو غیر قابل مقایسه‌ای بهترین سربازان اروپا بودند.» دو نکته را مورد توجه قرار دهیم. توضیح پلخانف اسری نظامی است. او ادعا نمی‌کند که برتری سرباز فرانسوی نتیجه‌گزییر ناپذیر وضع نیروهای تولیدی فرانسه بود. دوم آنکه، همین سربازان غیر قابل مقایسه فرانسوی، وقتی که زیر فرماندهی سرداران دیگر بودند، جنگ را می‌باختند و زمانی که ناپلئون بر آنان فرمان می‌راند فتح می‌کردند. قضاوت تقریباً به اتفاق آراء مقامات نظامی همه کشورهای، مبنی بر اینکه ناپلئون بزرگترین نابغه نظامی تاریخ جدید است، بیش از آن است که زائیده افسانه باشد.

به رغم هرآنچه ممکن است درباره ناپلئون گفته شود، پلخانف دو دستی به این عقیده چسبیده است که ناپلئون، مانند تمام انسانهای با استعداد، «محصول روابط اجتماعی» است. مردم با استعداد تنها جنبه‌های فردی حوادث را زیر تأثیر می‌گیرند نه جهت کلی حوادث را، زیرا «آنان خودشان محصول این جهت هستند.» این امر نه تنها در سیاست، جنگ و امور اجتماعی، صادق است، بلکه در هنر، علم و ادبیات نیز صادق می‌کند. او نتیجه می‌گیرد که: «اینجا نیز در تحلیل نهائی، همه چیز [!] بستگی دارد به سیر تکامل اجتماعی و رابطه نیروهای اجتماعی.»

بدین سان پلخانف، به رغم بدعت‌گذاریهایش، دایره کاملی رامی‌پیماید واز عقیده جزمی (دگم) به عقیده جزمی باز می‌گردد.

* * *

جبر اجتماعی ، صرف نظر از نارساییهایش ، یک ذخیرهٔ دائمی از نمونه‌های فکری زمان ما را از خود به یادگار نهاده است . پیش از آنکه به بحث ادامه دهیم باید این ذخیره را ارزیابی کنیم . روشن است که تا زمانی که بررسی و تحقیق ، آزاد باقی بماند و gleichgeschaltet 'نگردد ، ستایش کودکانهٔ قهرمان به عنوان به وجود آورندهٔ یک عصر، دیگر هیچ اعتباری از لحاظ روشنفکری نخواهد داشت . قهرمان همواره بازمان خود و مسائل زمانش مورد مطالعه قرار خواهد گرفت ، اما آیا تمام آنچه جبر اجتماعی به دست آورده همین است ؟ یا آنکه میراث جبر اجتماعی ، اگر از انواع افراطش تصفیه شود ، از این غنی‌تر و مفیدتر است ؟

فصل ششم

چهارچوب عمل قهرمانانه

اگرنگاهی به ادعاهای جبریون اجتماعی ، چه ایدآلیست چه ماتریالیست ، بیندازیم چنین به نظرخواهد آمد که آنچه آنان به عنوان یک تعمیم دنیایی به شیوه‌ای معتبر اثبات کرده‌اند ، این است که مرد بزرگ نمی‌تواند تاریخ را زیر تأثیر قرار دهد مگر آنکه زمان برای او « پخته و رسیده » باشد. این چیزی کاملاً غیر از آن نظریه‌ای است که آنان از آن ، آغاز به دفاع می‌کنند. زیرا همان‌گونه که میوه رسیده ممکن است چیده شود ، یا آن‌قدر بردرخت بماند تا فاسد شود ، زمان نیز ممکن است نازا بماند یا به وسیلهٔ مرد عمل بارور گردد. تا این‌جا را حتی کارلایل ممکن است بپذیرد ، و تنهاروی این امر اصرار ورزد که « رسیدگی » امروز نتیجهٔ عمل قهرمانی دیروز است. ممکن است خواننده زیرلب بگوید که یک ادعای پرهیاهو سرانجام به یک حقیقت پیش پا افتاده بدل گردید. اما اگر توجه داشته باشیم که این ادعا چیزی بیش از محدود ساختن عمل قهرمانانه است ، خواهیم دید که این حقیقت‌چندان هم پیش پا افتاده نیست. این عقیده توضیح می‌دهد که چرا ، چنین عملی ، در برخورد با شرایط « رسیده » موفق می‌شود. اگر این عقیده را در برابر عقاید دیگر کارلایل قرار دهیم موضوع روشنتر می‌شود.

به نظرمی‌رسد که کارلایل ، در بعضی از حالات خود ، با جبریون اجتماعی

موافق است که عمل قهرمان به وسیله نوع دنیایی که در آن زاده شده است، محدود می‌شود. زیرا نظر کارلایل درباره طبیعت محدودیت‌هایی که به وسیله این دنیا به وجود می‌آید، مبهم است. حال آنکه جبریون تاریخی درباره طبیعت این محدودیتها، نظرشان کاملاً مشخص است. این محدودیتها، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی هستند. مفهومی که کارلایل، همانند ابهام قبلی، درباره ظرفیت فرد نابغه دارد، مشخص نیست، بلکه برعکس اعتقادش این است که نابغه قدرت خلاقه نامحدودی دارد در اینکه خود را با هرگونه دنیایی تطبیق دهد. کارلایل می‌گوید: « ناپلئون سخنانی در خود نهفته دارد که مانند نبرد اوسترلیتز^۱ هستند. » و نیز: « قهرمان بر حسب اینکه در چه دنیایی زاده شود، می‌تواند پیغمبر، شاعر، شاه، کشیش یا هرچه دلتان بخواهد باشد. من اعتراف می‌کنم که کمترین مفهومی از مرد بزرگی که بتواند همه نوع آدمی باشد ندارم. »^۲

جبریون اجتماعی درباره ویژگیهای استعداد و نبوغ معمولاً نظرات معقولانه‌تری دارند. برای آنها شرایط اجتماعی همواره برای نبوغ مساعد نیست؛ بلکه ممکن است خردکننده باشد. وهنگامی که این شرایط مساعدند در برابر دامنه امکانات عمل قهرمانانه محدودی وجود دارد. منشأ این حدود می‌تواند در تمامی مجموعه سنتهای اجتماعی، عادات، ابزارها و فن (تکنیک) و برخورد منافع گروهها باشد. این مجموعه ویژگیهای فرهنگی است که، بی‌آنکه وجود نبوغ را توضیح دهد، بر تکامل تاریخی آن و پذیرا بودنش در برابر شرایط «رسیده» پرتوی می‌افکند. اگر کارلایل بود چنین اظهار عقیده می‌کرد که اگر نیوتون و ناپلئون در یکی از جوامع بدوی استرالیایی به دنیا می‌آمدند، اولی ضرورتاً چند کشف مهم علمی می‌کرد و دومی نیز رئیس نظامی بزرگ و وحشی قبیله‌ای می‌شد. از سوی دیگر پلخانف و دیگر

۱ - Austerlitz محلی است در اتریش. در سال ۱۸۰۵ در اینجا، جنگی میان فرانسه از سوی روسها و اتریشی‌ها از سوی دیگر، در گرفت که در آن ناپلئون درخشانترین پیروزی نظامی خود را به دست آورد. م.

۲ - On Heroes, Hero-Worship and the Heroic in History, Everyman editon, P.312

جبریون اجتماعی اعتقاد دارند که انسان، اگر بخواهیم اصطلاح محبوب جان دیوئی^۱ را به کاربریم، یک «موجود با فرهنگ» است. انسان از لحاظ قدرت روشنفکریش، نه تنها به ظرفیت زیستی (بیولوژیک) خود، بلکه به اجتماع نیز که چارچوب توجه و علاقه او را تعیین می‌کند، وابسته است؛ و این چارچوبی است که در آن شک و تحقیق به وجود می‌آیند؛ چارچوبی است که کلماتی را فراهم می‌کند که اعتقاداتی را که در درون انسان جوانه می‌زند، هم ملهم می‌سازند و هم محدود می‌گردانند. دلیل قانع‌کننده‌ای در دست نیست که اگر مردی با مشخصات زیستی نیوتون یا رافائل یا ناپلئون در دورانهای ماقبل تاریخ زاییده می‌شد، آتش را از نو کشف می‌کرد، یا زیورها و نقاشیهای درخشانی به وجود می‌آورد، و یا جنگاوری بلند آوازه می‌گردید.

جبریون اجتماعی، چیزی، بیش از نگرشی در طریق مختلفی که نبوغ به فرهنگ وابسته است، از خود به میراث گذاشته‌اند. آنان ما را نسبت به «رابطه متقابل داشتن» نمودهای مختلف فرهنگ حساس کرده‌اند، گویا اینکه در میزان رابطه متقابل، به شکلی بیمعنی مبالغه کرده‌اند. تأکید آنان بر مفهوم تمایلات تعیین‌کننده در تاریخ که، علی‌رغم عناصر رازورانه مابعد طبیعی که همراه آن است، حقیقت معینی را بیان می‌کند، دارای اهمیت بسیار بزرگی است. بگذارید، به جای آنکه برای کشف هسته حقیقت در مکتب جبر اجتماعی گرد و غبار مابعد طبیعی را از آن بزداییم، خود این حقیقت را دوباره مستقلاً بیان کنیم.

همه مامی دانیم که چه در طبیعت و چه در تاریخ، به نظر می‌رسد که بعضی از حوادث بایکدیگر بیشتر رابطه دارند تا با حوادث دیگر. جبریون اجتماعی نیز به محض آنکه به موضوع مشخصی پردازند، این امر را تصدیق می‌کنند. حتی اگر ناچار باشیم تصدیق کنیم که به یک یا چند معنی، همه حوادث با هم رابطه دارند، با این همه مجبوریم بپذیریم که بعضی از حوادث به‌طور نزدیکتری بایکدیگر بستگی دارند تا با حوادث دیگر. موجود زنده را غالباً به‌عنوان نمونه‌ای از یک سیستم

۱ - John Dewey فیلسوف و پداگوگ امریکائی (۱۸۵۹-۱۹۵۲) . م .

ارگانیک که تمام قسمت‌های آن به هم وابسته‌اند تعریف کرده‌اند. با این همه از دست دادن یک انگشت لزوماً برینایی اثر ندارد، گوا اینکه بیماری عصب چشم این اثر را دارد. بسیاری از قسمت‌های بدن و وظایفشان ممکن است دچار تغییراتی گردند، بی آنکه ظرفیت فکر کردن را به نحو محسوسی تغییر دهند. در مورد حوادث تاریخی نیز چنین است. ما مطمئن هستیم بعضی از وقایعی که قبل از جنگ اخیر اتفاق افتاد، مانند ازدواج عاشقانه ادوارد هشتم، از لحاظ علت و معلولی ربطی با درگرفتن جنگ نداشته‌اند. هیچ کس نمی‌تواند معقولانه استدلال کند که این ازدواج سبب درگیری جنگ دوم جهانی شد، یا اینکه اگر او «از زن محبوبش دست می‌کشید»، و پادشاهی خود را ادامه می‌داد، این امر مانع بروز جنگ می‌شد. هر صفتی را که در قهرمان محبوب خود سراغ دارید می‌توانید فرض کنید که ادوارد هشتم می‌داشت، با این همه بعید است تصور کنیم که این امر می‌توانست از نزدیک شدن جنگ میان آلمان فاشیست و انگلستان دموکراتیک جلوگیری کند. این جنگ گرچه به معنی واقعی کلمه گزیر ناپذیر نبود، اما «دستور روز» بود. برخورد منافع مهمی میان دو طرف وجود داشت که به نظر می‌رسید این کشورها را به سوی جنگ می‌راند. در گذشته دیده شده بود که چنین برخوردهایی، مستقل از صفات پادشاهان، منجر به جنگ میان ملت‌های جامعه غربی شده بود، و دیده نشده بود در هنگامی که روی هم رفته چنین برخوردهایی وجود نداشته، جنگ بزرگی روی داده باشد. این در موقعیتهایی از این گونه است که جبریون اجتماعی، به حق، نقش شخصیت‌هایی برجسته را به حساب نمی‌آورند.

موقعیتهای تاریخی دیگری وجود دارند، که درباره آنها می‌توانیم معقولانه بگوییم، که گرچه عمل فلان فرد قسمتی از حوادثی بوده که منجر به واقعه بزرگی شده است، بدون عمل این فرد، آن واقعه اتفاق می‌افتاد، گرچه نه در همان زمان. مثلاً کریستف کلمب، تا آنجا که تأثیرش را بر رشد و تکامل اروپا در نظر گیریم، اولین کسی بود که امریکارا کشف کرد. همه ما از بیباکی‌هایی که او در این

سفر از خود نشان داد ، و مشقتهایی که کشید ، آگاهیم . با این همه بیشتر مورخان بر این عقیده اند که اگر کشتی او غرق می شد ، بازهم ، به هر صورت دنیای جدید کشف می شد . حتی اگر بعدها توسط آمریگو وسپوچی ^۱ ، از نو کشف نمی شد ، بازهم آنان بر عقیده خود باقی بودند . تسهیلات فنی روز افزون سرمایه داری شکوفان ، آرزوی بهره برداری بیشتر از بازار های شرق ، عطش یافتن راه کوتاهی به هند ، - کلمب هنگامی که مرد هنوز بر این اعتقاد بود که آسیای شرقی را کشف کرده است - پیش از آنکه دریانوردان متهور به نیمکره غربی برسند ، مسأله را عامل زمان ساخته بود . سوابق نشان می دهد که این دوران ، دوران کارهای متهورانه و کشفیات بود . پس ، در اینجا نیز می توانیم بگوییم که در برابر تاریخ اجتماعی و اقتصادی قبایل سرخ پوستی که در امریکا میزیستند ، تمایلات « تعیین کننده » ای در تاریخ اجتماعی و اقتصادی اروپا وجود داشت که منجر به کشف دنیای جدید گردید . کارهای برجسته کلمب ، وسپوچی ، داگاما ^۲ ، ماژلان ^۳ از لحاظ تاریخی ضروری نبودند ، ولی آنچه آنان انجام دادند ضروری بود . آنان نقطه های درخشان در یک مسیر تاریخی بودند که ترکیب و شکل آن را نمی توان توسط فعالیت افراد ، هر چند در هم که با استعداد بوده باشند ، توضیح داد . آنان قهرمانان تاریخی ، به معنی شخصیت های حادثه جو ^۴ یا حادثه آفرین ^۵ نبودند ، زیرا نمی توان آنان را در کشفیاتی که با نامشان توأم است افرادی ضروری تلقی کرد ^۶ .

۱ - Amerigo Vespocci - ۲ da Gama - دریانورد پرتغالی ، اولین کسی که از طریق دریا ، توسط دورزدن آفریقا ، به هند رسید (۱۴۶۰-۱۵۲۴) . م . ۳ - Magellan دریانورد پرتغالی ، اولین کسی که از اقیانوس اطلس ، توسط دورزدن امریکای جنوبی ، به اقیانوس کبیر رفت و جهان را دور زد (۱۴۸۰-۱۵۲۱) . م . ۴ - eventful - ۵ event-making - ۶ - برای معنی « حادثه جو » و « حادثه آفرین » رجوع کنید به فصل نهم . البته « قهرمان » معنی دیگری هم دارد که به آن معنی می توان ، به حق ، کلمب را قهرمان نامید ، حتی اگر بر این عقیده باشیم که اگر کلمب در گهواره اش هم می مرد ، امریکا باز کشف می شد . مثلاً یاکوب بورکهارت Jacob Burckhardt که اعتقاد دارد وجود کلمب برای کشف امریکا ضروری نبود . می نویسد : « در میان کاشفان سرزمینهای دوردست تنها کلمب است که بزرگ است ؛ خیلی بزرگ ، زیرا او زندگی خود و نیروی اراده عظیمی را ، بر روی اصلی مایه گذاشت که او را در ردیف بزرگترین فیلسوفان در آورد . »

این « تمایلات تعیین کننده » نیروهای روح مانند بی جسم یا فیزیکی ، که حوادث را به واقع شدن مجبور کنند ، نیستند . همه آنها قابل تبدیل به نمونه های واکنشی گروههایی از افرادند ، که در زیر شرایط و سنتهای تاریخی تعیین کننده ، زندگی می کنند . واکنشهای آنان در برابر مبارزه طلبی ها و خطرات میحطشان ، به قدر کافی به هم شبیه هست تا ما را قادر سازد پیش بینی کنیم که در برابر مبارز طلبی ها و خطرات مشابه ، چگونه عمل خواهند کرد . هنگامی که ما برای پیش بینی سیر حوادث در یک دوره معین ، یا برای توجیه قضاوتی در مورد گذشته ، بر تمایلات تعیین کننده تکیه می کنیم ، اطمینان ما بر این فرض است که در ترسیم آنچه اتفاق خواهد افتاد ، یا باید اتفاق افتد ، می توان از تنوع در جزئیات چشم پوشی کرد . آنچه جبریون اجتماعی ادعا می کنند ، این است که « قهرمانان » تاریخ همواره عبارت از تنوع در جزئیات هستند . ما دیدیم که این تصور غلط است . اما اهمیت عظیمی دارد که بدانیم « قهرمانان » گاهی تنوع در جزئیات هستند ، حتی اگر به این خاطر باشد ، که دست از این تصور واهی برداریم که یک مرد یار هر بزرگ همواره می تواند مشکل را حل کند و یا نتایج مترکم حماقتهای گذشته را بر طرف سازد . یکی از تراژدیهای زندگی تاریخی این است که انسانها نمی توانند از نتایج کاری که شده و می شد آن را انجام نداد ، خود را ایمن نگه دارند . مسأله مشکل ، کشف این نکته است که چه موقع « قهرمان » از لحاظ تاریخی عاملی فرعی است و چه موقع نیست .

یک نمایشنامه نویس امریکایی ، که ینش فلسفی اصیلی داشت ، زمانی نمایشنامه ای نوشت بنام «اگر بوت می باخت»^۲ . او نمایشنامه را به شیوه ای جالب و خیالی پیش می برد تا نتیجه بگیرد که اگر بوت می باخت ، شخص دیگری مجبور نبود ببازد . نمایشنامه نویس به شیوه خاص خودش این مطلب را بیان می کند ، که نه اینکه کشته شدن لینکلن گزیرناپذیر بود ، ولی نشانه این حقیقت بود که جنگ داخلی ، موقعیت شمالیها را چنان سختگیرانه کرده بود ، که هیچ سازش دیگری امکان پذیر نبود . شواهد تاریخی کافی برای تأیید این قضاوت وجود دارد . پس از چهار سال جنگ

داخلی سخت، هیچ رئیس جمهوری، حتی فردی که به قدری که لینکلن با اندرو-جانسون^۱ - که می‌کوشید همان سیاست‌های لینکلن را دنبال کند- تفاوت داشت، بالینکلن متفاوت بود، نمی‌توانست در برابر فشار ایالات شمالی پیروزمند، که طالب رفتاری نه آشتی‌جویانه، بلکه خشن، با کسانی که مسبب بدبختیهای خود می‌شمردند بودند، ایستادگی کند. اگر در شب آن نمایش مصیبت بار لینکلن سرما می‌خورد و در خانه می‌ماند و جان به در می‌برد، نمی‌توانست درجایی که جانسون موفق نشده بود، موفق گردد. اگر لینکلن پس از یک کوشش بی‌ثمر، در کشاندن جمهوریخواهان رادیکال به راه دوراندیشی و خیر خواهی، می‌مرد، حیثیت او در نزد نسلهای بعدی تا سطح حیثیت وودرو ویلسون^۲ تنزل می‌یافت. سرنوشت ویلسون نشان می‌دهد که حیثیت به پایان بردن پیروزمندانه جنگ برای مقابله با مسائل نوسازی پس از جنگ، کافی نیست.

از آنچه گفتیم، چنین نتیجه می‌شود که عمل قهرمانانه را تنهایی می‌توان قاطع شمرد که موقعیتهای تاریخی، راههای تکامل متنوعی را اجازه دهد. در میان جبریون اجتماعی مکتب مارکسیسم ارتدوکس، انکار اینکه قهرمان هرگز بتواند اثر قاطعی بر تاریخ داشته باشد، نتیجه فرعی اعتقاد آنان به این اصل است که شیوه موجود تولید اقتصادی تعیین‌کننده فرهنگی است که بر روی آن قرار دارد. مطابق نظر آنان از یک سیستم معین اقتصادی تنها و تنها یک سیستم اقتصادی دیگر می‌تواند به وجود آید و براساس آن سیستم اقتصادی که بدین سان به وجود می‌آید، تنها و تنها یک «فرهنگ» می‌تواند به وجود آید. غرض از «فرهنگ» در اینجا نهاد-های اجتماعی غیر اقتصادی است. آنجا که تنوع مهمی در سیاست، هنر، دین یا فلسفه به خوبی دیده می‌شود باید آنها را «در تحلیل نهایی»، بر حسب تغییرات تکاملی سیستم اقتصادی که زائیده «تناقضات» ذاتی آن است، توضیح داد. قهرمانان را به این مفهوم تنها به اصطلاح در درزها و مفصلیهای جریان اجتماعی-اقتصادی می‌توان یافت. حضور آنان ربطی به مرگ یا تولد اشکال تازه اجتماعی ندارد.

۱ - Andrew Johnson رئیس جمهوری آمریکا پس از لینکلن، در سالهای ۱۸۶۵ تا ۱۸۶۹ م.

۲ - Woodrow Wilson رئیس جمهوری آمریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۱ م.

به چه دلیل؟ تا آنجا که امر به مردان بزرگ مربوط می‌شود حتی کوشش برای دلیل آوردن- جز در نوشته‌های پلخائف و تروتسکی- دیده نمی‌شود. نوشته‌های پلخائف را قبلاً بررسی کردیم. اینک به تروتسکی می‌پردازیم که کوشش‌های او، به رغم عدم موفقیت نهایی‌اش، یک کار برجسته و واقعاً درخشان روشنفکرانه است که کمکی دایمی به فهم علمی تاریخ به شمار می‌آید. بحث صریح و روشن او را در باره این موضوع می‌توان در کتاب «تاریخ انقلاب روسیه»، اثر او، یافت.

نظریه تروتسکی این است که ظهور، تکامل و اوج انقلاب روسیه، گزیر ناپذیر بود. از آنجا که این انقلاب را انسانها به وجود آوردند، یکی از مسائلی که در برابر اوست این است که رابطه میان صفات افراد و جریان تاریخی را بررسی کند. طبعاً درجه اول صفات افرادی که در موقعیتها و مقامات حساس رهبری و قدرت قرار-گرفته‌اند مورد توجه اوست. او می‌خواهد نشان دهد که حقیقتهایی که در عملیات قاطع تاریخی، نشان داده شده، به اصطلاح «به وسیله نیروی شگرف شرایط به شخص پیوند زده شده، یا بهتر گفته شود، براو تحمیل شده است.»

اوبه عنوان دلیل به‌طور خلاصه شرحی به دست می‌دهد از شخصیت نیکلای دوم و ملکه‌اش، و شیوه‌ای که آنان در برابر موج گیرنده احساسات انقلابی که در فوریه ۱۹۱۷ در جلو آنان در گرفت، پیش گرفتند. او بر اساس یادداشتها و خاطرات ملازمان دربار تصویری از نیکلای دوم رسم می‌کند، که دیگر تحلیل‌کنندگان نیز آن را تأیید کرده‌اند، به این شرح: مردی ضعیف و خاموش، که هنگامی که دنیایش آشکارا در برابر چشمانش فرو می‌ریخت، به کلی غرق در جزئیات روزانه بود؛ به وزیران خود بدگمان بود، وقتی با او مخالفت می‌کردند، کینه به دل می‌گرفت، و با آنکه مستبد مطلق‌العنان پهن‌اورترین کشور جهان بود، در برخورد با اشخاص حالت مردی کاملاً بیچاره را داشت.

تروتسکی، آنگاه ما را به عقب می‌برد تا از لوئی شانزدهم و چالز اول، که آنان نیز شاهان مستبدي بودند که با بحرانهای انقلابی رو به روشدند، تصویری

به دست دهد. تروتسکی موفق می‌شود شباهت شگفت‌آوری را میان شخصیت‌های اینان - و مخصوصاً در رفتارشان در برابر وقایعی که سرانجام تاج و تخت و سرشان را به باد داد - نشان دهد. حتی میان رفتار، سخنان، و برداشت ماری آنتوانت و الکساندرا فتودورونا^۱، همانندی چشمگیری وجود دارد. در اینجا در برابر شخصیت‌های مقتدر مهمی قرار داریم که نقش‌های تاریخی را که گویی برای آنان نوشته شده بود، بازی می‌کردند.

« یک مورخ ارتجاعی فرانسوی در باره لوئی چنین می‌نویسد: « او نمی‌دانست که چگونه آرزو کند - این برجسته‌ترین صفت او بود. » این کلمات را ممکن بود در باره نیکلانیز نوشت: « هیچ یک از آنان نمی‌دانستند که چگونه آرزو کنند، ولی هر دو می‌دانستند که چگونه آرزو نکنند. اما واقعاً آخرین نماینده یک امر تاریخی از دست رفته چه می‌توانست آرزو کند؟ » او معمولاً گوش می‌داد، لبخند می‌زد، ولی به ندرت در باره چیزی تصمیم می‌گرفت. معمولاً اولین کلمه‌اش نه بود» این کلمات درباره چه کسی نوشته شده است؟ باز هم درباره کاپه^۲، اما اگر چنین است، رفتار نیکلا از روی رفتار لوئی رونویس شده است. هردوی آنان « با تاجی که ناروی چشم‌هایشان به پایین لغزیده بود، » به سوی پرتگاه می‌رفتند. اما، بعد از همه اینها، آیا رفتن به سوی پرتگاه، پرتگاهی که از آن‌گزیری نیست، باچشمان باز آسانتر است؟ »^۳.

تروتسکی به شیوه‌ای متقاعد کننده‌تر از پلخانف، توجه را به این حقیقت جلب می‌کند که یک شخصیت تاریخی را تنها از نظر گاه‌روانشناسی فردی نمی‌توان توضیح داد، زیرا صفاتش، چه اخلاقی و چه روشنفکرانه، محصول فعل و انفعال متقابل میان نیروهای ذاتی و شرایط اجتماعی است. آیا این بدان معنی است که هر شاه یا تزار

۱ - زن نیکلای دوم . م . ۲ - Capet لوئی را چنین نیز می‌نامیدند .

۳ - History of the Russian Revolution, translated by Max Eastman, vol. I., 92, New York, 1932, Publishers: Simon & Shuster.

دیگری که به جای لوئی شانزدهم و نیکلای دوم قرار داشتند، صفاتی مشابه صفات آن دو پیدا می‌کردند؟ تروتسکی آن قدر بی‌پروا نیست که این امر را تصدیق کند. او قبول دارد که اگر تصادف تاریخی مربوط به وراثت، نوع دیگری بود، انقلاب ممکن بود با «تزاری از گونه‌ای دیگر» درگیر شود. اما نتیجه تاریخی همان می‌بود. حکومت مطلقه به هر حال سرنگون می‌شد. یک تزار نیرومند نمی‌توانست آن را برای مدت زیادی نجات دهد.

این نظر ما را به همان نظریه آشنا برمی‌گرداند که مطابق آن اهمیت شخصیت در تاریخ، محدود است به تغییرات نسبتاً بی‌اهمیت، و اینکه هر پیشامد مهمی در سیر تاریخی، به وسیله نیروهای اجتماعی و اقتصادی معین می‌شود که در آن قهرمانان و مردان بزرگ عواملی جزئی هستند. هرچه حادثه تاریخی بزرگتر باشد، فوران کششهای اجتماعی متراکم شده، شدیدتر است - و به همان اندازه نیز اثر ویژگیهای شخصی بازیکنان، بر جریان حادثه کمتر می‌شود. تروتسکی با تغییراتی نیرومند و مؤثر موضوع را چنین خلاصه می‌کند:

«مردم در برابر غلغلک، واکنشهای متفاوتی نشان می‌دهند، ولی در برابر آهن تفته واکنش یکسان دارند. همان گونه که در زیر فشار ماشین آهنکوب، آهن گوی شکل و مکعب به یکسان به ورقه آهن بدل می‌شوند، در زیر ضربه دو حادثه بزرگ و سخت مقاومت در هم می‌شکنند و مرزهای «فردیت» از میان می‌رود».

آنچه تروتسکی ما را به دیدن آن وادار می‌کند، این است که موقعیتهای تاریخی وجود دارند که در آن نیروهای از بند رها شده، هر آن کس را که بخواهد آنها را متوقف سازد، جاروب خواهند کرد. اینکه این نیروها منحصرآ اجتماعی و اقتصادی باشند، و یا ترکیبی از بلند پروازیها و محرومیت‌های ملی، اعتقادات دینی و

بلندپروازیهای سیاسی - تازمانی که بپذیریم که نیروی شخصیت فردی بخشی حیاتی از آن نیست - چندان اهمیتی ندارد.

با این همه، تفکر در این باره نشان می‌دهد که بینش تروتسکی گرچه اصیل است، اما محدود به دورانهایی است که در آن انفجار ترس یا امید، دسته‌های بزرگ مردم را تکان می‌دهد و آنان را به برانداختن چیزهایی وادار می‌سازد، که تا روز پیش، نمونه‌های مورد قبولی از سلطه و اقتدار بودند. جایی که نیازمندیهای طبقات در حال رشد بر آورده نشده است؛ جایی که برخورد منافع آنچنان عمیق است، که بدون لطمه خوردن بر منافع قدرتمندانی که عمیقاً معتقدند دارای حق الهی یا اجتماعی بر آن قدرتها هستند، نمی‌توان آن را برطرف کرد؛ جایی که حکومت سیاسی مرسوم به‌طور روز افزونی نامناسب یا ستمگر می‌شود؛ جایی که تظاهرات اخلاقی کسانی که سوار کارند در روشنی واقعیات، پوچ میان تهی جلوه می‌کند؛ - در چنین جاهایی از پیش می‌توان لرزشهایی از نارضایی را دید که ممکن است ناگهان به صورت سیل خروشان و بنیان‌کنی در آید. ما می‌توانیم بگوییم که سیل در حال آمدن است؛ می‌توانیم نزدیک شدنش را پیش‌بینی کنیم، گرچه نمی‌توانیم بگوییم چه حادثه خاصی آن را به راه خواهد انداخت. به عبارت دیگر، می‌توانیم در گرفتن انقلاب یا جنگی را پیش‌بینی کنیم، اما همواره نمی‌توانیم سرانجامش را هم پیش‌گوئی کنیم. این سرانجام، ممکن است گاهی بستگی به صفات شخصیت‌های رهبری کننده داشته باشد.

این را تروتسکی نمی‌بیند، از آنجا که امکان آن به نظرش می‌رسد، دودل می‌شود و نمی‌داند از عقیده جبر وحدت‌گرایانه^۱ خود دست بردارد، یا آنکه واقعیات را زیر پا بگذارد. آنچه شیوه او می‌تواند توضیح دهد، حداکثر عبارت است از مرگ یک سیستم، نه اینکه چه چیز جانشین آن خواهد شد؛ فروریختن یک فرهنگ، نه تولد فرهنگی دیگر؛ سقوط تزارسم، ولی نه سقوط کرنسکی^۲ و روی کار آمدن

۱ - monistic determinism - ۲ Kerensky چند ماه پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷، در ماه ژوئیه، به نخست وزیری حکومت موقت رسید و تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در این سمت باقی بود. م.

بلشویسم. گویی تروتسکی پس از اثبات اینکه، یک مرد پیر در شرایط معینی از فشارها و فرسودگیهای متراکم باید بمیرد، می‌خواهد همان شرایط را به‌عنوان دلیلی براینکه موجود تازه‌ای باید متولد شود، به‌ما ارائه دهد. همه انسانها میرا هستند. ولی این بدان معنی نیست که همواره انسانهایی وجود خواهند داشت. گزیرناپذیری سقوط تزاریسیم، همان طور که بعد خواهیم دید، به هیچ‌روی گزیرناپذیری پیروزی بلشویسم نیست.

وجود راه‌های مختلف تکامل اجتماعی، در یک موقعیت تاریخی، شرط قبلی یک عمل قهرمانانه مهم است. نکته‌ای که در بحث ما اهمیت همه‌جانبه دارد این است که، آیا چنین راه‌های مختلفی برای تکامل وجود دارند یا نه، و اگر وجود دارند خصلت و مدت آنها چیست. تاکنون ما به این نتیجه رسیده‌ایم که چنین راه‌هایی وجود داشته و دارند، راه‌هایی که ممکن بود در گذشته مسیر حوادث را تعیین کنند و ممکن است مسیر حوادث را در آینده معین سازند. چنین عقیده‌ای با فرضیات جبر علمی ناسازگار نیست، گرچه با جبر وحدت‌گرایانه ارگانیک که قبلاً ملاحظه کردیم منافات دارد. زیرا قبول ندارد که عملی شدن همه این راه‌ها امکان دارد. این نظریه، بر اساس پذیرش توصیفات تعمیم‌یافته یا قوانین رفتار اجتماعی، برای راه‌های ممکن حدودی قائل است. از جمله محدود بودن اثرات عمل قهرمانانه.

بر اساس اطلاعات اجتماعی معین، ما می‌توانیم گاهی، راه‌های ممکن و ناممکن را پیش‌بینی کنیم؛ لکن نمی‌توانیم بگوییم از میان راه‌های ممکن کدام-یک انتخاب خواهد شد. مثلاً وضع اقتصادی در دوره پیش از هیتلر، با موج بی‌کاری که سربه میلیونها می‌زد و از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۸ همواره در حال افزایش بود، راه‌های ممکن را محدود کرده بود: از سویی به یک برنامه ریزی علمی دموکراتیک به خاطر رفاه جامعه- برنامه‌ای که در زمان جمهوری وایمار روی کاغذ هم آمده بود. و از سوی دیگر تبدیل تولید ملی به ابزاری برای یک جنگ کلی. هر یک از این

دو راه حل که پذیرفته می‌شد، و هردو آنها از لحاظ تاریخی ممکن بودند، اجباراً بر- تکامل آینده نه تنها آلمان، بلکه اروپا و نتایج گوناگون اجتماعی این تکامل، اثری عمیق باقی می‌گذاشت. امکان مجرد نظری بازگشت به بازار آزاد سرمایه‌داری عصر گذشته، در آلمان از لحاظ تاریخی ناممکن بود. پیش از آنکه بازار آزاد مستقر گردد، بسیاری مردم آلمان از گرسنگی مرده بودند.

در عین حال از آنچه در باره وضع اقتصادی آلمان در آن هنگام می‌دانیم، محققاً این نتیجه به دست نمی‌آید که راه حل هیتلر لزوماً پیروز می‌شد. اگر امکانات صادراتی بیشتری برای اقتصاد آلمان موجود بود، و اگر چنان سخت از بحران لطمه ندیده بود، هیتلر احتمالاً با عدم موفقیت رو برو می‌شد. اما پیروزی هیتلر صرفاً به سبب تیره روزی اقتصادی همه جانبه‌ای نبود که در اثر بحران به وجود آمده بود. مهارت سیاسی او در متحد ساختن نیروهای دست راستی، از اشراف پروسی و صاحبان صنایع گرفته تا طبقات متوسط وحشت زده، به اضافه پشتیبانی هیندنبورگ^۱ نقش مهمی بازی کرد. اگر در آلمان شخصیت بزرگی وجود داشت که قادر به متحد ساختن نیروهای چپ و آرام کردن نیروهای وسط می‌بود، امکان داشت هیتلر هرگز صدر اعظم نشود.

وقتی که راه حل اصیلی وجود نداشته باشد، حضور فعالانه یک مرد ممکن است عاملی قطعی باشد - می‌گوییم ممکن است، زیرا عوامل دیگری که در صحنه ظاهر می‌شوند، چه بسا اثرشان در انتخاب شدن این یا آن راه حل، بیشتر از اثر شخصیت باشد.

همان‌طور که در زیر خواهیم گفت^۲، هر جا که می‌گوییم یک مرد حادثه آفرین بر یک دوران تاریخی اثری قطعی داشته است، بدان معنی نیست که از اعتقاد به یک رابطه علی دست برداشته‌ایم یا به احتمال مطلق عقیده پیدا کرده‌ایم. آنچه ما می‌گوییم این است که در چنین موقعیتهایی مرد بزرگ منشأ اثر تاریخی نسبتاً مستقلی است - مستقل از شرایطی که راه حلها را معین می‌سازند - و نیز اینکه

۱ - Hindenburg رئیس جمهوری آلمان از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۴. م. ۲ - فصل دهم را نگاه کنید.

در این موقعیتها نفوذ دیگر عوامل مربوط ، در قادر ساختن به فهم یا پیش‌بینی اینکه کدام یک از راه‌های ممکن عملی خواهد شد ، دارای اهمیت درجه دوم است . در چنین موقعیت‌هایی همچنین باید بتوانیم بگوییم ، و دلایل این گفتن را نیز ارائه دهیم ، که اگر مرد بزرگ وجود نداشت مسیر حوادث در جنبه‌های اساسیش به اقرب احتمال درجهت متفاوتی پیش می‌رفت. آن‌کسان که این ارزیابی از نقش شخصیت را انکار می‌کنند ، باید دلایلی بیاورند که نشان دهد مسیر حوادث در جنبه‌های آسایش به اقرب احتمال در همان جهت پیش می‌رفت. در هر یک از این دو صورت ، این حقیقت که ما دلایلی بیاوریم که اعتقاد پیدا کنیم اگر فلان شخص وجود نداشت یا اگر فلان حادثه روی نمی‌داد مسیر تاریخ چنین یا چنان بود ، خود نشان دهنده این است که در قلمرو تاریخ ، مانند قلمرو طبیعت ، احتمال محض حکومت نمی‌کند. حوادث احتمالی در تاریخ دارای اهمیتی شگرفند ، اما دریافت دلیل اهمیت آنها ، تنها از این جهت ممکن است که تمامی حوادث احتمالی نیستند .

تمامی پاسخ ما به مسأله مورد بحث بستگی دارد به درست و برحق بودن پرسیدن و پاسخ دادن مان - همان‌گونه که در واقع هر مورخ با صلاحیت می‌پرسد و پاسخ می‌دهد - به اینکه اگر این حادثه اتفاق نمی‌افتاد یا آن مرد وجود نمی‌داشت ، چه اتفاق می‌افتاد. با این همه ، جای شگفتی است که به نظر می‌رسد مردم به طور کلی از اینکه مسأله «اگر» ها را در تاریخ جدی بگیرند ، اکراه دارند^۱. بیشتر اوقات در برابر این «اگر» ، به عنوان اینکه «فرضی» است ، شانه بالا می‌اندازند ، گوئی از بدیهیات است که تنها مسائل غیر فرضی دارای معنی هستند . به نظر

۱ - معسولا جبریون جدی مسأله «اگر» را در تاریخ بیمعنی تلقی می‌کنند و آنرا حذف می‌کنند ، حال آنکه جبریهای افراطی عقیده دارند که این «اگرها» بامعنی ولی بیهوده‌اند ، زیرا همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد ، چرا که احتمال و تصادف در همه جا حکومت می‌کند. برای اطلاع از نظریه دسته اخیر می‌توان به : Philosophy in the Development of Law Eng. trans. N.Y. 1922, P.631. : « Causation and Its Application to History, » Journal of the History of Ideas, vol. 3, P. 12 ff.

(مترجم پارقی را خلاصه کرده است .)

میرسد کلماتی که پشت سرچنین برداشتی قرار دارند چنین است : آنچه خواهد بود ، خواهد بود ، و آنچه بوده ، بوده است و نیازی نیست که بیش از این چیزی بدانیم . با این همه در زبان معمولی عبارات زیادی به کار برده می شود برای پرسیدن یا نشان دادن اینکه اگر فلان واقعه که در عمل اتفاق افتاده است اتفاق نمی افتاد ، چه می شد . ما همواره برای کسی که از ما می پرسد « اگر من سرزده وارد نمی شدم اکنون چه می کردید ؟ » پاسخی آماده داریم . از این لحاظ تاریخ با تجربه عادی روزانه فرقی ندارد ، حتی هنگامی که موضوعهای با شکوهتری دارد .

گفته اند که پرزیدنت روزولت در کنفرانسهای مطبوعاتی اش گاهی پرسشهای مزاحم را به عنوان اینکه « اگری » است بی پاسخ می گذاشته است . اما یک پرسش « اگری » مانند هر پرسش دیگر ، ممکن است هوشمندانه یا ناهوشمندانه ، مربوط یا بی ربط باشد . و بر حسب اینکه مردی دیوانه پرسش می کند یا عاقل ، باید به او پاسخی در خور داد . اما نباید اعتبار این گونه پرسشها را منکر شد . اگر کسی از ما می پرسید که اگر در . ۱۹۴ ویلکی^۱ به جای روزولت به ریاست جمهوری انتخاب می شد ، سیاست خارجی ایالات متحده چه بود ، عاقلانه نمی بود که تنها پس از اینکه واقعه تمام شده است به او پاسخ دهیم که تفاوتی نمی کرد .

خصیلت و اهمیت مسأله و تنوع نظر گاههایی که در باره آن وجود دارد ، به ما اجازه می دهد که اهمیت « اگری » را در تاریخ دقیقتر بررسی کنیم .

فصل هفتم

«اگر» در تاریخ

چند سال پیش کتاب جالبی به سر دیری ج. س. اسکوایر^۱ منتشر شد. این کتاب مرکب بود از یک رشته مطالعات به وسیله مورخان و ادیبان برجسته، درباره بعضی حوادث تاریخی که اگر اتفاق می افتاد دارای اهمیتی قطعی بودند^۲. فکر به وجود آوردن این کتاب درخشان بود؛ و اگر به خوبی پرداخت شده بود می توانست ملاحظات بسیاری درباره قوانین حرکت جریان تاریخی به دست دهد. بدبختانه پرداخت موضوع بسیار نا امیدکننده بود. بسیاری از مقالات آن به جای آنکه کوششی برای بازسازی علمی باشد، خیالپردازی بود. در میان دیگر مقالات از جمله ملاحظاتی بود از گودالا^۳ درباره اینکه «اگر مسلمانان مغربی در اسپانیا فتح کرده بودند چه پیش می آمد». مقاله ای از فیشر^۴ زیر عنوان: «اگر ناپلئون به امریکا فرار کرده بود»؛ مقاله ای از چسترتون^۵ راجع به ازدواج دون یوهن^۶ از اتریش با ملکه ماری از اسکاتلند؛ مقاله ای از نیکلسون^۷ زیر عنوان «بایرون» به عنوان پادشاه یونان؛ مقاله ای از بلوک^۸ درباره «فرار پیروزمندانۀ لوئی شانزدهم از پاریس انقلابی»؛ مقاله ای از وان لون^۹ درباره «ادامه حکومت

۱ - J. C. Squire - If or History Rewritten, New York, 1931. - ۲

۲ - Guedalla - ۳ H.A.L. Fisher - ۴ Don John - ۶ G. K. Chesterton - ۵

۷ - Nicholson - ۸ - شاعر انگلیسی است و هنگامی که برای استقلال یونان می جنگید کشته شد

۹ - Van Loon - ۱۰ Belloc - ۹ . م . (۱۸۲۶-۱۷۸۸)

هلند بر آمستردام جدید^۱.» و مقاله‌ای از وینستون چرچیل درباره « نتیجه پیروزی لی^۲ در گتیزبرگ ».

در زیر چه شرایطی، می‌توان به پرسشهایی از این نوع پاسخی داد که بیش از آنکه از لحاظ تصویری معتبر باشد، بتوان آنها را باور کرد؟ ما، برای یافتن پاسخ، رشته‌ای از موقعیت‌های فرضی را مورد بررسی قرار می‌دهیم که اعتقاد داریم می‌توان نتایج معتبری را از آن به دست آورد. پس از آن شیوه کار نویسندگان آن مقالات را بررسی می‌کنیم؛ نویسندگانی که موجه بودن پرسشهای «اگری» را می‌پذیرند، ولی ظاهراً به عنوان تمرینی در خیالپردازی، که کنترلش به دست حقایق تاریخی نیست، بلکه به دست همان نوع از ظاهر سازی و خوش نما کردن ذاتی است، که در داستانی که به زیبایی روایت شده باشد، دیده می‌شود. اما پیش از پرداختن به این موضوع، نخست باید نظریه کسانی را که معتقدند پرسشهای «اگری» از لحاظ علمی معنی ندارند، بررسی کنیم.

بعضی از فلاسفه تاریخ، ولی نه مورخان که عملاً تاریخ می‌نویسند، بر این عقیده‌اند که یک حادثه تاریخی عبارت از محل تقاطع پیچیده‌ای است که از لحاظ اصل فن وقایع «از درون به هم مربوط» نامیده می‌شوند. دو حادثه تاریخی در صورتی از درون به هم مربوطند که وقوع اولی وقوع دومی را ضروری سازد و بر عکس. در نتیجه هر تغییری در یکی از آنها، جبراً تغییری را در دیگری به دنبال خواهد داشت. رابطه جبری در صورتی میان دو حادثه وجود دارد که واقعاً برای یکی از آنها غیر ممکن باشد که بدون اینکه دیگری ظهور کند به وجود آید، یا در صورتی که دیگری ظهور نکند به وجود آید. به طور خلاصه هر دو حادثه از لحاظ منطقی لازم و ملزوم یکدیگر هستند. حال اگر تمام حوادث بدین طریق با یکدیگر رابطه دارند، هنگامی که فرض کنیم هر حادثه‌ای متفاوت با آنچه اتفاق افتاده، اتفاق می‌افتاد - و حتی جزئی از آن حادثه چنین می‌شد - تمام حوادث دیگر می‌بایست

۱ - نام سابق نیویورک که مستعمره هلند بود. م. ۲ - Lee سردار ایالات جنونی در جنگهای داخلی آمریکا. م.

به گونه‌ای دیگر اتفاق افتند. اما بر اساس چنین تصویری هرگاه که یک پرسش «اگری» را طرح کنیم نخواهیم توانست هوشمندانه پاسخ دهیم که چه اتفاق می‌افتاد، زیرا هر چیزی ممکن بود اتفاق افتد. برای آنکه بتوانیم بگوییم اکنون چه رخ خواهد نمود، دیگر نمی‌توانیم به روابطی که در دیگر موقعیت‌ها دیده‌ایم تکیه کنیم - زیرا درست در همان لحظه‌ای که فرضی خلاف واقعیت را پیش می‌کشیم، خود این روابط خود به خود تغییر می‌کنند. از این نظرگاه تمام موقعیت‌ها یا حوادث متقابلاً به هم وابسته‌اند - یعنی بخش‌هایی هستند از یک موقعیت کلی یا یک حادثه بزرگ. فرضیه‌ای خلاف واقعیت را نمی‌توان بی‌آنکه دچار تناقض شد، بیان کرد. و از آنجا که این یک گفته متناقض است هر چیزی را می‌توان به آن چسباند، هر چقدر هم که می‌خواهد از روی خیال باشد.

این فلسفه تاریخ عبارت است از نوع خاصی از تطبیق یک جهان بینی ما بعد طبیعی بر تاریخ. این فلسفه گاهی به وسیله بعضی اشکال جبرالاهی بیان شده، ولی توسط سیستم هگلی ایدالیسم مطلق و انواع شبیه به آن به نحوی مؤثرتر تکامل یافته است. این فلسفه هرگز به نحو معقولانه‌ای به کار برده نشده است، و هرگز فرضیات اصلی خود را نمی‌تواند اثبات کند - فرضیاتی که به موجب آنها همه چیز لزوماً درهم درگیرند، و بنا بر این یک داوری درست مستلزم تمامی داوریهای درست است. به راستی به چه دلیل جمع دو اظهار نظر تاریخی مانند «ولینگتون در واترلو جنگید» (که در واقع راست است) و «در کالیفرنیا طلایی کشف نشد» (که در واقع دروغ است) می‌بایست منجر به تناقض شود؟ یا به طور جدی می‌توانیم باور کنیم که اگر اسم سگ من که «چهار چرخه» است «بیر» می‌بود هر چیز دیگری در جهان ضرورتاً از آن تأثیر می‌پذیرفت؟ اینجا جای انتقاد مفصل از نظریه ما بعد طبیعی «جهان یکپارچه» نیست. نتایج آن در تاریخ برای منظور کنونی ما خود را به قدر کفایت ضعیف نشان می‌دهد. زیرا مفهوم ضمنی آن این است که هیچ امکان عینی در تاریخ وجود ندارد؛ که آینده از هم اکنون واقعی است، ولی زاده نشده، که کوشش انسان یا فقدان آن از پیش معین شده است؛

که کوشش انسان هرگز نمی تواند در آنچه در جریان به وجود آمدن است تغییری پدید آورد جز آنکه « مانند جغد مینروا^۱ پرواز خود را تنها هنگامی آغاز می کند که غروب سایه خود را گسترده باشد ». (هگل).

میزان رابطه متقابل میان حوادث تاریخی یک موضوع تجربی است. وقتی ما از رابطه متقابل مشخصی میان حوادث سخن می گوئیم، مقصود ما این است که اینها موارد تأیید کننده قوانین تجربی هستند که به عنوان فرضیات درمسأله خاص مورد بررسی ما عمل می کنند. یک راه آزمایش میزان رابطه متقابل، یا اعتبار قوانین، پیش کشیدن پرسشهای «اگری» است. وقتی به پرسش «اگری» ما پاسخ داده شود که حتی اگر حادثه خاصی که ما در باره آن پرسش می کنیم، رخ نمی نمود، مسیر حوادث در اساس همان می بود، در این صورت ممکن است نتیجه بگیریم که ارتباط تامی میان این حادثه و مجموعه ای از حوادث که آن را در بر گرفته وجود ندارد. مثلاً اگر در سال ۱۹۲۸ به جای هوور^۲، آلفرد اسمیت^۳ به ریاست جمهوری انتخاب می شد، در دوران ریاست جمهوری او وضع اقتصاد امریکا از چه قرار می بود؟ بی آنکه از تناقض کمترین ترسی داشته باشیم، می توانیم پاسخ دهیم که وضع، بسیار شبیه به وضعی می شد که در دوران هوور بود. دوره های رونق و رکود صنعت و بازرگانی، وابسته به سیاست رئیس جمهوری نیست. حتی ممکن است تا آنجا پیش رویم که بگوئیم صرف نظر از اینکه چه کسی کاخ سفید را اشغال می کرد، به احتمال زیاد بحران اقتصادی ۱۹۲۹ و نتایج آن تقریباً در همان زمان که رخ نمود اتفاق می افتاد.

از سوی دیگر فرض کنیم که پیرسیم، «اگر» تصادفاً جان نانس گارنر^۴ در طول سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ رئیس جمهوری بود، آیا قوانین رفاه

۱ - Minerva در میتولوژی روم، الهه دانش و صنایع دستی. م. Hoover - رئیس جمهوری امریکادر دوره (۱۹۲۹-۱۹۳۳). م. Alfred E. Smith - رقیب انتخاباتی هوور از حزب دموکرات. م. ۲ - Hoover - رئیس جمهوری امریکادر دوره (۱۹۲۹-۱۹۳۳). م. ۳ - Alfred E. Smith - رقیب انتخاباتی هوور از حزب دموکرات. م. ۴ - John Nance Garner معاون روزولت در دوره اول و دوم ریاست جمهوری روزولت که بابعضی از جنبه های سیاست اقتصادی روزولت (New Deal) مخالف بود. او مثلاً در حزب دموکرات رقیب روزولت در انتخابات نامزدی برای ریاست جمهوری بود. م.

اجتماعی و محدودیتهای بازرگانی و صنعت که جزئی از سیاست « معامله جدید^۱ » بود - یعنی اقداماتی که سرمایه‌های بزرگ بدون کنترل را نسبتاً محدود کرد - پذیرفته می‌شدند؟ هیچ دلیلی وجود ندارد که تصور کنیم این قوانین به‌طور کامل پذیرفته می‌شدند. با این همه به‌طور موجه می‌توانیم بگوییم که عدم موفقیت در پیش گرفتن اقدامات اقتصادی درمان‌کننده، منجر به رشد شگرف احساسات و جنبش فاشیستی داخلی می‌شد که یک هیوپی لانگ^۲ می‌توانست از آن سرمایه سیاسی بزرگی به‌چنگ آورد. آنچه باید بیشتر رویش حساب کرد گاهی شرایط است و گاهی شخصیت. در ۱۹۲۹ روزولت به همان اندازه هورر بیچاره بود؛ اما در ۱۹۳۳ فرصتی برایش به وجود آمد. او برنامه مبارزه انتخاباتی ۱۹۳۲ خود را به دور انداخت، زیرا موقعیت به او آزادی عمل داده بود، به همان گونه که ویلکی اگر انتخاب می‌شد مجبور بود برنامه مبارزه انتخاباتی ۱۹۴۰ خود را به دور اندازد، زیرا موقعیت به او آزادی عمل نمی‌داد.

* * *

همشهری^۳ دروئه^۴ یک فرانسوی فروتن اهل شهرستان بود که با کشیدن گاری خود به زیر طاق دروازه‌ای در نزدیکی پل وارن^۵ کوشش لوئی شانزدهم را برای فرار از پاریس، نقش بر آب کرد. وقتی کالسکه شاه متوقف شد چیزی نمانده بود که جان سالم از معرکه بدر ببرد. بلوک سؤال می‌کند که اگر گاری دروئه راه داده بود و شاه می‌گریخت چه پیش می‌آمد. او با اطمینان پاسخ می‌دهد که تمامی تاریخ اروپا عوض می‌شد و سرانجام در زمان ما منجر به یک «عصر طلایی مسیحیت» می‌شد. حتی برای بلوک که گشت و گذار تاریخیش یک کینه ورزی خانوادگی دور و دراز بر ضد اروپای پس از اصلاح مذهبی است، چنین قضاوتی

۱ - New Deal - Huey Long فرماندار سناتور عوام فریب و پرسروصدای لوئیزیانا که در اوج شهرت و قدرتش ترور شد. م. ۳ - کلمه «همشهری» ترجمه مسامحه آمیزی است که صرفاً به منظور القای معنای افتخار آمیزی که در فرانسه زمان انقلاب، از کلمه Citizen مورد نظر بوده است، در اینجا به کار برده شد. م. ۴ - Drouet ۵ - Varennes

از متانت به دور است. آنچه او را بدین قضاوت کشانده این فرض بی اساس است که اگر لوئی شانزدهم فرار می کرد می توانست ارتشهای انقلاب را شکست دهد. ناپلئون را پشت سرگذارد، نتایج انقلاب صنعتی را متوقف سازد، و نه تنها مفاسد سرمایه داری، بلکه شیوه کار آن را عوض کند. اومیه کنان می گوید: «این گاری دروئه بود که این شوخی حيله گرانه را کرد. توسط این گاری، سلطنت سقوط کرد، انقلاب جان به در برد و دنیای جدید، تکامل ماشینی آن و ناایمنی اجتماعی آن، ممکن گردید.» با این همه، شواهدی که به وسیله چندین نسل از مورخان گردآوری شده است، شهادت می دهد که دروئه و لوئی شانزدهم با بسط و تکامل صنعتی اروپا در اواخر قرن هیجدهم و اثرات اجتماعی وسیع و چند جانبه اش کمترین ربطی نداشتند. بلوک اهمیت بسیار زیادی از جهت تأثیر مقابل تاریخی برای دومحور بی اثر که یکی شاهانه و دیگری عامیانه است قائل شده است.

* * *

یک پرسش «اگری» دیگر که بیشتر بمورد است، مربوط است به موقعیت ناپلئون که در کانال مانس بی حرکت ایستاده بود و آماده بود به انگلستان ضربه بزند. اگر در یک روز که ناوگان انگلیس به سبب نوزیدن باد بی حرکت بود، ناپلئون با کشتیهای بخاری کانال را می پیمود و آرزوی تسخیر انگلستان را، که زمان درازی بر آورده نشده باقی مانده بود، بر می آورد، چه اتفاق می افتاد؟ آیا بلای واترلو بر سر ناپلئون نمی آمد و انگلستان به یکی از ایالات فرانسه بدل می گشت؟

مطالبی که در زیر از دو مکتوب نقل می کنیم نشان می دهد که امکان عبور ناپلئون با کشتی های بخاری از کانال نامحتمل نبود، بلکه در تار عنکبوت قرطاس-بازی اداری گیر کرده بود. مطلب اول نقل از نامه ای است از رابرت فالتن^۱ مخترع کشتی بخار به ناپلئون: «من می توانم آن موانع - باد و توفان - که دشمنان شمارا

حفظ می‌کند از میان بردارم ، و به رغم ناوگان او ، سپاهیان شما را در هر زمان ، و در مدت چند ساعت ، به آن سو منتقل سازم . « دومین مطلب نقل از نامه‌ای است از ناپلئون ، به تاریخ ۲۱ ژوئیه ۱۸۰۴ ، به وزیر کوشورس . تاریخ نامه مهم است زیرا نشان می‌دهد که ناپلئون سالها وقت داشت که از اختراع فالتن استفاده کند: « من هم اکنون پیشنهاد همشهری ، فالتن ، مهندس ، را خواندم ، پیشنهادی که شما خیلی دیر برایم فرستادید ، زیرا این پیشنهادی است که ممکن است تمامی چهره جهان را عوض کند . فوراً آن را برای بررسی به کمیته مخصوص تسلیم کنید! » . بگذارید فرض کنیم که اختراع فالتن در کمیته دفن نمی‌گشت ، بلکه به آن عمل می‌شد ، و ناوگانی از کشتیهای بخاری سپاه ناپلئون را از کانال عبور می‌داد . آیا هجوم او موفقیت آمیز می‌بود ؟ پاسخ ما هر چه باشد باید برحسب اصولی معین ، یا قوانین لشکرکشی که در موارد مشابه اثبات شده است ، باشد . از آنجا که یک سپاه ، غذا ، تجهیزات و نیروی کمکی می‌خواهد ، ناپلئون مجبور بود به هر قیمت که شده خط ارتباطی خود را حفظ کند . مادام که ناوگان انگلیس وجود داشت این امر غیر ممکن بود . از آنجا که ناپلئون نمی‌توانست روی این حساب کند که ناوگان انگلیس به سبب نوزیدن باد همواره بی‌حرکت باشد ، ناچار بود آن را نابود سازد . هنگامی که او یک ناوگان جنگی بخاری به وجود می‌آورد ، انگلیسی‌ها ، که صنعت کشتی‌سازی و ظرفیت صنعتی بزرگتری داشتند ، دست کم با نیرویی مساوی نیروی ناپلئون به میدان می‌آمدند . بنا بر این ممکن است چنین نتیجه بگیریم که ناپلئون حتی اگر در کرانه‌های انگلستان پیاده می‌شد ، هنوز خیلی از پیروزی فاصله داشت . البته اگر ناپلئون با کشتیهای بادی در انگلستان پیاده می‌شد این نتیجه گیری مطمئن تر می‌بود .

* * *

یکی از مشهورترین «اگر» های تاریخ در اساس به وسیله مورخ آلمانی

ادوارد مایر^۱ طرح شد و ماکس وبر^۲ در بحث مربوط به «امکان عینی» در تاریخ از آن به عنوان یک مثال نمونه استفاده کرد. اگر سپاهیان ایرانی در نبردهای ماراتن، سالامیس، و پلاته پیروز می‌شدند تاریخ اروپا پس از آن به چه صورت در می‌آمد؟ مایر به حق معتقد است که در این صورت تاریخ سیاسی و نیز ارزشهای فرهنگی تمدن یونانی و اروپایی عمیقاً بامیراثی که به ما رسیده است تفاوت داشت. از آنجا که سیاست مستقر امپراتوری هخامنشی این بود که سلطه شاهنشاهی و مذهبی خود را بر قلمروهایی که سپاهیان فتح می‌کردند اعمال کند، دولت شهر یونانی با سنتهای خود مختاری و دموکراسی محدودش به احتمال زیاد از صحنه اروپا محو می‌شد و شکفتگی بزرگ فرهنگ یونان، که به دنبال رهایی از ترس سلطه ایرانیان پیش آمد، در نطفه خفه می‌شد. بسیاری از مورخان دنیای باستان، لکن نه همه آنها، با این نتیجه‌گیری موافقت می‌کنند. جیمس بریستند^۳ با این نتیجه‌گیری موافق است، ولی فیشر^۴ مورخ انگلیسی، معتقد است که پیروزی ایرانیان سنتهای اصیل یونانی را از میان نمی‌برد، چه هم داریوش و هم خشایارشا حاضر بودند که از یونانیان مرقد به عنوان حکمرانان دست‌نشانده استفاده کنند. در زیر حکومت این حاکمان یونانی دست‌نشانده، ویژگیهای فرهنگ یونان حفظ می‌شد.

اما این نتیجه‌گیری، این حقیقت را نادیده می‌گیرد که همان‌گونه که همه فرانسویان، دلبسته میراث انقلاب فرانسه نیستند، همه یونانیان نیز به دولت-شهر یونانی دلبستگی نداشتند. بعضی از یونانیان ثبات قدرتمندی ایرانی را برآشتگی دموکراسی یونانی ترجیح می‌دادند. به علاوه، فیشر اقدامات تنبیهی ایرانیان را علیه شهرهای شورشی ایونی و همه کمک‌کنندگانشان از نظر دور می‌دارد. اگر ایرانیان دفاع یونانیان را درهم می‌شکستند چنین سر‌نوشتی بر سر دیگر شهرهای یونان نیز می‌آمد.

۱ - Edvard Meyer
 ۲ - Max Weber - جامعه‌شناس آلمانی (۱۸۶۴-۱۹۲۰) . م .
 ۳ - James Breasted
 ۴ - H.A.Fisher

امکانی که مایر در نظر می‌گیرد باورکردنی و محتمل است، زیرا براساس روش سیاسی و نظامی مستقر در اروپای هخامنشی قرار دارد، و این روش از تمامی اقداماتی که این امپراتوری در تاریخ خود انجام داده است، هویدا است. البته این که این روش دست نخورده باقی می‌ماند، یک فرض است. اما دلیلی نداریم به طور موجهی بپذیریم که خشایارشای پیروزمند از این روش دست برمی‌داشت، حال آنکه دلایل زیادی وجود دارد که بپذیریم چنین روشی، هر جا که می‌شد آن را اجرا کرد، ایرانیان را نیرومند تر می‌ساخت. اگر مجاز نباشیم دربارهٔ ثبات نسبی بعضی روابط مشخص فرضیاتی بکنیم، مشکل خواهد بود که میان خیالپردازی و بازسازی علمی، خط فاصلی رسم کنیم.

بی‌توجهی به این خط فاصل میان خیالپردازی و بازسازی علمی، تمامی مراحل داستان خوب پرداخت شدهٔ چرچیل را دربارهٔ نتیجهٔ پیروزی کنفدراسیون جنوبیها در گتیزبرگ از اعتبار می‌اندازد. نکته‌های اصلی شرح فرضی او از نتایج باختن شمالیها در گتیزبرگ بدین قرار است: ۱- شکست شمال و همزیستی مسالمت-آمیز دو ملت در قلمروی که اینک ایالات متحده را تشکیل می‌دهد. ۲- الغای بردگی توسط لی، بلافاصله پس از پیروزی گتیزبرگ، که منجر به صلح با شمال و ایجاد اتحادی میان انگلستان و جنوب می‌شد. ۳- تشکیل شدن یک جامعهٔ انگلیسی زبان «ایالات از نو متحده» از انگلستان، شمال و جنوب در یک لحظهٔ بحرانی در حدود ۱۹۰۰- اتحاد بزرگی از ملل انگلوساکسون «اعضای یک پیکر و وارثان یک میراث». ۴- حل مسالمت آمیز حادثهٔ ساراجوو^۱ توسط تهدید آشکار «اتحادیهٔ انگلیسی زبان» به اینکه به هر کشوری که سربازانش به کشور همسایه هجوم برند، اعلان جنگ خواهد بود.

۱- نتایج نظامی شکست در نبرد گتیزبرگ برای شمال باختن جنگ نبود، بلکه طولانی شدن آن بود. تجهیزات صنعتی شمال، جمعیت فشرده تر آن و تسلطش

۱ - Sarajevo مقصود کشته شدن ولیعهد اتریش در ساراجوو است که بهانهٔ شروع جنگ جهانی اول گردید. م.

برداریا - صرف نظر از سقوط ویکسبورگ^۱ که منجر به کنترل می‌سی‌سی‌پی شد - سر انجام منجر به شکست جنوب می‌گشت. تسخیر واشینگتون و تهدید ایالات شمالی، احساسات مردم شمال را متحد تر می‌ساخت و منجر به دنبال کردن جدی‌تر جنگ می‌شد. این امر حتی ممکن بود لینکلن را به یک جمهوریخواه رادیکال تبدیل کند^۲. ما با چرچیل موافقیم که «هنگامی که یک پیروزی بزرگ به دست می‌آید... چنان پی‌درپی نتایجی به بار می‌آید که گویی هرگز باز نخواهد ایستاد.» اما یک شکست نظامی شمال به پیروزی جنوب در جنگ منجر نمی‌شد. اگر فتوحات بزرگ می‌توانست پیروزی نهایی در جنگ داخلی را تأمین کند، جنوب به سادگی می‌برد، زیرا بیشتر نبردها را جنوب برد، همان‌گونه که بیشتر نبردها را در جنگ اول جهانی نیروهای امپراتوری آلمان بردند. و اگر شکستهای مصیبت بار نظامی به وسعت شکست فرضی شمال، همواره پیش‌درآمد باختن جنگ بود، امروزه امپراتوری انگلستان وجود نمی‌داشت.

۲ - این مطلب که لی پس از پیروزی جنوب در گتیزبرگ آزادی را اعلام می‌کرد، نتیجه خود بینی صرف یک مورخ است. لی در تعداد زیادی از نبردها فتح کرده بود که می‌توانست به دنبال هر یک از آنها آزادی بردگان را اعلام کند. ولی نکرد. زیرا این کار آن اقتصاد کشاورزی را، که ایالات جنوبی به نمایندگی آن دست به جنگ زده بودند، درهم فرو می‌ریخت. اینکه انگلستان در صورت پیروزی در نبرد گتیزبرگ، فعالانه به نفع جنوب در جنگ دخالت می‌کرد، نا محتمل است. تا آنجا که مربوط به طبقه کارگر است، احساسات مردم فعالانه طرفدار شمال بود. تا آنجا که سیاست خارجی که در دست طبقات حاکم بود می‌توانست مستقل از این احساسات پیش رود، خط استراتژی دیپلماتیک در تمامی قرن این بود که دوطرف را به جان هم اندازد تا هر دورا ضعیف کند - نه تنها در جنگ داخلی امریکا، بلکه در هر جنگی در قاره اروپا.

۱ - Vicksburg ۲ - جمهوریخواهان رادیکال در رفتار نسبت به جنوبها تندروتر از جمهوریخواهان معتدل یادموکرات بودند. م.

۳ - تصورا اینکه در ۱۹۰۵ دو دولت مستقل و حسود نسبت به هم یعنی « ایالات متحده شمال » و « کنفدراسیون ایالات جنوب » ، که منافعشان از لحاظهای بسیار با هم معارض بود ، از استقلال خود دست بر می داشتند به خاطر اینکه بایک قدرت سوم ، یعنی « پادشاهی متحده بریتانیای کبیر » - که دست کم از جانب یکی از آنها به عنوان دشمن موروثی تلقی می شد - متحد شوند . نتیجه امیدها و انتظارات دور و دراز آقای چرچیل است نه نتیجه بینش او به عنوان یک مورخ . موردی شبیه به این در تاریخ انسانی وجود ندارد . به وقوع نپیوستن آن نیز با سوابق موجود هماهنگی بیشتری دارد . در واقع به وجود آوردن وحدت میان ایالات متحده تقسیم نشدنی و بریتانیای کبیر پس از جنگ اول جهانی ، که در آن متفق نزدیک هم بودند ، از اتحاد مذکور خیلی ساده تر می بود . تا پیش از انتشار مقاله آقای چرچیل ، چیزی شبیه به این نه به وجود آمد و نه رسماً پیشنهاد شد و نه حتی کسی به آن اشاره کرد . مع هذا براساس این مقاله ، آقای چرچیل را باید پدر تعمیدی واقعی ، اگرچه غیر مستقیم ، برنامه « اینک متحده شویم » شناخت .

البته ، اینکه یک واقعه ، هیچ سابقه ای در تاریخ نداشته باشد ، دلیلی بر به وجود نیامدنش نخواهد بود . در غیر این صورت تاریخی وجود نداشت . اما احتمال چنان حادثه ای بستگی دارد به خصلت موقعیتی که بدان منجر می شود . اتحادیه ای که آقای چرچیل در داستان خود باز ساخته خود تصویر می کند غیر محتمل است ، زیرا در زمان مورد بحث از لحاظ تاریخ ، فعالیت و منافع مشترک چیزی که منجر بدان شود وجود نداشت . این حدسی است براساس هیچ . چون در حال حاضر ، اوضاع از این جنبه ها تفاوت دارد ، پس عقیده او یک امکان عینی تاریخی است حتی گرچه عملی نشده است !

۴ - بی شک راست است که اگر یک اتحادیه انگلیسی زبان به اروپا اولتیماتوم می داد ، جنگ اول جهانی در اوت ۱۹۱۴ در نمی گرفت . دلایلی در دست است که آلمان ، در طول مدتی که « فرماندهی عالی » آن برای پایان دادن به کار

فرانسه و روسیه اختصاص داده بود، قطعاً روی بیطرفی انگلیس و امریکا حساب می‌کرد. این همه چیزی بیش از یک «سیاست جدید» انگلیسی - امریکائی لازم بود تا احتمال جنگ را در چند سال آینده - جنگی، که بهتر برایش آماده می‌شدند - از میان بردارد، حتی اگر بحران ۱۹۱۴ به گونه‌ای مسالمت آمیز فرو می‌نشست. آنچه لازم بود عبارت بود از یک راه حل دائمی برای مسأله بالکان، توافق همه طرفهای ذینفع در مورد وجود و کنترل راه آهن برلین - بغداد، از نو تقسیم کردن مواد خام و بازارهای مستعمراتی جهان، بازگشت آلمان به سیاست دریایی بیسمارک، یک خلع سلاح نظامی قابل ملاحظه صرف نظر از لزوم تعدیل عمیق اقتصاد سرمایه - داری کشورهای بزرگ. کمترین دلیلی وجود ندارد که شانس قابل ملاحظه‌ای برای برآورده شدن این نیازها موجود بود.

* * *

یکی از ضعفهایی که در کار بازسازی خیالی یک گذشته فرضی زیاد تکرار شده است، این است که دامنه این خیال خیلی زیاد در آینده پیش رفته است. کسانی که کار بازسازی خیالی را انجام می‌دهند، چون از دوباره ساختن موقعیتی معین برای زمانی محدود، که در آن راه‌های ممکن مختلف را به روشنی می‌توان تشخیص داد، راضی نیستند، دامنه خیال خود را بی‌نهایت در آینده پیش می‌برند. بدین ترتیب آنان توجه ندارند که هرچه عناصر تازه‌ای به داستان افزوده شود، راه‌های ممکن تکامل روبه افزایش می‌گذارد. اگر بازسازی یک دوره چند ساله کار خطرناکی است، بازسازی یک دوره صد ساله بیش از ده بار خطرناکتر است. مثال زیر ممکن است این امر را روشن کند.

با اطمینان می‌شود پیش‌بینی کنیم که اگر کبک^۱ در جنگ استقلال امریکا به دست امریکاییان می‌افتاد، جنگ زودتر تمام می‌شد، و بندیکت آرنولد^۲ به

۱ - Quebec ایالتی است و شهری در کانادا که در زمان انقلاب امریکا علیه انگلستان، از جانب انقلابیون حمله‌ای ناموفق برای تصرف آن انجام گرفت. م. Benedict Arnold ژنرال انقلابی امریکا که فرماندهی حمله به کبک را عهده‌دار بود و به انقلابیون خیانت کرد و فرار کرد و در صف انگلیسیان جنگید. م.

سر نوشت یک خائن دچار نمی گشت ، این یک پیش بینی بی خطر است ، ولی ضرورتاً راست نیست ، زیرا فرض کرده ایم که تعمیم دادن در باره جریان جنگ و رفتار افرادی مانند آرنولد تعمیمی معتبر است . گرچه ما ، بر اساس قواعدی که از گذشته به دست آورده ایم ، حق داریم چنین تعمیم هایی بدهیم ، ولی هیچ ضمانت منطقی نداریم که این قواعد همچنان معتبر می ماندند ، یا اینکه حادثه تازه و کاملاً پیش بینی نشده ای رخ نمی نمود که جنگ را طولانی سازد و آرنولد را از خیانت ناگزیر کند . ما این فرض را کرده ایم که رویدادها و حوادث دیگری ، که مربوط به رشته ای کاملاً بی ارتباط با رشته ای که پس از سقوط کبک به وجود می آمد می بود ، رشته اخیر را قطع نمی کرد . اما ممکن بود بکند . به این دلیل است که این قضاوت پایه دار و قابل اعتماد است ، ولی محقق نیست . ما همچنین می توانیم پیش بینی کنیم ، البته نه با چنان اطمینانی ، که اگر کبک سقوط می کرد ، ایالات کانادایی ، که جمعیت فرانسوی زیادی داشتند و تازه زیر پرچم انگلستان درآمده بودند ، پس از پایان جنگ مخالفتی برطرف نشدنی با پیوستن به ایالات متحده آمریکا ابراز نمی کردند . در اینجا تعداد ممکن عناصری که از رشته حوادث دیگر مداخله کنند و کار را آشفته سازند زیاد تر است ، و دوره زمانی که می توانند در آن رخ بنمایانند دراز تر است . اما اگر کسی کوشش کند که اثرات پیوستن کانادا به آمریکا را بر روی تکامل اقتصادی و سیاسی آمریکا تا قرن بیستم پیش بینی کند نتیجه گیریهای او فوق العاده نامحتمل است ، گرچه لزوماً خیالی نیست . او می تواند یک راه تکامل را انتخاب کند که رشته حوادث آن نسبتاً از رشته های دیگر حوادث جدا و منفرد باشد ، ولی ما ، بر اساس اطلاعاتمان از تواریخ دیگر ، می توانیم تعداد زیادی از رشته حوادث را ببینیم که در هر لحظه از زمان ممکن بود رشته حوادث آن تاریخ فرضی را قطع کنند .

می توانیم با اطمینان پیش بینی کنیم که اگر جنبش اصلاح مذهبی در اروپا روی نمی داد ، جنبش ضد اصلاح مذهبی هم وجود نمی داشت ؛ و به عبارت دیگر

بسیاری از حوادثی که در قرن هفدهم اتفاق افتاد ، رخ نمی نمود. این به قدر کافی راست است .

اما، چنانچه اصلاح مذهبی وجود نداشت ، آیا - بدان گونه که ظاهراً سانتایانا عقیده دارد- ما اکنون برخوردار از تساهل (تولرانس) دینی جهانی بودیم که به سرپرستی پاپهایی آزاد اندیش، حکایات کتاب مقدس را به عنوان افسانه های پند آمیز اخلاقی ، برایمان تفسیر کنند ؟ پیش از آنکه این گونه فرهنگ متری بتواند رشد یابد ، بسیاری چیزها می بایست روی ندهد . و به راستی این چیزها چنان زیادند که می توانیم چنین حدسی را خیالی بنامیم و آن را رها کنیم .

با اطمینان می توانیم پیش بینی کنیم ، و به زبان دیگر دلایل معتبری ارائه دهیم ، که اگر در ۱۹۱۹ در ورسای سیاست کلمانسوا^۱ و ویلسون ، به جای آنکه نقاط ضعف هردو را بهم ترکیب کنند ، تا به آخر دنبال می شد، بقیه جهان می توانست ترس کمتری از هیتلر داشته باشد . اما اگر سول^۲، سول باقی می ماند، یا اگر هنگامی که به عنوان پولس^۳ دوباره زاده می شد، تصمیم نمی گرفت که انجیل مسیحی مصلوب و از گور برخاسته را به مردم غیر یهود عرضه کند، سر نوشت امپراتوری روم ، اروپای زیر تسلط آلاریک^۴ و دیگر سران قبایل بربر ، و فرانسه قرن هیجدهم - به فرض آنکه فرانسه ای وجود داشت- چه می شد؟ در این صورت آیا علوم جدید و دموکراسی زودتر رشد و تکامل می یافتند ، یا اصلاً به وجود نمی آمدند ؟ تنها پاسخهای معقول در این مورد پاسخهای ساده و کلی و بدون جزئیات هستند .^۵

۱ - Clemenceau نخست وزیر فرانسه در اواخر جنگ جهانی اول و هنگام بستن معاهده ورسای. کلمانسو نقش مقابل ویلسون را در ورسای بازی می کرد . این پیمان که برای آلمانیها بسیار ناگوار بود وسیله تبلیغاتی مناسبی در دست هیتلر برای برانگیختن آلمانیها بود . م . ۲ - Saul

۳ - Paul پولس ، حواری مسیح و بنیانگذار کلیسای مسیحی . نام اصلی او «سول» (شائول) بود و هنگامی که به مسیح گروید نام پولس برخوردار شد . م . ۴ - Alaric پادشاه گت های غربی از شاخه های عمده ژرمن . م . ۵ - عیب تمام بازسازیهای خیالی که یک دوره طولانی تاریخی را

دربر می گیرند، همین است . مانند : Uchronie-L'Utopie dans l'Histoire اثر Charles Renouvier که در آن، او شرحی به دست می دهد از تمدن اروپایی ، از قرن دوم تا قرن هفدهم ؛ « نه به عنوان آنچه بوده ، بلکه به عنوان آنکه چه می توانست باشد » . چنین بازسازیهایی گرچه از لحاظ علمی مشکوکند ، ولی ممکن است ارزش اخلاقی و تعلیم و تربیتی بزرگ داشته باشند .

اگر خط سیر حوادث ممکن را از زمان حاضر خیلی زیاد به پیش بریم ، فکر انسان در زیر بار متراکم چیزهای پیش بینی نشده ناتوان می شود . به همین دلیل است که پیغمبری کردن ، کاری چنین خطرناک است . ما بیشتر به خاطر فرصتهای آینده زنده هستیم ، زیرا هنوز پیش نیامده اند ، اما گذشته نیز گرچه گذشته است ، داستانی هیجان آور از فرصتهای از دست رفته است . در گذشته ، پشت سر ما به خاموشی و با قطعیت هراس انگیز یک داوری یزدانی بسته می شود . اما قطعیت به این معنی است که حوادث تاریخی برگشت نا پذیرند ، نه اینکه همه شان ضروری بوده اند و محققاً نه اینکه همه شان خوب بوده اند . نگاهی فریبنده به گذشته چیز پیش بینی نشده را با چیز از پیش معین شده اشتباه می کند . نفوذ مسحورکننده آنچه مدت ها مستقر است ، آنچه نمی توان آن را تغییر داد ، فرد ساده دل را به این عقیده گمراهانه می کشاند که این چیز مقصودی پنهانی دارد ، و مؤمن پرهیزکار را به این فکر کفر آمیز و می دارد که داوری تاریخ همان داوری الاهی است .

اگر در صفحات تاریخ به دنبال فهمیدن باشیم نه به دنبال رستگاری ، چیزهایی را که در تاریخ ممکن بود اتفاق افتد ، تشخیص می دهیم . بعضی از آنها ممکن است همان اندازه به فرصتهای آینده ارتباط داشته باشند ، که یک اشتباه شناخته شده ، به عمل موفقیت آمیزی که به دنبال آن می آید ، دارد . این « وقایعی که ممکن بود در تاریخ اتفاق افتند ، » انعکاس شیخ مانند آنچه مردم امید آن را داشته اند نیست ، بلکه امکانهای عینی از دست رفته است - گاهی به سبب نداشتن یک قهرمان ، گاهی نداشتن یک اسب ، گاهی نداشتن یک کفش ، اما اغلب به سبب نداشتن هوش و ذکاوت ، مخصوصاً در تحقق بخشیدن به امکانهای عینی کار نیک .

جریان تاریخ را می توان به درخت کهنسالی تشبیه کرد که هنوز رشد سالمی دارد ؛ تنه این درخت به مثابه نژاد انسانی است که از آن شاخه های کلفت درهم پیچیده ای به هر سو رویده است . از هر یک از این شاخه های اصلی شاخه های بزرگ و سپس کوچکتری رشد کرده است ، که در انتهای آنها ترکه های کوچک قرار دارند . بر روی این درخت اینجا و آنجا شاخه های جفت جفت دیده

می‌شوند که یکی از آنها قطع شده ، حال آنکه دیگری رشد عظیمی کرده است. جای آنچه در آغاز به عنوان شاخه‌ای مستقل رشد کرده بود درهم پیچیده شده و به صورت برآمدگی پرگرهی در آمده است. در زیر برگهای انبوه این درخت می‌توان شاخه‌های پوسیده و خشک شده‌ای نیز یافت. ممکن بود در گذشته یک باغبان ماهر بتواند این درخت را چنان پیراسته کند که به شکلی مطبوع درآید ، اما اکنون چنین کاری مشکل خواهد بود. و این کار باید هر سال تکرار شود ، زیرا که درخت جوانه‌های تازه‌ای می‌زند. درخت در معرض یک نابودی سریع به وسیله صاعقه ، یا یک مرگ تدریجی توسط قارچهای سمی ، قرار دارد. و در مورد میوه‌اش هم توافق مشترکی وجود ندارد .

ما می‌توانیم به آسانی درجهایی که اکنون شاخه‌ای وجود ندارد ، شاخه‌هایی تصور کنیم ، با این وجود تصور ترکه‌های کوچکی که روی شاخه‌های فرضی ما می‌رویدند به آن آسانی نیست ، اما تنها به نحوی خودسرانه می‌شود حدس زد که برشهای این ترکه‌های فرضی در کجا می‌رویدند. هنگامی که به یک درخت زنده نگاه می‌کنیم به آسانی آن را می‌بینیم ، اما : از آنجا که تصور فضایی اشکال هندسی ساده است ، وقتی که یک درخت زنده را نگاه می‌کنیم بهتر از وقتی که تاریخ زنده را تجربه می‌کنیم ، می‌بینیم که اگر هر یک از شاخه‌های موجود رشد نکرده بود یا از میان رفته بود ، هیچ یک از چیزهایی که روی آن شاخه یا از آن شاخه می‌روید وجود نمی‌داشت. لکن ، همان طور که در پیش دیدیم ، از این امر این نتیجه گرفته نمی‌شود که تنه ، شاخه را « توضیح می‌دهد» ، شاخه ترکه را و ترکه برگ را. اولی صرفاً شرط لازم دومی است.

شکل و سیمای درخت بسیار ساده‌تر از روابط علت و معلولی تاریخ است. درخت تاریخ هیچ شکل «حقیقی» یا «ضروری» یا «از پیش تعیین شده» یا «ثابت» ندارد. همچنین تنوع بی‌نهایت در شاخه‌ها ، بدون قانون یا الگو یا حمایت متقابل و رابطه متقابل ، وجود ندارد. درخت تاریخ صحنه پیچیده جنگل‌واری نیست که در آن هیچ چیز راه به جایی نبرد ، و هر چیز در هر جایی ، بتواند بروید.

فصل هشتم

امور احتمالی و پیش‌بینی نشده

اندازه نسبی اشیاء وابسته به زوایای دید (پرسپکتیو) است. درختان کوچک بلوط و افراهای آفرشته، که در دره نقطه مقابل یکدیگرند، هنگامی که از قله کوه نگریسته شوند به زحمت از یکدیگر تمیز دادنی هستند. به همین سان هنگامی که از فاصله ای دور به زندگی ملتی می‌نگریم گونه‌گونیهای مهم از نظر دور می‌افتند و تفاوت‌هایی که میان مردان بزرگ و مردان کوچک وجود دارد، به چشم نمی‌آیند. به این پرسش که: فاصله درستی که از آن باید تاریخ را نگریست چیست. یک سال، ده سال، یک قرن، یا هزار سال؟ پاسخ ما باید چنین باشد که چیزی به عنوان فاصله «درست» که مستقل از یک مسأله باشد وجود ندارد. طرح مسأله خود این معنی را در بردارد که ما بررسی خود را در چهارچوب زمان معینی محدود کرده‌ایم. به خاطر تحلیل مقایسه‌ای، می‌توان از یک فرهنگ شرح خلاصه قابل فهمی نوشت، بی آنکه در آن به تأثیر علت و معلولی شخصیت‌های برجسته و دیگر حوادث احتمالی اشاره‌ای شود. ولی از این امر این نتیجه حاصل نمی‌شود، که در مورد هر دوره محدود از یک فرهنگ می‌توان از چنین اشاراتی چشم پوشید. برای ذهنهایی که نسبت به احتمالات حساسند و مشتاقانه به دنبال جزئیات می‌روند، مسأله احتمال در تاریخ بسیار با اهمیت تر است تا برای کسانی که از

روی حوادث یک قرن نیز به سرعت می گذرند. هنگامی که به زندگی یک انسان می نگریم، نه آنچنان که به نظر یک شرح حال نویس می آید، بلکه به عنوان تاریخ زندگی یک انسان در مقام مقایسه با تاریخ زمین، دریاها یا ستارگان، می توان آن را با فرمولهای ساده ای بیان کرد. این فرمولها چیزی بیش از آنچه ناصحان چینی به امپراتوران سالخورده خود می گفتند، بیان نخواهند کرد. این امپراتوران در آغاز سلطنت خود این ناصحان را به جستجوی «راز» انسان گماشته بودند؛ و آنان بریستر مرگ امپراتور به او گزارش می دادند که انسان زاده می شود، زندگی می کند، رنج می برد و می میرد. هر جزء از زندگانی او را که تغییر دهیم، او را شاه یا گدا، مرد جنگی یا قدیس سازیم، باز این نتیجه راست خواهد بود. اگر انسان را، کشورش را، و عصرش را تغییر دهیم، باز همین الگو را در تمام این تغییرات می توان یافت. چنین تفکراتی به قلمرو انسانی، که در آن هر فردی همانند افراد دیگر ارزش دارد مربوط می شود؛ این تفکرات را در مورد هر فرد خاصی که به کار بریم بی ارزش خواهند بود، مگر درجایی که ما را وادارد باور کنیم که این فرد خاص چیزی بیش از یک انسان است.

اگر تاریخ جوامع انسانی را با واحد مقیاسی هزار ساله بررسی کنیم، از آن فاصله آیا چیزی بیش از این خواهیم گفت که آنها نیز الگو و سر نوشت مشترکی دارند؟ آنان زاده می شوند، کم یا بیش نیرومند می شوند، ضعیف می شوند و از میان می روند. این جوامع هنگامی که حکومتی نیرومند داشته باشند کمی بیشتر دوام می آورند؛ در زیر یک حکومت عاقل شرایط زندگی اعضایش کمی بیشتر زیستنی است؛ در زیر یک حکومت مذهبی شمار بیشتری از اعضای آن می میرند - یا در هاله ای از تقدس، یا به عنوان کافر بر تلی در آتش. اما همه مسیر مشابهی را می پیمایند - یونان و ایران، روم و اورشلیم، جامعه های صلاح الدین و ریشارد اول. اگر تمام آن دانشی که می شد در تئوریهای ادواری^۱ ویکو^۲، هگل، اسپنسر و توین بی^۳

یافت ، همین بود ، این تئوریا ارزش خواندن هم نمی داشتند. کتاب « جامعه »^۱ کافی می بود. فرهنگ ها را به عنوان مجموعه هایی کلی گرفتن و کوشش برای توضیح دادن آنها ، در کلیتشان به روشن ساختن تاریخ کمکی نخواهد کرد. توسط فهم الهام وار فرهنگ ها ، به عنوان « کلیت های یگانه معنی » نیز ، چیزی درباره فرهنگها نمی توان آموخت. توسط جدا ساختن مسائل خاص رابطه میان فرهنگها ، یا تأثیر متقابل میان فرهنگها ؛ فقط با دنبال کردن تأثیرات متقابل ساختمانی و وابستگیهای موقت میان نهادهای موجود در یک فرهنگ ؛ و نشان دادن اینکه چگونه محیط غیر فرهنگی انسان مراحل تعیین کننده ای از یک فرهنگ را مشروط و مقید می سازد ، می توان فهم و بینش تاریخی را افزایش داد. هنگامی که شخصی درباره فرهنگ یونان به طور کلی ، یا در باره تمامی دوران تاریخ امریکا توضیحی می خواهد ، معلوم نیست که واقعاً چه می خواهد یا معلوم نیست آنچه را که می خواهد به درستی بیان کرده باشد. همشکلیهایی که ادعا می شود فرهنگهای مختلف باهم دارند ، فاقد اهمیت تاریخی اند. مگر آنکه از تغییرات ناکافی دورانهای تولد ، بلوغ و مرگ فراتر روند. این همشکلیها باید متوجه مکانیسمهای خاص و شرایط کنترل کننده و تأثیرات علمی موجود در نظمی مشخص باشد - و به طور خلاصه متوجه آن جنبه های تجربیات دائماً تازه باشد که بر اساس آن می توان هوشمندانه پیش بینی هایی کرد .

اما در این صورت تکلیف امور احتمالی و منحصر به فرد و فردی و چیزهای تازه که قبلاً از آن سخن گفتیم چه می شود؟ آیا از روزنه های فهم ما به بیرون نخواهد لغزید ؟ هر گاه که یک حادثه ، مشخص تاریخی را بر حسب روابط عمومی ، طرز کار و علتها توضیح دهیم ، آیا « تاریخی بودن » حادثه تاریخی از میان نمی رود؟ این مسأله ، بحثهای بسیاری را موجب شده است ، اما قسمتی از مشکل در مبهم بودن اصطلاح « احتمالی » است. احتمالی به یک معنی چیزی است که داده می شود یا پیدا می شود ، و نه وجود آن منطقی ضروری است و نه عدم وجود آن منطقی غیر-

۱ - مقصود بخشی از تورات است . م.

ممکن. به این معنی هر آنچه وجود دارد، از جمله قوانینی که طریقه ارتباط چیزهای احتمالی را بیان می‌کند، احتمالی است. احتمالی، به یک مفهوم دیگر، نامربوط است. هنگامی که درباره رابطه دسته‌هایی از چیزها قانونی کشف کردیم، از نظرگاه این قانون، پدیده‌هایی که ربطی به آن ندارند احتمالی به شمار می‌آیند. و هیچ قانونی را نمی‌توان یافت که وضع چیزی را شرح دهد، مگر آنکه بر این فرض قرار داشته باشد که دیگر چیزها مربوط به موضوع نیستند. به یک معنی سوم، (که موردی خاص از معنی دوم است) یک حادثه در صورتی احتمالی است که نتیجه تقاطع دو رشته از حوادثی باشد که با یکدیگر رابطه‌ای نداشته باشند.

به معنی اول اصطلاح، می‌توانیم وجود احتمالی را در هر حادثه منفردی بپذیریم، اما از این امر این نتیجه به دست نمی‌آید که این حادثه از هر لحاظ احتمالی یا تازه است. به معنی دوم، ما می‌توانیم معقولانه پیش‌بینی کنیم که حادثه‌ای، به عنوان نتیجه یک رشته از حوادث پیشین، رخ خواهد داد، و با این همه به سبب مداخله یک رشته حوادث دیگر حادثه‌ای خلاف انتظار پیش می‌آید - یعنی «تصادف» نیک یا بد.

مورخانی که غرق در جزئیات حوادث تاریخی هستند و اغلب در برابر حوادث غیر منتظره قرار دارند، گاهی درباره عنصر احتمال چنان مبالغه می‌کنند که تاریخ به نظرشان چیزی نمی‌آید جز داستانی از چیزهای غیر منتظره. برای آنان «سرد بزرگ» و نیز دیگر چیزها، تا آنجا احتمالی جلوه می‌کنند که نقشی بیش از نقشی که جبریون افراطی برایشان قائلند، ندارند. در نتیجه، این مسأله که یک شخص معین در هر زمان معین، چه اثر تاریخی مشخصی خواهد داشت مسأله‌ای است که از این نظرگاه به زحمت می‌توان آن را بیان کرد. یک احتمال از احتمال دیگری زاده می‌شود، و چه کس می‌تواند بگوید به کجا منجر خواهد شد،

Cf. Morris R. Cohen, *Reason and Nature*, pp. 151-152, New York, 1932. Also - ۱
Cournot, *Considérations sur La Marche des Idées et des Evenéments dans Les Temps Modernes*, ed. by Mentré, vol. I., pp. I-15

و چرا؟ چنین مورخانی سه چیز مختلف را از هم تمیز نمی‌دهند: این تکرار مکرر، که جنبه‌های مطلقاً تازه یک حادثه را نمی‌توان فهمید یا پیش‌بینی کرد؛ این نظر که روابط متقابل میان حوادث چنان پیچیده است که توضیحات یا پیش‌بینی‌های قابل فهم را نا ممکن می‌سازد؛ و این نظر که اثرات تاریخی چیز احتمالی به سبب چیزهایی است که احتمالی نیستند.

یک استاد برجسته انگلیسی، در قطعه‌ای مشهور از یک اثر مهم تاریخی، ادعا می‌کند که تنها همشکلی را که یک مورخ با تجربه می‌تواند به درستی در رشد و تکامل انسانی بشناسد «نقش احتمالی و پیش‌بینی نشده» است. او چنین می‌گوید:

«با این همه، من از یکی از هیجانهای روشنفکری محروم بوده‌ام. مردانی دانتر از من در تاریخ یک طرح کلی، یک آهنگ، یک الگوی از پیش تعیین شده را تشخیص داده‌اند. این هماهنگیها از چشم من پوشانده شده است. من تنها می‌توانم واقعه‌ای اضطراری را بینم که به دنبال واقعه اضطراری دیگری روی می‌دهد، همچون موجی به دنبال موجی دیگر؛ تنها یک حقیقت است که، از آنجا که یگانه است، در مورد آن هیچ تعمیمی نمی‌توان داد؛ برای مورخ تنها یک قانون بی‌خطر وجود دارد: اینکه او باید در تکامل سرنوشته‌های انسانی نقش چیزهای احتمالی و پیش‌بینی نشده را تصدیق کند. این یک مکتب بدبینی^۱ یا ناامیدی نیست...^۲»

نظری که در این قطعه بیان شده است چنان دامنه قبول پیدا کرده که در خور مطالعه دقیقتری است. در این نظر، به شکلی که بیان شده، ابهامی وجود دارد. این نظر اگر به عنوان نشان دهنده بی‌اعتقادی آقای فیشر به نوعی جبرالهی،

از نوع جبر اگوستین و تولستوی یا ایدالیسم غایت‌گرای هگل و ماتریالیستهای دیالکتیکی در نظر گرفته شود، هیچ یک از کسانی که علاقه‌مند به تاریخ علمی باشند نمی‌توانند ایرادی بدان داشته باشند. با این همه، حوادثی که «همچون موجی به دنبال موجی دیگر» پشت سر هم می‌آیند، محققاً نشان دهندهٔ آهنگی است که به هر صورت با مفهوم یک طرف کلی و قطعیت یک الگوی از پیش معین شده، تفاوت دارد. و گرچه یک چیز می‌تواند یگانه باشد، مثلاً کرهٔ زمین، تعمیم‌های بسیاری وجود دارند که به شیوه‌ای معتبر می‌توان در مورد آن به کار بست. اما مقصود اساسی نویسنده روشن است - و اشتباه آمیز. «یک» حقیقت بزرگ در مورد احتمال که او بر روی آن پافشاری می‌کند، از یک حقیقت بزرگ دیگر - یعنی حدود احتمال در امور انسانی اساسی تر و مهمتر نیست.

حلقه‌های زنجیر نتایج کاملاً ضروری نیستند، لکن ممکن است در نود درصد و اغلب بیشتر موارد، روی آن حساب کرد. اگر تکنولوژی را در یک فرهنگ، حتی فرهنگی که با ارزشهای بیگانه که وابسته به تکنولوژی است دشمن است، به کار ببریم رشتهٔ کاملی از نتایج مختلف، از ایجاد صنعت تسلیحاتی گرفته تا تمرکز سیاسی، از آن حاصل خواهد شد. اگر دشمنی شکست خورده را تحقیر کنیم، بی‌آنکه قدرت بالقوهٔ دوباره مسلح شدن او را از میان ببریم، به فاصلهٔ عمر یک نسل جنگ دیگری درگیر خواهد شد. هرگاه ملتی روز به روز مرفه تر و صلح‌جو تر شود، در حالی که همسایه‌اش گرسنه، ولی به خوبی مسلح باشد، به محض آنکه بهانهٔ مردم‌پسندی یافت شود، کشور مرفه مورد تاخت و تاز قرار خواهد گرفت. اگر کسانی که به جنگ داخلی دست می‌زنند، تنها به نبردهای دفاعی دست زنند، دیر یا زود خواهند باخت. اگر اعتصاب عمومی اعلام شود بی‌آنکه قدرت اعتصاب معین باشد، اعتصاب شکست خواهد خورد. اگر یک سازمان دموکراتیک، با یک سازمان متشکل توتالیترا که در پی برانگیختن مردم به خاطر برنامهٔ خویش باشد، جبههٔ واحدی تشکیل دهد، سازمان دموکراتیک یا آلت دست مقاصدی خواهد

شد که با هدفهای دموکراتیک او بیگانه است و یا به مصیبتی سازمانی دچار خواهد گشت.

البته هر موقعیتی تا حدودی با یک موقعیت دیگر فرق دارد. این همان چیزی است که هنگامی که می‌گوییم می‌توان دو موقعیت مختلف را از هم تشخیص داد، در نظر داریم. از این تکرار مکرر می‌توانیم فراتر رویم. می‌توانیم بپذیریم که امر احتمالی و پیش‌بینی نشده، یعنی مداخله‌ای از خارج در الگوی انتظارات ما، اما نمی‌توان چشم داشت که به یاری امور احتمالی، مصیبتی را که در حقیقت نتیجه کارهای قبلی ماست دفع کنیم. می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که همواره چیزی رخ خواهد داد، اما نه همواره در جای مناسب. خصمت یگانه چیز احتمالی و پیش‌بینی نشده این است که همواره می‌توان انتظار آن را داشت، ولی هرگز نمی‌توان به آن متکی بود.

اینکه تغییرات در اثرات تاریخی چیز احتمالی توسط بعضی «قوانین» حرکت تاریخی محدود می‌شود، در همه جای کتابی که قطعه‌ای از آن را نقل کردیم تصدیق می‌شود. در واقع متن شرحهای تاریخی معدودی را می‌شناسیم که این چنین پر از قوانین و تعمیم‌هایی - که اعتبار بعضی از آنها کاملاً مشکوک است - درباره حدودی باشد که چیز احتمالی و پیش‌بینی نشده در آن قرار دارد. ما آنها را به عنوان مثالهایی می‌آوریم، نه به خاطر اینکه راست بودن آنها را بپذیریم، بلکه برای اینکه نشان دهیم که آقای فیشر، برای آنکه داستانی قابل فهم عرضه کند، باید به راست بودن آنها یا چیزی شبیه به آنها اعتقاد داشته باشد.

او در بحث در باره تاخت و تازهای ادواری ساکنان یونانی اولیه به ما می‌گوید: «جستجوی وسائل زیستن به وسیله جنگ یا غارت، یک بخش تکمیلی ضروری کشت و زرع و دامپروری جامعه بود. این کار پیش از آنکه جنایتی باشد، بخشی از اقتصاد دولتی بود. انسان برای زنده ماندن به خوردن نیاز دارد، اگر

غله کم بیاید باید بدزد ، بجنگد یا مهاجرت کند». او درباره جریان توسعه رومی ها می نویسد: « مراحل پی در پی فتح ایتالیا به این جهت بر او تحمیل شد که، همان گونه که انگلستان بعدها در هند آزمایش کرد ، یک قدرت تنظیم یافته که گرداگردش را نا امنی گرفته است همواره خود را مجبور می بیند که در مرزهایش صلح و امنیت برقرار کند. » و در باره اثراتی که این توسعه در مراحل بعدیش بر خصمال رومیان داشت می گوید : « غارت وسیع افریقا و آسیا و مقدونیه و یونان برخصلت رومیان آن اثرات پلیدی را به جا گذاشت ، که ثروتی که ناگهان به چنگ آید همواره بر ذهنهایی که آماده آن نیستند باقی میگذارد.»

آقای فیشر یک ماتریالیست تاریخی یا معتقد به جبر اقتصادی نیست ، اما چنان احترام شگرفی برای «قوانین» اقتصاد سیاسی قائل است که آن را بر تمامی قلمرو احتمال تاریخی مسلط می سازد. از این رو «... دیوکلسین^۱ یکی از خردمندترین امپراتوران ، فرمانی در مورد تثبیت قیمتها صادر کرد و دریافت - چنانکه از آن زمان تا کنون بسیاری دریافته اند - که تمامی قوانین و مجازاتهای جهان نمی توانند انسان را از خریدن ، در ارزانتر و فروختن ، گرانتر بازار بازدارند.» آنچه برای زمان دیوکلسین راست است در مورد انگلستان پس از طاعون^۲ ، در هزار و صد سال بعد نیز صدق می کند : « پارلمان انگلستان مقرر کرد که کارگران و صنعتگران چیزی بیش از مزد سابقشان نگیرند و آنان را از نقل مکان از سر زمینی به سر زمین دیگر ممنوع ساخت. اقتصاد سیاسی را ، مانند طبیعت ، ممکن است بازور واپس زد ، اما همواره باز می گردد. برای جلوگیری از جریانی که ریشه آن در ضرورتهای اقتصادی زمان بود ، قانونگذاری پارلمانهای عهد ادوارد فایده ای نداشت. »^۳

اصطلاحاتی مانند «ضروری» ، «تحمیل کرد» ، «همواره» ، «باید» و «نمی تواند» جزء زبان احتمال نیستند ، صرف نظر از خطابه های سخنورانه ای که در آن اصلاح سنا

۱ - Diocletian ۲ - مقصود طاعونی است که در عهد ادوارد سوم (۱۳۱۲ - ۱۳۷۷) انگلستان را فراگرفت. این طاعون سبب کاسته شدن جمعیت و در نتیجه افزایش مزد کارگران و صنعتگران شد. م.
 ۳ - عباراتی که آورده شد نقل است از کتاب مذکور، جلد اول، صفحات ۱۸، ۶۲، ۶۴، ۹۳، ۲۲۰. تکیه روی کلمات در همه عبارات از من است. س. ه.

توسط سولا^۱ به شکست محکوم می‌شود، زیرا «آنچه سولا و هیچ کس دیگر نمی‌تواند این است که به جنگ مسیر ستارگان برود.»

هر واقعیت احتمالی در رشته روابط تاریخی، یک گسیختگی را به وجود می‌آورد. و همه آنچه لازم است در اینجا به ثبوت برسانیم این حقیقت است که این رشته اغلب گسیخته می‌شود و مرد بزرگ ممکن است یکی از پدیده‌هایی باشد که آن را از هم می‌گسلد.

آنچه در مورد فیشر نشان داده شد، در بررسی هر صفحه از آثار هر مورخی که واقعیات احتمالی را، به ضرر حدود آن، بزرگ جلوه می‌دهد به سادگی می‌تواند نشان داده شود.

* * *

در صفحاتی که گذشت دیدیم که پرسشهای «اگری» در تاریخ دارای معانی مهمی هستند. همچنین می‌توان نشان داد که این پرسشها به حقیقتی اشاره می‌کنند که از لحاظ اخلاقی و اجتماعی دارای اهمیت عظیمی است. ضرورت‌های تاریخ مانند ضرورت‌های طبیعت، که به آن پیوسته است، الزام آورند بی آنکه به لحاظ منطقی مجبورکننده باشند. ضرورت‌های تاریخ، آنجا که از ضرورت‌های طبیعت قابل تشخیص اند، تا حدودی هدفی را در بر دارند. آنها اشاره‌ای ضمنی را به آنچه انسانها سودمند، یا بهتر، تلقی می‌کنند دربر دارند.

هنگامی که می‌گوییم الغای بردگی از لحاظ تاریخی ضروری بود، یا آزادی نیروهای تولیدی از قیدهای انحصار خصوصی یک ضرورت اجتماعی است، در اینجا دست کم دو اشاره ضمنی وجود دارد. نخست بعضی فرضیات است درباره سرشت جسمانی (بیولوژیک) و روانی انسان بدان سان که بر یک زمینه اجتماعی ظاهر می‌شوند. فرض شده است که خواص رفتار انسانی نسبتاً ثابت است و دارای

۱ - Sulla سردار و رهبر محافظه کاران مجلس سنا که هنگامی که به قدرت رسید مخالفان خود را بایرحمی نابود ساخت (۱۳۸ ق.م - ۷۸ ق.م). م.

صفتی عمومی است اما ، مانند خواصی که توسط هر یک از علوم طبیعی بررسی شده ، از لحاظ موضوع ویژگیهایی دارد .

اشارهٔ دوم به نظم ارزشها و سلیقه‌های انسانی است که در یک زمان مفروض درانتخاب میان خیر و شر ، و شیوهٔ روبه‌رو شدن با شرایط معین ، حکمفرما است . این نظم ، انتخاب ، و شیوه ، خود ممکن است محصول قابل پیش بینی عادت ، آموزش و پرورش و سنت باشد . اما از آغاز که ارادی هستند ممکن است نتیجهٔ تفکر هوشمندانه - و به این معنی تصمیم آزاد - باشند . این تصمیم آزاد از مخاطرات آینده می‌کاهد ، اما هرگز نمی‌تواند آنها را از میان ببرد . اگر آن طور که هانس رایسنباخ^۱ اظهار عقیده می‌کند ، هر یک از اعمال ما یک شرط بندی علیه ناامیدی احتمالی است ، به کار بستن هوش روشی است که احتمال برد ما را افزایش می‌دهد . بسیاری از « اگر » های تاریخ از حیطة اختیار انسان به دور بوده است . مشکل است بتوان دریافت که انسانها ، پیش از آنکه موج حادثهٔ قطعی از سرشان بگذرد ، برای فهمیدن این « اگر » ها چه کاری باید انجام دهند . ما خوشحالیم که گلولهٔ یک آدمکش در ۱۹۳۳ به رئیس جمهور روزولت اصابت نکرد : و از این حقیقت متأسفیم که گلوله‌هایی که ارتش آلمان در شورش (Putsch) مونیخ^۲ ، در ۱۹۲۳ شلیک کرد ، به سرگ هیتلر منجر نشد . موجه بودن امکان اصابت گلوله در این دوسورد پیچیدگی تمام جریانهای تاریخی را به ما نشان می‌دهد و در همین حال احساس درماندگی ما را در رابطه با آنها فزونتر می‌سازد . که به یاد آوردن بموقع امکانات موجه و عینی بی‌کی که خارج از حوزهٔ کنترل انسانی قرار دارند ، به ملایم شدن فرمولهای سخت تئوریسین‌ها کمک و اعتقاد جزمی (دگماتیسم) طبیعی مرد عمل را تخفیف می‌دهد . این امکانات اگر به درستی در نظر گرفته شوند ، می‌توانند ما را در برابر رنج شکست ، که تصادف یا بخت بد بر ما تحمیل می‌کند ، نیرومند سازند .

۱ - Hans Reichenbach - ۲ - مقصود همان « کودتای آبنجو فروشی » معروف است که هیتلر و یارانش راه انداختند و شکست خورد و در نتیجه هیتلر به ۵ سال زندان محکوم شد . م .

اما ، همچنانکه دیدیم ، دیگر «اگر» ها درحوزه قدرت انسانی قرارداشتند . اینها فرصتهای ازدست‌رفته‌ی اصلیند ، زیرا می‌شد که ازدست نروند . آنها بدین سبب ازدست رفتند که انسانها نتوانستند هوشمندتر ، شجاعتر و مصمم‌تر باشند .

پیروزیهای هوش و اراده هرگز با ضرورت‌های طبیعی و اجتماعی مغایر نیستند . آنها ظرفیتهای بالقوه نامنتظر ذهن و بدن را به کار می‌گیرند تا با این ضرورتها بهتر مقابله کنند . هوش و اراده توسط کوشش خویش بعضی از آن شرایطی را فراهم می‌کنند که انتقال از «ممکن است» به « هست » درگرو آن است . این است آنچه منظور ما است ، هنگامی که درباره گذشته می‌گوییم ، غیرممکن عملی شد . در میان سخت‌ترین تراژدیهای تاریخی تراژدیهایی است که در آنها انسانها فریاد «غیرممکن است» را خیلی زود سردادند و به سبب نداشتن بینش ، نیروهایی را که برای بردن بازی کافی باشد خیلی دیر فرا خواندند . فضایل و رذایل انسانها چیزی بیش از یک عامل واسطه یا کمکی هستند . اینها می‌توانند نیروهای تاریخی نیرومندی باشند ، و بوده‌اند ، و این حقیقتی است که هیچ مفهوم هوشمندانه‌ای از جبر اجتماعی آن‌را انکار نمی‌کند .

مسئولیت اخلاقی در تاریخ عبارت است از آگاه بودن از «اگرها» و «ممکن بودها» در زمان حاضر ، و انتخاب میان راه‌حلهای مختلف براساس نتایج قابل پیش‌بینی ما ممکن است حتی پس از آنکه هوشمندانه انتخاب کردیم و دلاورانه جنگیدیم ، بازی را ببازیم . در این حالت پشیمانی همواره بیهوده است ، و تن به قضا دادن ، نازمانی که فرصت تازه‌ای فرارسد - بدون تسلیم شدن به ایدآلهای دشمن - عین خردمندی است . اما هوش و دلاوری اندوخته شده بیش از کوششهای گاهگاهی ناگهانی و این سو و آن سو دویدن ، سبب بردن بازی است . اگر یک دستور اخلاقی معتبر برای تمام دوره‌های تاریخی وجود داشته باشد ، همانا آگاهی و عمل است .

این تفکرات رابطه خاصی با شرایط تاریخی کنونی دارد . امروز به هر جای جهان که بنگریم ، می‌توانیم نتایج مصیبتبار فرصتهای ازدست‌رفته دیروز را مشاهده کنیم . جنبش کارگری و سوسیالیستی جهانی در اوت ۱۹۱۴ فرصت خود را برای

جلوگیری از جنگ از دست داد؛ جنگی که، آنچنان که پیش بینی می‌شد، جنگهای هراس‌انگیزتری از آن پا گرفت. کرنسکی وجهه سوسیالیست دموکراتیک فرصت عملی ساختن برنامه رسمی ولی اعلام نشده حزب خود را از دست دادند؛ برنامه‌ای که، چنانکه چرنف^۱ فاش کرد، متوقف شدن جنگ، تقسیم زمین میان دهقانان و دیگر اقداماتی را طلب می‌کرد که بلشویکها، به‌عنوان وسیله‌ای مقدماتی برای تحمیل دیکتاتوری بیرحمانه اقلیت خویش، از آن طرفداری کردند. حزب عمده جمهوری وایمار فرصت خود را برای درهم شکستن مراکز سلطنت طلبان ارتجاع، که بدون کمک آنها هیتلر ممکن بود هرگز به قدرت نرسد، از دست داد. حکومت‌های اروپای غربی و ایالات متحده این فرصت را از دست دادند که به دولت قانونی اسپانیا در برابر تاخت و تاز موسولینی و هیتلر کمک کنند، و در قاره اروپا به هنگام حمله گزیرناپذیر فاشیسم، به جای دولتی با بیطرفی خصمانه، متحد فعالی بدست آورند. کم اتفاق می‌افتد که یک فرصت از دست رفته در راه به روی انتخاب آینده بیند؛ اما انتخاب را محدود به راه‌هایی می‌سازد که در مقایسه با فرصتهای پیشین نسبتاً ناسدعدند. توجیه جنگ کنونی علیه فاشیسم را در تجدید ایدآلیسمی از نوع ایدآلیسم ویلسون، که در ورسای فرصت وفا کردن به وعده‌هایش را از دست داد، نباید جست. این توجیه را باید در این حقیقت جست که شکست در برابر محور (آلمان هیتلری و متحدانش - م) به معنی فاشیسم جهانی و بربریت و پستی ناگفتنی آن است، حال آنکه پیروزی بر آن به معنی جان‌بهدربردن و فرصتی دیگر داشتن است. فرصتی دیگر برای حل مسأله اساسی زمان ما - یعنی ترکیب تمایل اقتصادی به سوی اقتصاد برنامه‌ای با ارزشها و شیوه‌های دموکراسی. فاشیسم یا جان‌بهدربردن دموکراسی و فرصتی دیگر - این است انتخاب هراس‌انگیز زمان ما.

۱ - Chernow از رهبران حزب سوسیال رولوسیونر روسیه. م.

فصل نهم

مرد حادثه جو و مرد حادثه آفرین

در سراسر این کتاب ، ما کلمه « قهرمان » را به معنی تاحدودی وسیع و مبهم که در زبان معمولی دارد ، به کار برده ایم . اکنون وقت آن است که این معنی را کمی دقیقتر کنیم تا بتوانیم بر روی نظریه‌ای که بعداً مشروحتر به آن - خواهیم پرداخت کمی تأمل کنیم .

پیش از آنکه به تفاوت اساسی ، که نظریه ما بسته به آن است ، بپردازیم ، سودمند است که به معرفی چند تفاوت درجه دوم بپردازیم که در فصول اولیه کتاب به آن اشاره شده است . پیش از هر چیز لازم است میان قهرمان عمل تاریخی و قهرمان فکر تفاوت قائل شویم . در ارزیابی عامه از سردان « بزرگ » یا « مهم » بین این دو به ندرت تفاوتی وجود دارد . از این رو در تحقیق مشهور ماک کین کاتل^۱ درباره شخصیت‌های برجسته در تاریخ غرب ده نفری که نامشان در رأس هزار تن از کسانی که نام برده شده‌اند ، قرار دارد ، عبارتند از :

محمد (ص) ، ناپلئون ، شکسپیر ، ولتر ، بیکن ، ارسطو ، گوته ، سزار ، لوتر و افلاطون^۲ . اما تا آنجا که سوابق تاریخی نشان می‌دهد تنها چهارتن از این

۱ - Mc Keen Cattett ، P. 359. - ۲ Popular Science Monthly, vol. 62 (1903),

این مطالعه بر اساس مقایسه مقدار جانی که در فرهنگ‌های بیوگرافیک و دائرةالمعارفها به هزار نفر از مشهورترین مردان اختصاص داده شده انجام گرفته است .

گروه می‌توانند نامزد نقش قهرمان تاریخی به حساب آیند. هیچ کس نمی‌تواند به طور معقولی اظهار عقیده کند که شکسپیر بر حوادث قطعی تاریخی که اتفاق افتاده‌اند، یا نیفتاده‌اند، کمترین تأثیری داشته است. این امر مانع این نیست که قهرمانان فکر مردان بزرگ عمل نیز باشند، و یا نتیجه عقاید آنان، چنانکه در مورد مخترعان و رهبران مذهبی و فیلسوفان اجتماعی دیده می‌شود، تأثیرات تاریخی چشمگیری داشته باشد. اما برای ارزیابی ادعاهای آنان باید به سابقه حوادث رجوع کنیم. در تاریخ دنیای باستان اسکندر، که نامش در فهرست نیامده است، یک قهرمان تاریخی است، نه ارسطو. تنها در صورتی که بتوان ثابت کرد که این ارسطو بود که اسکندر را در به وجود آوردن امپراتوریش الهام بخشید، می‌توان ارسطورا از این لحاظ به حساب آورد.

تفاوت دومی نیز باید قائل شد میان شخصیت‌های تاریخی که معروفند، یا می‌توانند مردم را به خود معتقد سازند با کسانی که حوادث رازیر تأثیر خود گرفته‌اند بی‌آنکه در میان مردم نام‌آور باشند. میان اهمیت تاریخی، که از روی تأثیر عمل بر حوادث سنجیده می‌شود، و شهرت تاریخی، که از روی تحسین خلق پامیزان مداحی اندازه‌گیری می‌شود، رابطه متقابل قابل اعتمادی وجود ندارد. باین دلیل است که قضاوت مورخان علمی را، که در بحث درباره کارهای تاریخی شخصیتها در پی رابطه خاص علت و معلولی هستند، باید همواره بر نتایج آمارگیریها و مقدار جایی که در دائره المعارفها و نظایر آن به افراد اختصاص داده می‌شود، و تعداد ذکر نام آنها، مرجح شمرد. روش اخیر در معرض تغییرات عظیمی است که زیر نفوذ پسند روز، چشمگیر بودن و پیش ذهنی به وجود می‌آید، و بسیار کم از کشفیات علمی بهره‌دارد. مخصوصاً امروز از هر شخصیت نظامی می‌توان یک قهرمان ساخت. از ۱۹۱۶ تا ۱۹۳۳ هیندنبورگ بیشک در آلمان محبوبترین شخصیت به شمار می‌رفت، اما می‌توان پنج شش نفر را نام برد که بر تاریخ آلمان، از جمله تاریخ نظامی آن، در آن دوره تأثیری بیشتر از او داشته‌اند. و دست آخر، باید معنی قهرمان را،

به عنوان مردی اخلاقاً شایسته، به دور افکنیم؛ نه به این علت که قضاوت اخلاقی در تاریخ ناموجه است، بلکه به این دلیل که مقدار زیادی از تاریخ را پلیدان ساخته‌اند. در اینجا آنچه مورد نظر ما است ساختن تاریخ است نه اینکه به خوبی یا به نحوی مصیبت‌بار ساخته شده است.

قهرمان در تاریخ کسی است که بتوان در تعیین یک مسأله یا حادثه، که نتایجش در صورتی که او آنچنان که عمل کرد نمی‌کرد عمیقاً متفاوت می‌بود، معقولانه تأثیری اساسی به اونسبت داد. گاهی این ایراد گرفته شده است که در باره «اهمیت» هیچ مسأله، حادثه یا نتیجه‌ای توافق عمومی وجود ندارد. بعضی ادعا می‌کنند که برایشان «مهم» نیست که هند آزاد باقی بماند یا نه، جنگ برده شود یا باخته شود، یا دولت جهانی آینده شکلی دموکراتیک داشته باشد یا فاشیستی. همه اینها در اصل مسأله اهمیتی ندارند. صرف نظر از اینکه شما چه چیزی را مهم بدانید، مسأله‌گیر ناپذیر است. آیا آنچه شما مهم تلقی می‌کنید اتفاق افتاده است، بی‌آنکه فرد برجسته‌ی حوادثی که به آن منجر شده است، اهمیتی داشته باشد؟ یا آیا اساساً درست است که بگوییم در اتفاق افتادن یا نیفتادن آن مسأله یا حادثه مهم فردی مسؤول بوده است؟

این پرسش آن تفاوت اساسی را مطرح می‌کند. و آن عبارت است از تفاوت میان قهرمان به عنوان «مرد بانفوذ»^۱ در تاریخ و قهرمان به عنوان «مرد حادثه‌آفرین» در تاریخ. مرد «بانفوذ» در تاریخ، هر مردی است که اعمال او رشد و تکامل بعدی را در مسیری بیندازد که در صورتی که آن اعمال را انجام نمی‌داد در مسیری کاملاً مختلف می‌افتادند. مرد «حادثه‌آفرین» مرد بانفوذی است که اعمالش به‌طور عمده نتیجه هوش و اراده و خصلتش باشد نه نتیجه موقعیتهای تصادفی. این تفاوت نسبت به این اعتقاد عمومی، که قهرمان نه صرفاً به خاطر آنچه می‌کند، بلکه به خاطر آنچه هست بزرگ است، جانب عدالت را نگه می‌دارد.

۱ - اصطلاح «مرد بانفوذ» را از آقای Charles Haer گرفته‌ام، با این همه او به هیچ روی مسؤول نظریه‌ای که در اینجا تشریح می‌شود نیست.

از اینجا به بعد هر گاه که از قهرمان یا مرد بزرگ در تاریخ سخن به میان می‌آید مقصودمان مرد حادثه آفرین است، مگر آنکه توضیح خاصی درباره آن داده باشیم. مرد صرفاً بانفوذ در تاریخ نقشی را بازی می‌کند که می‌توان آن را بانقش آن پسرک هلندی که با فرو بردن انگشت خود در سوراخ سد جلو دریا شهری را نجات داد، مقایسه کرد. بی‌آنکه بخواهیم افسانه این شکوه را بی‌قدر کنیم، میتوانیم بگوییم که تقریباً هر کس دیگری جای او بود می‌توانست آن کار را انجام دهد. همه آنچه لازم بود، بدنی بود وانگشتی و تصادف نیک گذر از اینجا. این حادثه در زندگی جامعه اهمیت عظیمی داشت. این حادثه شهر را نجات داد، همچنانکه یک پسرک هلندی در پرل هاربر، اگر به اخطارش بموقع توجه می‌شد، ممکن بود ناوگان [امریکا. م] را نجات دهد. اما صفاتی که برای مقابله با آن وضع لازم بود کم و بیش همگان دارا هستند. در اینجا انسان، تصادفاً بزرگی را دربر می‌گیرد، همچنانکه ممکن است تصادفاً گنجینه‌ای را بیابد که با آن بتوان فدیة شهری را پرداخت. با این همه بزرگی چیزی است که باید نوعی استعداد فوق‌العاده دربر داشته باشد نه اینکه حاصل به دنیا آمدن در جای درست، و در لحظه‌ای میمون حاضر بودن در مکان مناسب باشد.

بنابه قول گیون در سال ۳۱۳، امپراتور کنستانتین عنوان خود را از «حامی» به «نومذهب»^۱ کلیسا تغییر داد^۲. در رشد و تکامل اروپای غربی حوادث معدودی وجود دارند که از تغییر سیاست امپراتوری روم نسبت به مسیحیت و پذیرش این دین از طرف رئیس رسمی آن مهمتر باشند. اما هیچ یک از صفات، کنستانتین که به مسأله قابل بحث علل گرویدن او به مسیحیت مربوط می‌شود، نشان نمی‌دهد که او از یک سیاستمدار که همواره متوجه فرصت اصلی است چیزی بیشتر بوده باشد. تمامی آن تقوای مذهبی که داشت کافی نبود که او را از کشتن پسر خودش به اتهامی ساختگی باز دارد. کنستانتین مردی بانفوذ بود، صرف نظر از اینکه چند قرن بعد،

۱- Proselyte ۲- Edward Gibbon, History of the Decline and Fall of the Roman Empire, Modern Library edition, vol. I, p. 636.

در شرایطی متفاوت و با نتایجی متفاوت، مسیحیت دین رسمی می‌شد یا نه، و اینکه بدون او امپراتوری روم «مقدس» نامیده می‌شد یا نه. اما با آنکه اقدام کنستانتین برای عصر خودش آنهمه اهمیت داشت او یک قهرمان نبود. لقب «بزرگ» را اقلیت شکرگزار مسیحی به خاطر سپاس به او بخشید. و دخالت بعدی او در امور کلیسا سبب شد که آنان درباره بزرگی او تأمل کنند.

گرچه دلیلی در دست نیست که امپراتور دیگری چنین سیاست ملاحظت آمیزی نسبت به مسیحیت در پیش می‌گرفت، مع‌هذا می‌شد بسادگی آن را انجام داد. رشد مسیحیت، موقعیت امپراتور در جامعه روم، زوال اعتقادات قدیمی که در نبودن یک جبهه مخالف متعصب ظاهر شده بود، پذیرش مسیحیت را یک امکان عینی ساخته بود، اما نه یک ضرورت اجتماعی یا سیاسی. کنستانتین به دلایل مربوط به امپراتوری، به مسیحیت گروید^۱. اما دلایل محکمتری در دست داریم که تصور کنیم او بابه کار بردن کلیسا به عنوان ابزار سیاست عمومی، بهتر می‌توانست دولت را تقویت کند، تا توسط مسیحیت و شرک را به جان هم انداختن. پس از کنستانتین و کارهایش، و به سبب آن، کوشش برای بازگرداندن شرک محکوم به شکست بود. بسیار نامحتمل است که امپراتور ژولین، به رغم استعدادهایش، حتی اگر عمر درازتری داشت می‌توانست مسیحیت را از امتیازاتی که به دست آورده بود، محروم سازد. اما آنچه را که او به عنوان جانشین کنستانتین نتوانست انجام دهد - یعنی کاستن از نفوذ مسیحیت تا آنجا که به صورت فرقه‌ای با شرایط مساوی در برابر فرقه‌های دیگر درآید - اگر به جای کنستانتین بود به آسانی می‌توانست انجام دهد. بنابراین کنستانتین را باید یک شخصیت تاریخی بانفوذ تلقی کرد نه حادثه آفرین. هم مرد بانفوذ و هم مرد حادثه آفرین بر سر دوراهی‌های تاریخ ظاهر می‌شوند. امکان اینکه آنها عملی انجام دهند از پیش به سبب حوادث گذشته به وجود آمده است. تفاوت این است: در مورد مرد بانفوذ مقدمات کار تا حدود زیادی آماده است. برای انتخاب قطعی عملی نسبتاً ساده لازم است - یک تصویب‌نامه، یک فرمان

۱ - Cf. C. N. Cochrane, *Christianity and Classical Culture*, p. 211, Oxford, 1940

یا تصمیمی متعارف. او ممکن است نقش خود را «ناشیانه» انجام دهد، یا بگذارد دیگری از کفش درآورد. اما حتی اگر نقش خود را خوب بازی کند، دلیل این نیست که موجودی استثنایی است. فضیلت یا رذالت او را از نتایج میمون یا نامیمون کاسه، که انجام داده است، می‌توان دریافت، نه از صفاتی که در انجام دادن آن به کار برده است.

از سوی دیگر، مرد حادثه آفرین به دوراهی در مسیر تاریخ برخورد می‌کند، اما خود او به ایجاد دوراهی کمک می‌کند. او احتمال موفقیت راه حلی را که برگزیده است، با خصائل فوق‌العاده‌ای که در کار تحقق دادن آن از خود نشان می‌دهد، بیشتر می‌سازد. حد اقل کاری که انجام می‌دهد، مانند سزار، کرامول و ناپلئون، این است که راهی را که از کف مخالفان در آورده است، هموار کند و در این کار خصلتهای رهبری استثنائی از خود نشان دهد. این قهرمان به عنوان مرد حادثه آفرین است که مهر شخصیت خود را بر تاریخ می‌زند - مهربی که پس از محو شدن او از صحنه هنوز می‌توان آن را دید. مرد صرفاً با نفوذ که انگشتش سوراخ سدی را می‌گیرد، یا گلوله‌ای را شلیک می‌کند که آغاز جنگی است، از طبیعت راه‌حلهایی که در برابر اوست و رشته‌ی حوادثی که عمل او به بار می‌آورد، به ندرت آگاهی دارد.

آسان است که در تحلیل میان مرد با نفوذ و مرد حادثه آفرین تفاوتی آشکار تشخیص داد. اما عده‌ی معدودی از شخصیت‌های تاریخی هستند که به خوبی در تریک از این دو طبقه بندی جا می‌گیرند. باید وظیفه‌ی حساس تشخیص دادن این را، که این یا آن قهرمان «تاریخ انسانی در رابطه با بعضی حوادث مهم شخصیت‌های حادثه آفرین بوده‌اند یا صرفاً خوش اقبال، به مورخان واگذاریم. این را که گروههایی که در طبقه بندی خود از هم تمیز دادیم خالی از عضو نیستند، در مورد مردان با نفوذ روشن کردیم و در مورد مردان حادثه آفرین نیز روشن خواهیم کرد. اینکه می‌توان این گروهها را بر حسب درجه بندی یا ترکیبی از صفات مشترکشان

بررسی کرد مسأله‌ای است مشکوک. با این همه یک شخصیت تاریخی ممکن است از جهتی با نفوذ باشد و از جهت دیگر حادثه آفرین و در یک حالت سوم ممکن است هیچ یک از این دو نباشد.

ادعا نکرده‌ایم که این روش تنها روش ارزیابی اهمیت تاریخی شخصیتهاست. زیرا خصلت نفوذ آنان ممکن است در چنان راههای گوناگون درهم پیچیده‌ای تظاهر کند، که به مثابه سیلابی به نظر آید و با این همه در همان حال از راههای نا مستقیمی باشد که دنبال کردن آن مشکل گردد.

تأثیر توماس جفرسون و ابراهام لینکلن بر زندگی امریکا و شیوه فکر و عمل امریکاییان عظیم بوده است. با این همه ممکن است گروه‌بندی کردن آنها چه به عنوان با نفوذ و چه به عنوان حادثه آفرین مشکل و شاید بیربط باشد. جفرسون آرزو داشت که پس از مرگش از او به عنوان «نویسنده اعلامیه استقلال، قانون ویرجینیا برای آزادی مذهبی، و پدر دانشگاه ویرجینیا» یاد شود. با این همه، این موفقیتها، جداگانه یا بر روی هم، نشان نمی‌دهد که او مردی با نفوذ یا حادثه آفرین بوده است. اگر جفرسون اعلامیه استقلال را نوشته بود، امروزه بسیاری از عبارات-پردازیها درباره دموکراسی با آنچه هست تفاوت داشت، اما آرزو و ایمانی که او آنرا در چنان عبارات زیبایی بیان کرد، در جمع برجسته‌ای که او یکی از آنان به شمار می‌رفت، مشترک بود. «قانون آزادی مذهبی» بیان رسمی جنبش برای تساهل مذهبی بود که از پیش در ایالات گسترش یافته بود. به سختی می‌توان گفت که آینده تحصیلات عالی در امریکا، که پیش از جفرسون هم گذشته‌ای برجسته داشت، عمیقاً ازو تأثیر پذیرفته است.

از نظرگاه عمل محدود تاریخی، شگفت اینجاست که دلیل حادثه آفرین بودن موقعیت جفرسون را باید در چیزی جست که خود او اهمیت بسیار کمی برای آن قائل بوده است. و این عبارت است از «خرید لوئیز یانا» که در آن جفرسون شخصیت اصلی بوده است. او، به رغم جبهه مخالفی که آنقدر نیرومند بود که مردی

ضعیفتر را به هراس افکند ، کار را تا به آخر پیش برد . اگر این سر زمین در آن هنگام از ناپلئون خریده نمی شد ، احتمالاً انگلستان در کنگره وین یا زودتر وارث آن می گشت . بدون سر زمین لوئیزیانا - و غرب آن که از آنجا در دسترس قرار گرفت - ایالات متحده ممکن بود یک کشور ساحلی اقیانوس اطلس باقی بماند ؛ و تاریخ سیاسی و اقتصادی آن احتمالاً از آنچه هست کاملاً متفاوت می بود . هیچ اطمینانی وجود ندارد که اگر کس دیگری جز جفرسون رئیس جمهور بود ، دور اندیشی و پشتکار آن را داشت که این فرصت طلایی را به چنگ آورد که یک قدرت بیگانه و دشمن بالقوه را از مرزهای امریکا بیرون براند و در عین حال سر زمینی را که زیر پرچم امریکا بود دو برابر سازد . اما نقش جفرسون را در توسعه ارضی ایالات متحده هرچور ارزیابی کنیم ، موقعیت او به عنوان یک مرد و متفکر ، و نقش او به عنوان تأثیری تاریخی بر فرهنگ امریکا ، وابسته به آن نیست . در یک دموکراسی ، علاوه بر کسانی که ما آنان را « قهرمانان » تاریخی می نامیم ، برای دیگران نیز جایی وجود دارد ^۱ .

در باره شخصیت‌های تاریخی که از قدرت سیاسی بزرگی برخوردار بودند ، دوران حکومتشان گرچه به ظاهر بانفوذ نبود ، ولی از لحاظ صلح و رفاه برجسته بود ، چه باید گفت ؟ « وود » در درجه اول به چنین موقعیتهایی علاقه مند بود و به سادگی افتخار آن را به حساب شخصیت‌های حاکم می گذاشت . در چه هنگام می توان افتخار را به حساب آنها گذاشت و چه هنگام نمی توان ؟ و اگر بتوان افتخار را به حساب آنها گذاشت در چه هنگام می توان آنها را با نفوذ یا حادثه آفرین تلقی کرد ؟ مثالی که در اینجا می آوریم از دورانی گرفته شده است که می توان آن را « عصر طلایی » تاریخ روم نامید .

گیبون چنین قضاوت می کند ، و به نظر خودش قضاوت معقولی است ، که پس از دوران حکومت اگوستوس خوشبختی ملت‌های اروپائی ، « به خصلت یک مرد

بستگی داشت» یعنی به اینکه چه کسی امپراتور روم بود. در یک جامعه کشاورزی که مردم می‌توانستند در زوایای اقتصاد آن پناهگاهی و معاشی به دست آورند، اوضاع به سختی می‌تواند چنین باشد. اما بادر نظر گرفتن قدرت عظیمی که امپراتوران روم برای انجام دادن خیر و یا شر داشتند، در پشت سر اغراق گویی گیبون حقیقی رومی توان دریافت. با این همه از لحاظ تاریخی بانفوذترین دوره امپراتوری روم، از نظر گاه جنگها، شورشها، آشوب در کاخهای امپراتوری، و هجومهای بریرها، چهل و دو سال حکومت پیوس آنتونین^۱ و مارکوس آنتونین^۲ در قرن دوم میلادی بود. گیبون از حکومت این دو با نظری مثبت و با شور و شوقی غیر انگلیسی یاد می‌کند. این دوره، «احتمالاً تنها دوره‌ای در تاریخ بشمار می‌آید که در آن خوشبختی ملتی بزرگ یگانه هدف حکومت بود،» و نه فقط هدف حکومت، بلکه نتیجه آن! او در یکی از افراطی‌ترین نوشته‌هایی که از قلم مورخی معتبر جاری شده است ادعا می‌کند: «اگر از کسی بخواهند که دورانی را در تاریخ تعیین کند که در آن نژاد انسانی از هر دوره دیگر خوشبخت‌تر و مرفه‌تر بوده است اوبی درنگ دورانی را که از مرگ دومیسین^۳ آغاز و با به حکومت رسیدن کومودوس^۴ پایان می‌یابد، نام خواهد برد.»^۵

واقعاً چه دوران برجسته - و بی‌حادثه‌ای! درنگ اول چنین به نظر می‌آید که مقولات ما با آن تطبیق نمی‌کند. جایی که چیزی اتفاق نمی‌افتد یا کم اتفاق می‌افتد نیازی به مردان با نفوذ یا حادثه آفرین احساس نمی‌شود. اما ناگزیر این احساس به ما دست می‌دهد که اگر تنها یک دهه آنچه گیبون درباره پیوس و مارکوس

۱ - Pius Antonine ۲ - Marcus Antonine ۳ - Domitian امپراتور روم از سال ۸۱ تا ۹۶ میلادی، مستبدی که سرانجام به دست زنش کشته شد. م. ۴ - Commodus امپراتور روم از سال ۱۸۰ تا ۱۹۲ میلادی. نوشته‌اند که امپراتوری پلید و هرزه بود، و سرانجام کشته شد. م. ۵ - همان کتاب، جلد اول صفحه ۷۰. در این مورد است که او تفسیر معروفش را از تاریخ به دست داده است. درباره پیوس آنتونین می‌گوید: «مشخصه دوران حکومت او این مزیت نادر بود، که موضوعات کمی برای تاریخ تهیه کرد؛ زیرا که تاریخ در واقع چیزی اندکی بیش از ثبت جنایتها، حماقتها و بدبختیهای نوع انسانی است.» خود گیبون به عنوان مورخ از این مفهوم دلننگ کننده از تاریخ پیروی نکرد، یعنی تاریخش چیزهای بیشتری را ثبت کرده است.

می‌گوید راست باشد، آنها از لحاظ تاریخی به همان اندازه اهمیت دارند که امپراتورانی که مرزهای روم را وسعت دادند، قوانین آن را به وجود آوردند و مذهبش را تغییر دادند. اما این احساس برای آنکه موجه باشد باید بر پایه این اعتقاد باشد، اعتقادی که گیون به طور ضمنی می‌پذیرد، که نظم، آرامش و رفاه یک عصر نتیجه سیاستهایی است که این حکمرانان مطلق‌العنان در مدت حکومتشان در پیش گرفتند. به عبارت دیگر آنها از حوادث هراس انگیزی که در غیر این صورت رخ می‌نمود، جلوگیری کردند. محققاً اگر ما، مانند گیون، امپراتوران روم را مسؤل «جنایتها، حماقتها و بدبختیهای» دوران حکومتشان بشناسیم، باید افتخار صلح، فرزاندگی و نیک‌بختی رانیز به آنان بدهیم، گرچه شرح زندگیشان به اندازه نرون^۱، کالیگولا^۲ و کومودوس خواندنی نباشد.

اینکه امپراتوران روم تا آن اندازه که گیون - که بطور ناآگاه مجذوب تفسیر قهرمانانه تاریخ است - تصور می‌کند مسؤل اوضاع کشورشان باشند مسأله‌ای است بسیار قابل بحث. تاریخ نویسان بعدی بر این عقیده بودند که وضع کشاورزی روم بسیار بیش از خصلت امپراتوران آن مسؤل تاریخ روم و خوشبختی مردم آن بوده است. اما این جا، جای مناسبی برای حل این مسأله نیست. موضوع اصلی این است که نمای به ظاهر آرام یک دوره - یعنی رفاه - یا نتیجه سیاستی است که شخصیت‌های حاکم پیش گرفته‌اند، یا نتیجه شرایط اجتماعی و اقتصادی (همراه با دیگر عوامل) است که به قدر لازم زیر نفوذ سیاست پیش گرفته شده قرار نگرفته‌اند. درحالت اول کسانی که مسؤل سیاست هستند، بسته به اینکه از تحلیل موقعیت چه چیزی آشکار شود، ممکن است مردانی بانفوذ یا حادثه آفرین باشند. درحالت دوم پدیده تاریخی را می‌توان به خوبی توضیح داد بی‌آنکه پای قهرمان را به آن معانی که در پیش دیدیم به میان کشید. تا آنجا که عمل سیاسی می‌تواند رفاه عصری را

۱ - Nero - ۲ - Caligula امپراطور روم از سال ۳۷ تا ۴۱ میلادی. گفته‌اند مردی مستبد و بیرحم بود و این گفته مشهور را به او نسبت می‌دهند که: «تأسف آوراست که همه مردم یک گردن واحد ندارند تا بایک ضربه بتوان آن را قطع کرد.» و نیز همان است که اسب خود را «کنسول» کرد. م:

زیر نفوذ بگیرد ممکن است ، آن طور که گیبون عقیده دارد ، پیوس و مارکوس آنتونین را تا حدود زیادی مسؤول این دوره خوشبختی در تاریخ روم دانست . اما رفاه یک عصر به خودی خود هرگز دلیل کافی برای این نیست که از عمل رهبری سیاسی ناشی شده است . هیچ مورخی نمی تواند معقولانه ادعا کند رفاه سالهای پس از جنگ [اول-م] در ایالات متحده نتیجه رهبری هاردینگ^۱ و کولیدج^۲ بوده است . مرد با نفوذ خود مخلوق حوادث است ، به این معنی که بر اثر برخورد رشته های مختلفی از حوادث ، خود را در موقعیتی می یابد که در برابر مسأله ای بزرگ عمل کردن یا عمل نکردن عامل قطعی است . اما لازم نیست خود او آگاه باشد و بداند که عمل کردن یا نکردن او چه اثری بر آن خواهد بخشید . اعضای « کمیته امنیت عمومی » در انقلاب فرانسه ، به عنوان یک گروه ، مردان با نفوذی بودند . اما تنها رویسپیر و سن ژوست^۳ مردانی حادثه آفرین بودند ، زیرا بیش از دیگران متوجه بودند که پس از خلع لوئی شانزدهم چه چیزی در معرض برد و باخت است . ناپلئون بر این عقیده بود که اگر رویسپیر در رأس قدرت باقی می ماند ، فرانسه به جریان آرام و با نظم یک حکومت جمهوری داخل می شد و در دست گرفتن قدرت را توسط ناپلئون نا ممکن می ساخت . اما رویسپیر معمار سقوط خویشتن ، و به رغم تمام کوششهای سیاسی که برای اعاده حیثیت او انجام شده است ، معمار سقوط فرانسه جمهوری بود . او همراه با سن ژوست مسؤول آن بودند که « ترور » تا پیش از حدی که برای دفاع ملی و امنیت عمومی لازم بود پیش رود^۴ .

۱ - Harding رئیس جمهوری امریکا از ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ . سازمان اداری امریکارا در زمان او یکی از فاسدترین دورانهای تاریخ امریکا دانسته اند . م . ۲ - Coolidge رئیس جمهوری امریکا از ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۶ . م . ۳ - St. Just انقلابی فرانسوی و یار وفادار رویسپیر ، که همراه او به زیر گیوتین رفت . (۱۷۶۷-۱۷۹۴) . م . ۴ - از هر ده نفری که در دوران ترور فرانسه به پای گیوتین برده شدند یا تیرباران شدند ، هفت نفرشان کارگر ، دهقان و از طبقه پایین و متوسط بودند . آخرین تحقیقات نشان می دهد که از تقریباً ۱۷۰۰۰ قربانی - یعنی کسانی که پس از « محاکمه » محکوم شدند ، صرف نظر از کسانی که بی محاکمه اعدام شدند ، یا پانصد هزار نفر زندانی سیاسی که اسیر زندانهای دهشت باری بودند - ۳۱ ۱/۴ درصد کارگر ، ۲۸ درصد دهقان ، و ۱۰ ۱/۲ درصد به طبقه پائین و متوسط تعلق داشتند .

See Donald Greer, the Incidence of The Terror during the French Revolution: A Statistical Interpretation, P. 166. Cambridge, 1935.

گرچه روبسپیر با زیاده‌رویهای بربروار در اعدام کردن دوست و دشمن و با پرونده‌سازیهای قضایی موافق نبود، با این همه سیاست خود او بود که زمینه را برای این کارها آماده ساخته بود. ترور، تا آن اندازه که روبسپیر آن را تأیید می‌کرد، فرانسه را از شعله‌های ضد انقلاب نجات نداد. برعکس، بر این شعله‌ها دامن زد. ترور، با کشتن ده‌ها هزار فرانسوی که صمیمانه با استبداد مخالف بودند، غصب کردن قدرت را برای ناپلئون آسانتر ساخت. یک مشخصه فرعی روبسپیر این بود که با متهم کردن مخالفانش به اینکه جاسوس جیره خوار انگلستان هستند، حتی هنگامی که اینان مانند دانتون^۱ و کلوت^۲ از چنین چیزهایی چنان به دور بودند، رسمی را به جا گذاشت که بعدها در انقلاب روسیه از آن پیروی کردند. هنگامی که او اعلام کرد: «جمهوری به دشمنانش جز مرگ چیزی بدهکار نیست.»، شعاری به قدر کافی بد بود؛ و هنگامی که آغاز بدین کرد که دشمنان روبسپیر را دشمنان جمهوری تلقی کند، قضایا از لحاظ تاریخی مصیبت بار شد.

بی‌تناسبی میان ظرفیتهای عادی که مرد با نفوذ برای تاریخ به ارمغان می‌آورد و اثرات غیر عادی را که اعمال او باقی می‌گذارد، می‌توان به خوبی از شخصیت امپراتور ژوستی نین^۳ و جایی که در تاریخ احراز کرده است، دریافت. موفقیت‌های نظامی که در زمان فرمانروایی او بلیزاریوس^۴ به دست آورد، تدوین قوانین روم، بستن مدارس فلسفی در یونان، دخالتش در امور مذهبی، و بناهای بزرگی که بنا نهاد، بر فرهنگ اروپا تأثیری عمیق بخشید. اما ژوستی نین در هیچ جا خود را از حد متوسط بالاتر نشان نداده است. گرچه او تصمیماتی گرفت که مردانی را که بسیار لایق‌تر از خود او بودند به عمل^۵ واداشت، در آنچه انجام داد هدف روشنی از خود نشان نداد، و هیچ دریافت روشنی از اثراتی که تصمیمات او بر آنچه فکر می‌کرد انجام می‌دهد می‌گذاشت، از او ظاهر نشد.

۱ - Danton سخنور نامی انقلاب فرانسه که در زمان حکومت روبسپیر به اعتدال گرایید و با گیوتین اعدام شد (۱۷۵۹-۱۷۹۴) م. ۲ - Cloots انقلابی فرانسوی که در مارس ۱۷۹۴ با گیوتین اعدام شد. م. ۳ - Justinian امپراتور روم شرقی از ۴۸۳ تا ۴۶۵ میلادی م. ۴ - Belisarius سردار رومی در زمان امپراتوری ژوستی نین (۵۰۵-۵۶۵) م.

بنا به قول فیشر، با نفوذترین کار ژوستی نین قلع و قمع گت‌های آریوسی^۱ مرتد در ایتالیا در نیمه قرن ششم بود که منجر به ویرانی تمامی شبه جزیره ایتالیا گردید. فرمانروایان گت در برابر مسیحیان ارتدوکسی که در قلمروشان می‌زیستند، سیاست تساهل مذهبی را در پیش گرفته بودند. هنگامی که ژوستی نین به سرداران خود دستور داد که بر ضد آنان لشکرکشی کنند، گت‌ها چندین بار درخواست صلح کردند و باجها و پیشکشهایی فرستادند و حاضر شدند همواره حق تیولداری را بدهند. اما ژوستی نین متعصب رام نشدنی بود. تئودورا^۲ همسر زیبا و با نفوذش، که از خود او عاقلتر بود، ممکن بود او را وادارد که جلوسردارانش را بگیرد، همان گونه که در موقعیتهای دیگر چنین کاری را کرده بود؛ اما او به دلایل حکومتی ترجیح می‌داد که از نوعی دیگر از بدعتگذاری پشتیبانی کند. سرانجام گت‌ها از بیخ و بن قلع و قمع شدند. «از بین بردن آنان اشتباهی شگرف بود. اگر با آنان از در صلح در آمده بودند، ممکن بود هرگز هجوم لمباردها به وقوع نپیوندد، دولت پاپی به وجود نیاید و امپراتوری در روم غربی از نو زنده نشود؛ و اتحاد سیاسی ایتالیا که آنچنان دردناک در زمان ملکه ویکتوریا به دست آمد، ممکن بود در عصر اتلبرت^۳ تحقق یابد^۴».

اینکه این حادثه را باید «اشتباه» نامید یا نه، البته بسته به تمایل مذهبی افراد است. کسانی که تفسیر مذهبی شورای نیسه^۵ را می‌پذیرند جهاد ژوستی نین را موهبت خداوندی می‌نامند. اما این عمل چه اشتباه باشد، چه موهبت خداوندی، اثری قطعی بر تاریخ اروپا داشت.

۱ - Arian Goths منسوب به Arius کشیش یونانی که در اسکندریه در مسیحیت بدعتی نهاد. او ادعا کرد که عیسی از جنس خداوند نیست، ولی بهترین مخلوق جهان است (۲۵۶ - ۳۳۸). م. م.
 ۲ - Theodora - Ethelbert پادشاه کنت (بخشی از انگلستان) که به مسیحیت گروید و کاتر بوری را از مراکز مهم مسیحیت گردانید (۵۶۰ - ۶۱۶). م. م. Fisher, op.cit., vol. I, p131. - ۴
 ۵ - Council of Nicea در تاریخ کلیسای کاتولیک دو «شورای نیسه» وجود دارد که اولی در سال ۳۲۵ تشکیل شد و در آن عقاید آریوس رد شد. و دومی در ۷۸۷ که پرستش تصاویر مقدس را مردود دانست. اینجا اشاره نویسنده به شورای اول است. م.

* * *

در اینجا لازم است که رابطه میان قهرمان و منافع اجتماعی را بررسی کنیم. زیرا یک راه از نظر داشتن مسأله این است که نشان دهیم عمل قهرمانانه با نیازهای طبقه‌ای که بر سر کار است، یا طبقه‌ای که پس از انجام آن کار به قدرت می‌رسد، مطابقت دارد. چنین تحلیلی، حتی هنگامی که راست است، این امکان را رد نمی‌کند که طبقه‌ای که در رأس قدرت باقی می‌ماند، یا طبقه‌ای که به قدرت می‌رسد، موفقیتشان به سبب صفات قهرمانی باشد که به منافع آنان خدمت می‌کند. اما هنگامی که آنچه لازم است تنها این است که قهرمان به منافع اجتماعی توجه داشته باشد و پشتیبانانی برای خود بیابد، اغلب فرض می‌شود که امکان فوق رد شده است.

آشکار است که شخصیت حادثه آفرین در تاریخ به تنهایی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد. او بر گروه کوچکی از همکارانی متکی است که یک «ماشین» را تشکیل می‌دهند و نیز بر گروه وسیعتری از مردم که می‌توان آن را یک طبقه اجتماعی نامید. این هر دو گروه توسط منافع به او پیوستگی دارند، ولی خصلت این منافع متفاوت است. در یک برداشت بسیار ساده شده از نقش منافع، شخصیت حادثه آفرین به عنوان خدمتکار این منافع معرفی می‌شود؛ خدمتکاری که از این رو انتخاب شده است که ظرفیت پیش بردن این منافع را دارد و هروقت شکست بخورد می‌شود آن را عوض کرد. بدین سان مرد حادثه آفرین بار دیگر تاحد ابزاری برای یک «هدف» تاریخی یا طبقاتی - یعنی هدفهای کسانی دیگر - پایین آورده می‌شود. اثر هدف خود او به عنوان جزئیاتی ناچیز تلقی می‌شود. می‌توان پذیرفت که بسیاری از شخصیت‌های سیاسی، اگر نگوئیم بیشتر آنان، که برای دورانی کوتاه بر صحنه تاریخ جولان می‌دهند، ابزار هدفهای مردم دیگر هستند، ممکن است پذیرفت. اما در مورد کسانی که ما آنان را شخصیت‌های حادثه آفرین نامیدیم نمی‌توان آن را پذیرفت. ما نخست رابطه قهرمان را با طبقه اجتماعی که از او پشتیبانی می‌کند بررسی می‌کنیم، و سپس به رابطه‌اش با «ماشین» او می‌پردازیم.

اتکای شخص با نفوذ به یک طبقه اجتماعی، پیش از آنکه به قدرت برسد بیشتر آشکار است تا زمانی که بر قدرت سوار است و وسایل مجبورکننده و آموزش و پرورش دولتی را در دست دارد. یک طبقه اجتماعی نیرومند که موقعیت مسلط خود را در خطر می‌بیند، یا آنکه مایل است از قدرت سیاسی برای درهم شکستن موقعیت مسلط طبقه‌ای دیگر استفاده کند، معمولاً می‌تواند برای دادن فرصت به نامزد نقش قهرمان، راه را هموار کند. اما قهرمان ممکن است تمام وظایفی را که به عهده او می‌گذارند نتواند انجام دهد. نقش او ممکن است نقش یک برونینگ^۱ یک شلا یختر^۲، یک فون پاپن^۳، یک هوور، یک کرنسکی یا حتی یک لئون بلوم^۴ باشد. اما هنگامی که او به قدرت می‌رسد اگر به قدر کافی کاردان باشد، همان موفقیتش او را از طبقه‌ای که نقش عمده را در انتخاب او داشته است، مستقل می‌سازد. او ممکن است باز هم به خدمت کردن به آنان ادامه دهد، اما اینک تصمیم با او است نه با دیگران.

استقلال مردحادثه‌آفرین از طبقه‌ای که عملاً یا ظاهراً برای خدمت به آن انتخاب شده، از راههای مختلفی به دست می‌آید. نخست آنکه او می‌تواند منافع اجتماعی دیگری را مخالف با منافع طبقه‌ای که او را کار آورده است برگزیند. این کار مشکلی نیست زیرا قبلاً، در تدارکات عوامفربانهاش برای رسیدن به قدرت، به همه طبقات وعده‌های زیادی داده است جز به آن طبقه‌ای که گناه همه دردهای اجتماع به گردن او گذاشته شده است.

- ۱ - Bruening - صدراعظم آلمان از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲. از جمله اقداماتش مبارزه با نازیها بود. هیندنبورگ او را برکنار کرده و پس از روی کار آمدن هیتلر جلای وطن کرد و از سیاست کناره گرفت. م.
- ۲ - Schléicher ژنرال آلمانی که درسامبر ۱۹۳۲ صدراعظم آلمان شد. کوشید جلوی نازیها را بگیرد، ولی موفق نشد، درتصفیه ۱۹۳۴ به دست نازیها کشته شد. م. ۳ - von Papen پس از برونینگ صدراعظم آلمان شد. اقدامات پشت پرده‌اش در روی کار آمدن هیتلر مؤثر بود. در زمان هیتلر سفیر آلمان در اتریش و ترکیه شد. در دادگاه نورمبرگ (۱۹۴۶) تبرئه شد. م.
- ۴ - Leon Blum سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی، رئیس اولین دولت «جبهه توده‌ای» در فرانسه (ائتلاف سوسیالیستها، رادیکال سوسیالیستها و کمونیستها) از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۷. درزمینه کارگری اصلاحاتی انجام داد. توسط حکومت ویشی محاکمه و توقیف شد و تا پایان جنگ در زندان آلمانها بود. ۱۹۴۶ تا ۱۹۴۷ نیز نخست وزیر بود. (۱۸۷۲ - ۱۹۵۰). م.

از آنجا که او همواره به نام ملت و مردم سخن می‌گوید، می‌تواند استقلال خود را از طبقه‌ای که او را به قدرت رسانده است، به زبان همان افسانه‌هایی موجه جلوه دهد که آن طبقه درباره او ساخته و پرداخته است. دوم آنکه مرد حادثه‌آفرین کنترل نیروهای مسلح دولت را در دست می‌گیرد. معمولاً او پیش از به قدرت رسیدن کمابیش از حیثیت نظامی و قدرت نظامی برخوردار است. او ماشین خود را به کار می‌گیرد تا وظایف اجتماعی را انجام دهد، جبهه مخالف را سرکوب کند و نفوذ نظامی را افزونتر سازد. این ماشین تا آنجا که ممکن است مراکز بالقوه مقاومت را درهم می‌شکند و مؤسسات مستقل را به گرد خویش درمی‌آورد. در واقع این ماشین است که برای مرد حادثه‌آفرین ممکن می‌سازد که آن دوشیوه اول را دنبال کند تا بدان وسیله خود را از وابستگی به آن طبقه که نیاز اجتماعی فرصت اصلی را فراهم کرده بود رها سازد.

بنا بر این برای دریافتن وابستگی اصلی قهرمان باید به این ماشین، و نه به طبقه اجتماعی، بنگریم. این ماشین خواه یک حزب سیاسی باشد، یا یک دسته مذهبی حيله‌گر و خواه یک کمیته مخفی نظامی، قهرمان باید خود را بارشته‌هایی نیرومندتر از فولاد به آن پیوندد. اگر او بخواهد نقش مرد ضروری را بازی کند، یا وام خود را به آن طبقه اجتماعی که از او حمایت کرده است بپردازد، آن ماشین ابزار مناسبی است. اگر او تصمیم بگیرد که راهی مستقل از راهی که انتظار می‌رفته است در پیش گیرد، وفاداری آهنین آن ماشین بیشتر ضروری خواهد بود. در هر یک از این دو حالت، اگر او بخواهد پیروز شود، ماشین باید ماشین او باشد. این کار چگونه انجام می‌گیرد؟ در درجه اول به وسیله دادن بعضی امتیازات مادی و روانی به اعضایش، تا آن اندازه که برای مشخص ساختن آنان به عنوان یک گروه اجتماعی جداگانه کفایت کند. آنان باید مطمئن باشند که، به عنوان یک گروه، در هر اتحاد سیاسی با گروه‌های اجتماعی دیگر، شریک عالیت به شمار می‌آیند. آنان یا جانشین بوروکراسی موجود می‌شوند یا به نحوی با آن ترکیب می‌شوند که موقعیتهای حساس در دستشان باشد.

با این همه ، قهرمان تاریخی نمی تواند صرفاً آلتی در دست ماشین خود باشد و مدت درازی برسرکار باقی بماند. با تمام پشتگرمی که به آن دارد، باید ارباب آن باقی بماند. او این کار را به این وسیله انجام می دهد که برای اعضای ماشین روشن کند که وجود او برای ادامه امتیازات آنها ضروری است و سقوط او سقوط آنها خواهد بود ، ولی سقوط آنها لزوماً سقوط او نخواهد بود. قهرمان ، همان گونه که از ماشین برای موافق گرداندن گروههای اجتماعی دیگر استفاده می کند ، این گروههای اجتماعی را که رام شده اند اما به سبب امتیازاتی که به ماشین داده شده است ناراضی هستند ، برای آنکه ماشین را به دنبال خود بکشاند به کار می گیرد. شخصیت حادثه آفرین در تاریخ بابه جان هم انداختن ماهرانة گروههایی که به آنها تکیه دارد ، فرصت آزادی عمل را به چنگ می آورد. به این دلیل است که او چیزی بیش از ابزار یک طبقه اجتماعی یا رئیس گروهی را هزن است. به این دلیل است که او ، اگر لازم باشد ، می تواند نسبت به آن طبقه اجتماعی که ادعا دارد نماینده منافع آن است ، بیرحم باشد. باین دلیل است که او ماشین را ناگهان به سمت مخالفی می چرخاند بی آنکه با اعضای آن مشورت کرده باشد ، یا از سرپیچی آنان بترسد. گفتن ندارد که او همواره می کوشد که ماشین خود را منظم وازسنگریزه و کثافات نارضایی به دور نگه دارد و ذخیره ای کافی از لوازم یدکی برای تعمیرات ضروری در دسترس داشته باشد.

بنا براین نتیجه گیری ما این است که قهرمان بدون بر آوردن بعضی منافع اجتماعی و گروهی - اقتصادی ، ملی ، روانی - نمی تواند حوادث تاریخی را زیر تأثیر خود بگیرد ؛ اما شیوه برخورد او با این منافع چنان است که همواره درجه قابل ملاحظه ای از آزادی را ، در انتخاب اینکه از این منافع کدام را پیش ببرد و کدام را لگد مال یا ضعیف کند ، برای او حفظ می کند. رفتار تاریخی ترین شخصیتها را در رابطه با مسائل سیاسی و اجتماعی می توان برحسب منافی که او سخنگوی آنهاست ، توضیح داد. اما در تاریخ شخصیتهایی وجود دارند که نه تنها

چنان سخن می گویند ، بلکه حتی چنان عمل می کنند که روابط اساسی منافع اجتماعی را به شیوه‌ای عمیق تغییر می دهند .

نقش ویژه‌ای که یک شخصیت تاریخی در رابطه با منافع اجتماعی بازی می کند ، ممکن است از آنچه خود او در باره خویش می گوید آشکار نباشد . او ممکن است ادعا کند که به منافع فلان طبقه خدمت می کند ، حال آنکه عملاً کاری کاملاً متفاوت با آن انجام دهد ؛ یا ممکن است خود را از تمام فشارهای اجتماعی کاملاً مستقل تلقی کند ، حال آنکه در عمل خدمتگزار ، و گاهی حتی آلتی زبون ، در دست امتیاز خاصی باشد .

* * *

بسیاری از شخصیت‌های تاریخی از جای مهمی که در تاریخ دارند آگاهی کم یا کاذبی دارند . چنین به نظرشان می آید که آنچه انجام می دهند کارهایی است دیکته شده توسط ضرورت‌های زمان که به وسیله آنها به سوی نتیجه‌ای از پیش معین عمل می کنند ، نه آنکه کارهایی است که توسط عمل آزادانه و نقشه‌کشی هوشمندانه انجام می گیرد که اگر انجام نمی گرفت قضا یا مسیر کاملاً متفاوتی می پیمود . حتی مردان حادثه‌آفرین اصیل ، مانند کرامول و لنین خود را به ترتیب ابزار جبر ربانی و دیالکتیکی تلقی می کردند .

از سوی دیگر شخصیت‌های تاریخی دیگری وجود دارند که امواج حوادث آنان را با خود می برند ، ولی خود چنین احساس می کنند که کنترل مسیر امواج را به دست دارند . یا کسانی که ادعا می کنند که حوادث را در فلان زمینه زیر تأثیر گرفته‌اند ، حال آنکه تأثیر واقعی‌شان در زمینه دیگر بوده است . مثالی بسیار آموزنده در این باره: این تصویر واهی و رقت آور نویل چمبرلین^۱ بود و تنها او بود که سر نوشت قرن ما را تعیین کرد .

۱ - Neville Chamberlain نخست وزیر انگلستان در سال ۱۹۳۸ . در زمان او بود که پیمان مونیخ بسته شد . این پیمان را هیتلر از آلمان ، موسولینی از ایتالیا ، چمبرلین از انگلستان و دالادیه از فرانسه امضاء کردند . مطابق این پیمان قسمتهای بزرگی از چکسلواکی (سودتلانده) به تصرف آلمان درآمد . قبل از پیمان پافشاری هیتلر برای اشغال این سرزمینها خطر جنگ را پدید آورده بود . چمبرلین تصور می کرد که با پیمان مونیخ صلح را تضمین کرده است . م .

بلافاصله پس از «پیمان مونیخ» در ۱۹۳۸ چمبرلین به صورت مردی حادثه آفرین تلقی شد؛ کسانی که سیاستش را تأیید می کردند او را می ستودند و آنها که تأیید نمی کردند محکومش می کردند. موافقانش عقیده او را به اینکه «صلح عصر ما» را از چنگال خدای جنگ به در آورده است، باور داشتند. و مخالفانش بدین عقیده رسیده بودند که پس از ماجرای مونیخ هیچ قدرت غربی نخواهد توانست راه هیتلر را به سوی شرق سد کند. کسان معدودی نیز بودند که از اوضاع، ارزیابی معقولانه تری می کردند.

گرچه می دانیم که پیمان مونیخ صلح عصر ما را تأمین نکرد. اما اهمیت تاریخی واقعی آن هنوز در پرده ابهام است. اهمیت آن بسته به پاسخهایی است که به پرسشهای زیر می دهیم: اگر چمبرلین و دلادیه^۱ که با بی میلی به دنبال او کشیده می شد، به جای آنکه به مونیخ پرواز کنند و با هیتلر کنار آیند به اولتیماتوم جنگ می دادند چه می شد؟ آیا هیتلر، با وجود آنکه هنوز روسیه او را مطمئن نکرده بود که جبهه دومی در برابرش نخواهد گشود، به سود تنلاند^۲ لشکر می کشید، همانگونه که بعدها به لهستان لشکر کشید؟ اگر هیتلر لشکر می کشید، آیا در جنگی که پیش می آمد انگلیسیان و فرانسویان می توانستند دفاعی بهتر از آنچه یک سال بعد کردند، انجام دهند؟ آیا قدرت نظامی چک ها در این یک سال فاصله، ارزش بیشتری به دست می آورد؟ آیا اگر جنگ در ۱۹۳۸ درمی گرفت، انگلستان، پیش از آنکه ایالات متحده که هنوز مایل به صلح بود به جنگ وارد شود، به تصرف نیروهای دشمن در نمی آمد؟ هنگام درگرفتن جنگ آیا گروههای صلحجو و انزوا طلب انگلستان و امریکا ریاکاری هیتلر را در ادعاهایش از جانب «سودتی های بیچاره»، که بیشک بیشتر آلمانی بودند تا چک، به درستی تشخیص می دادند؟

بی آنکه آگاهیهای بیشتری در دست داشته باشیم، نمی توانیم به این پرسشها پاسخ دهیم. لکن اعم از اینکه تسلیم شدن چمبرلین یک تعویق سوق الجیشی

به سبب ناآمادگی بودیانه، می‌توانیم پاسخ دهیم که درگیری جنگ گزیر ناپذیر بود. این موضوعی است که در پرده ابهام نیست. اگر، همان گونه که بعضی از مدافعان چمبرلین اصرار دارند، آنچه تعیین کننده تصمیم تاریخی او بود همان گزیر ناپذیری جنگ بود، بر اعتبار چمبرلین به عنوان یک سیاستمدار به مقدار عظیمی افزوده می‌شود. اگرچنین چیزی راست بود، و دول محور در دور بعدی محکوم به شکست بودند، مورخان به خوبی ممکن است او را به عنوان یکی از بزرگترین مردان حادثه آفرین نسل خود بشناسند. اما چنین چیزی راست نیست. اصرار بی‌حد چمبرلین در اینکه صلح نجات یافته است، خود دلیلی است بر اینکه انگیزه تصمیم او، میل برای به چنگ آوردن فرصت به خاطر آمادگی نبوده است. حتی اگر ثابت شود یک سال فرصتی که پیمان مونیخ فراهم آورد برای پیروزی نهایی ضروری بوده است، باید گفت که چمبرلین در این جهت نقشه‌ای نداشت و کاری صورت نداد. خیلی که به او ارفاق کنیم، او جستجوگر خوشبختی نبود، بلکه فریب ترسش را خورده بود و خود بینی ابلهش ساخته بود و وجودش، حداکثر، تصادف نیکویی بود. حتی اگر مورخان آینده در دنیایی آزاد، از این امر شادی کنند که انگلستان با به دست آوردن یک مهلت یکساله در ۱۹۳۸، توانست که از سر نوشت فرانسه در ۱۹۴۰ بگریزد، باز قضاوت چمبرلین هزار بار نادرست بوده است. بنا بر این چمبرلین را حداکثر می‌توان مردی با نفوذ تلقی کرد، و محققاً نه حادثه آفرین.

این امر را که تصور چمبرلین از نقش تاریخی خود به نحو شگفت‌آوری نادرست بود، می‌توان از سخنرانی ششم اکتبر ۱۹۳۸، او خطاب به مجلس عامه، به روشنی مشاهده کرد. او بی‌چون و چرا اعلام کرد که در گرفتن یادرنگرفتن جنگ تنها و تنها به او بستگی داشته‌است، و تصمیم او سایه جنگ را از سر عصر حاضر دور کرده است.

«هرآنکس که درگیر آنچه من بوده‌ام، روزی پس از روز دیگر و چهره‌ای

پس از چهره دیگر، بوده است، با این فکر که در آخرین مرحله این من و تنها من خواهم بود که باید آن «آری» یا «نه» را بگویم که سر نوشت میلیونها مردان کشور من و زنانشان و خانوادهشان به آن بسته است - هرکس که درگیر چنین چیزی بوده است به سادگی فراموش نخواهد کرد... مردی به سن من و در موقعیت من، اگر وجدانش از آنچه کرده است آرام باشد، چنین احساس می کند که می تواند به هردشناسی که بر او ببندند بی اعتنا باشد. اکنون که برمی گردم و به آن حوادث می نگرم خویشتن را در این عقیده متقاعد حس می کنم... که کاری که من کردم تنها کاری بود که کسی در موقعیت من انجام می داد. می گویم که با این کار خود از جنگ جلوگیری کردم.»

هشدار دهنده است که زمامداری، در یک دموکراسی بتواند باور کند و آشکارا اعلام دارد که سر نوشت ملتش به یک کلمه او بسته است. اما آنچه اینجا بسیار مهمتر است خام بودن سیاسی چمبرلین است که جداً خود را به این تصور سرگرم کرده است که می تواند جنگی را متوقف سازد که از همان لحظه به قدرت رسیدن هیتلر آغاز شد.

به محض اینکه فاشیسم موقعیت داخلی خود را استحکام بخشید، دیگر از قدرت گروهی از زمامداران صلح طلب خارج بود که جلومنجر به جنگ شدن نیروهای پرتحرکی را بگیرند که ترکیبی غریب از نیاز اقتصادی، ایدئولوژی متعصبانه، و شوونیسم شدید آن را به وجود آورده بود. هیتلر پیش از آنکه به قدرت برسد مقاصدش را پنهان نکرده بود، و پس از به قدرت رسیدنش هرگامی که برمی داشت نشان می داد که جامعه آلمان برای یک جنگ کلی آماده می شود. تنها اثر مذاکره با او حداکثر یک پیروزی سالنامه ای بود - یعنی تغییری اجباری در برنامه ساعات. این امر ممکن بود اهمیت بزرگی داشته باشد، اما تنها در رابطه با نیروی ضربتی ارتشها در هنگام جنگ. هر زمامداری که تصور می کرد با یک پیمان یا یک

یادداشت ، یا با هر امتیازی جز تسلیم کلی ، می تواند نیروهایی را که در کار منفجر- شدن هستند از انفجار باز دارد ، افق دیدش به اندازه افق دید یک سیاستمدار شهر کوچکی بود .

موقعیتهایی در دنیا پیدا می شوند که هیچ قهرمانی نمی تواند آنها را کنترل کند . این موقعیتها با چنان فورانی به وجود می آیند که نه مرد بالقوه حادثه آفرین و نه دنباله روانش می توانند در برابر آن بایستند ، گواينکه ممکن است بهتر از دیگران از آن جان به دربرند . چنین موقعیتهایی معمولاً در آخر دورانهای طولانی پریشانی یا خفقان ، و در دگرگونیهای بزرگ انقلابی به وجود می آیند . این حالات همچنین در هنگامی یافت می شوند که دو ملت نیرومند چنان مجهز شده اند که یکی از آنها ، یا هر دو ، تا زمانی که راههای عمده تجارتي ، بازارهایی که وابسته به آن راهاست ، و منابع مواد خام و تجهیزات در خطر دست اندازی دیگری است ، نمی تواند خود را در امان بداند . و این شرایطی است که پیش از بسیاری جنگها وجود داشته است ؛ از زمان رو به رو شدن روم با کارتاژ تا زمانی که آلمان امپراتوری نیروی دریایی انگلستان را به مبارزه طلبید و ژاپن کوشش کرد که بر سراسر اقیانوس آرام تسلط یابد . هرگاه رشته های منافع متضاد به طور مطلقى در نظر گرفته شود ، به شیوه ای که انجام یک رشته از آنها مستلزم از میان رفتن منافع طرف دیگر باشد ، بی آنکه در مورد منافع مشترك سازشی پیش آید ، یا دلسوزانه با آن رفتار شود ، یا اشاره ای به آن شود ، شرایط مصیبت های اجتماعی فراهم گشته است . این مصیبتها با نیروی شگرف همچون نیروی پدیده های طبیعی ، درستکار و نادرست ، خردمند و ابله را به یکسان درهم می کوبند .

اما موقعیتهای دیگری وجود دارند که در آنها مردی با نبوغی نیک یا پلید می تواند حوادث و انسانها را چنان عمیق زیر تأثیر گیرد که مردی حادثه آفرین گردد . اینکه چنین موقعیتهایی و چنین مردانی وجود دارند چیزی است که مشکل بتوان ثابت کرد . در فصل آینده ما یک حادثه بزرگ تاریخی را ، به عنوان آزمایشی

قطعی از نظریه‌ای که در این صفحات تشریح کردیم، بررسی خواهیم کرد. ما نشان خواهیم داد که در عصر ما دست کم یک مرد حادثه آفرین وجود داشته است که مسیر تاریخ را از نو تعیین کرده است و باین کار زندگی اکثریت بزرگ مردان، و زنان و کودکان را بر کره خاک زیر تأثیر گرفته است.

* * *

پیش از اینکه به ثابت کردن این مطلب، که دست کم یک مرد حادثه آفرین در عصر ما وجود داشته است پردازیم، درباره نقش زنان در تاریخ نیز چیزی باید گفت. تا اینجا ما به طور عمده درباره مردان با نفوذ و حادثه آفرین گفتگو کرده ایم. درباره موقعیت زنان چه باید گفت؟ آیا تاریخ، زنی را که بی چون و چرا با نفوذ یا حادثه آفرین باشد، نشان می‌دهد؟ آنها همواره در صحنه بوده‌اند، اما تا چه اندازه در تعیین امور جهانی می‌توان روی آنان حساب کرد؟

چهار زنی که درباره آنها پیش از همه ادعا شده است، عبارتند از کلثوپاترا، تئودورا، مادام پمپادور و کاترین دوم ملکه روسیه^۱.

کلثوپاترا افسانه‌ای‌ترین زن با نفوذ تاریخ است. درباره تأثیر او بر حوادث، بسیار زیاد مبالغه کرده‌اند، و خود او موضوع افسانه‌های عاشقانه‌ای بوده است که شعرهایی عالی ولی از لحاظ تاریخ، بد هستند. از زمانی که پاسکال^۲ در «تفکرات»^۳ خود تفسیری کوتاه درباره او نوشت، این زن به صورت مثالی دائمی، از اینکه چگونه تاریخ گاهی وابسته به اموری جزئی است در آمد. «اگرینی کلثوپاترا کوچکتر بود تمام امور جهان به گونه‌ای دیگر بود». کلمات پاسکال انگیزه‌ای شد برای تفکرات مهم درباره خصلت تاریخ، اما مثالی که آورد مثالی نا موفق بود. دریغ است داستان دل‌انگیزی را خراب کردن، اما داستان واقعی نیز شاید به همان اندازه گیرنده باشد.

۱ - از آنجا که در انتقادم از نظرات پلخانف درباره مادام پمپادور سخن گفتیم، دیگر درباره او

چیزی نخواهیم گفت. ۲ - Pascal ۳ - Pensées

ارزیابی درستی از آنچه درباره کلتوپاترا و زمان او می‌دانیم ، این امر را روشن می‌کند که بینی او اثر چندانی بر پیمه ، سزار و آنتونی نداشته است. آنچه مهمتر است این است که نفوذ او بر آنها اثر بسیار کمی بر تاریخ جهان داشته است. اثراو بر زندگی آنتونی بسیار زیاد و بر تاریخ امپراتوری روم کم بوده است. سزار به هر حال بر پیمه پیروز می‌شد؛ اکتاویان^۱ و آنتونی مجبور بودند این مسأله را که کدام یک باید جانشین سزار شوند حل کنند ، و شانس پیروزی با اکتاویان بود - حتی اگر آنتونی در برابر فریبندگی کلتوپاترا مصونیت داشت. آنچه مردان بزرگ رومی را به مصر آورد ضرورت‌های مبارزه سیاسی بود و نیز این ضرورت که کشور پر برکت نیل همچنان انبار غله ایتالیا ، که در آن زمان دچار کمبود سخت محصولات کشاورزی بود ، باقی‌بماند. گرچه آنان در مصر طبعاً برای بهبود موقعیت خویش می‌کوشیدند ، لکن اگر هرگز کلتوپاترای هم وجود نداشت ، تاریخ روم در اساس تفاوتی نمی‌کرد.

کلتوپاترا ، مانند بسیاری از زنان دیگر که در تاریخ نقشی بازی کردند ، تأثیرش به سبب نفوذی بود که روی مردان داشت. مانند بسیاری از زنان که مردان با نفوذ را زیر تأثیر می‌گرفتند ، کلتوپاترا موفقیت خود را پیش از آنکه مدیون زیباییش باشد ، مدیون هوش ، اراده ، شخصیت و جاذبه مبهمی بود که به چهره و اندام بستگی نداشت. به نظر می‌رسد که او چهره‌ای ریز نقش و اندامی ظریف داشته است ، ولی پلوتارک^۲ به ما می‌گوید که اکتاویان و آنتونی که آنتونی به خاطر کلتوپاترا او را ترک کرد ، در زیبایی و جوانی از او برتر بود. تا آنجا که آگاهی داریم اگر بینی کلتوپاترا کوتاهتر بود از فریبندگی او چیزی کم نمی‌شد ، زیرا این تغییر با طبع جسور او بیشتر هماهنگی داشت^۳. بنا بر این به پرسش مشهور پاسکال

۱ - Octavian - ۲ - Plutarch - ۳ - « از جنبه زیبایی حقیقی به خودی خود چندان برجسته نبود که زن دیگری نتواند با او برابری کند و هیچ کس نتواند او را ببیند و فریفته‌اش نشود؛ اما محضر او ، اگر آدمی با او زندگی می‌کرد ، مقاومت ناپذیر بود . جاذبه وجود او همراه با فریبایی سخن گفتنش و خصلتی که در آنچه می‌گفت و می‌کرد وجود داشت ، چیزی افسون‌کننده بود . » - پلوتارک .

از جنبه نفوذ کلتوپاترا بر مردان پاسخ داده می‌شود. اما فرض کنیم که او زن وحشتناکی می‌بود؛ آیا در این صورت تاریخ جهان تفاوتی می‌کرد؟ به سختی محتمل است.

کلتوپاترا فاحشه بزکی نبود، بلکه سیاستمدار زیرک با بلندپروازیهایی بسیار بود که به خاطر حفظ استقلال امپراتوریش به نبردی نافرجام دست زد. حفظ امپراتوریش در سیاست او اصل پا بر جایی بود که به آن بسیار بیش از همه عاشقان تاجدارش وفاداری نشان داد. او می‌خواست این را بیاموزد که هر کس را که تاج و تختش را نجات دهد، دوست بدارد. او پس از نبرد آکتیوم^۱ آنتونی را از خود راند و به خود کشی واداشت و اگر از دستش بر می‌آمد اکتاوین را نیز به مجموعه خود می‌افزود. فررو^۲ و مورخان دیگر گفته‌اند که او به ژولیوس سزار این اندیشه را الهام کرد که رؤیای یک امپراتوری جهانی را که کلتوپاترا در کنارش ملکه آن باشد، ببیند. اما نا محتمل است که بلند پروازی سزار منتظر چیزی جز فرصت بوده باشد. کلتوپاترا نقطه ضعف شخصی سزار بود، نه مشاور سیاسیش. سزار پشتیبان سیاسی کلتوپاترا بود، و به زحمت کمال مطلوب عاشقانه‌اش. به هر صورت کسانی که سزار را کشتند و به وضع او آشنا بودند و می‌دانستند زیر نفوذ چه چیزهایی بوده است، برای کلتوپاترا، که در زمان مرگ سزار همراه او در رم زندگی می‌کرد، مزاحمتی به وجود نیاوردند. اگر او بود که در سزار این بلند پروازی را برانگیخت که امپراتور یک دنیای رومی گردد، بسیار بعید بود که آنان دست به کاری علیه او نزنند.

در مورد تئودور^۳ را نیز مانند کلتوپاترا، بیشتر آنچه می‌دانیم از منابعی است که دشمنانه یا نادوستانه‌اند. حتی با در نظر داشتن خرده‌گیریهای بدخواهانه مذهبیان متعصبی که او تعصبشان را به چیزی نمی‌گرفت، دلیلی در دست نیست که در باره حقایق اصلی زندگی اولیه او شک کنیم. او در یک خانواده بازیکنان سیرک به دنیا آمد و خود او رقص و نمایشگری حرفه‌ای شد. در روم شرقی این

شغل نشان دهنده حرفه دیگری نیز بود. پیش از آنکه به بیست سالگی برسد، به سبب نمایشهای جنجالیش وعاشقان متعدّدش، انگشت‌نماترین شخص روی صحنه و خارج صحنه بود. پس از مدتی که در روستاها به سربرد، مذهبش را عوض کرد و به قسطنطنیه رفت و در آنجا زندگی گمنامی را آغاز کرد. اینکه چگونه او با امپراتور ژوستی‌نین، که در آن زمان به بلوغ کامل رسیده بود، برخورد کرد چیزی نمی‌دانیم، اما عشق او به این زن چنان بزرگ و پاک بود که تمام سنتهای گذشته را شکست و او را در ۵۲۷ میلادی ملکه کرد. به نظر می‌رسد که تئودورا خود را وقف کارهای نیک کرد و زندگی با ژوستی‌نین یک زندگی خانوادگی نمونه بود. رها نیدن زنان سقوط کرده یکی از مهمترین چیزهایی بود که بدان علاقه داشت. گفته‌اند او سبب شد که قانون ازدواج و طلاق به سود زنان تقویت شود، ساعت ساز قابلی بود، و زنان ستمکشیده و بد بخت شوهر دار را تشویق می‌کرد که جبران و تسلی را در جای دیگر بجویند. بر روی هم او درباره مردان نظر خوبی نداشت، جز ژوستی‌نین دوست داشتنی که به نظرش تا اندازه‌ای احمق می‌آمد.

اهمیت تاریخی تئودورا در قدرتی است که از خود نشان می‌داد. ظاهراً کاری نبود که از ژوستی‌نین دلداه بخوهد و او انجام ندهد. او در یک عصر تعصب بیرحمانه آئینهای بدعتی مهمی را پرورش داد و از آنها دفاع کرد، به خاطر حقوق مخالفان مبارزه کرد، یک پاپ را معزول کرد و پاپ دیگری را به خدمت اراده خود در آورد. و همه این کارها را به رغم ژوستی‌نین که مذهب ارتدوکس داشت انجام داد. به ارتش فرمان می‌داد، همراه با زیردستان توطئه می‌چید، عالیترین فرماندهان قلمرو امپراتوری را عزل و نصب می‌کرد، و تاج و تخت ژوستی‌نین را یکبار در طغیانی نجات داد. مختصر آنکه او در میان تمامی زمامداران روم شرقی از همه زیرکتر بود. به عنوان یک زن، او زیبا بود، ولی معاصرانش او را بیش از آنکه زیبا بدانند، دلنشین می‌دانستند و بیش از هر چیز شیفته طبع، هوش و نکته سنجی او بودند. تنها ژوستی‌نین بود که او را زنی کامل می‌دانست. «درباره خطیرترین

مسائل ، ژوستی نین دوست داشت که با «ستودنی ترین همسری که خداوند به او داده است»، زنی که او عاشقش بود و او را «شیرینترین شادی خود» می نامید ، مشورت کند. ^۱

با این همه ، تئودورا را ، به رغم قدرت عظیمش ، باید زنی بالقوه حادثه آفرین دانست . بدعتهایی که او از آنها دفاع کرد پس از مرگش پیشرفت کمی داشتند . خزانه امپراتوری به سبب اسرافکاریهای فراوان ورشکست شد . اگر او همچون کدبانوی صرفه جویی اقتصاد امپراتوری را سرپرستی می کرد ، نفوذش پایدارتر می بود . امپراتوری ژوستی نین در غرب فرو می ریخت و پیش از هجوم «بربرها» ی شرقی روز به روز ناتوان تر می شد . تئودورا در موقعیتی بود که بیشک می توانست ژوستی نین را وادارد که از دوباره فتح کردن کشورهای غربی خودداری ورزد . اگر چنین کرده بود ، رژیم پاپی احتمالاً نقش بسیار متفاوتی در اروپای غربی بازی می کرد . اوراتنها در آنچه می توانست بکند و نکرد است که می توان زنی حادثه آفرین شمرد . تمام موفقیتهای مثبت او بر تاریخ بعدی اثر کمی داشتند .

در میان زنان با نفوذ عصر نو احتمالاً کاترین دوم « امپراتریس روسیه از خون آلمانی و فرهنگ فرانسوی » از همه برتر به شمار می آید . ارزیابی نفوذ او مشکل است ، زیرا از سویی همزمان با دیگر پادشاهان با نفوذ ، مانند فردریک دوم بود و از سوی دیگر پیش از او موج انقلاب بورژوازی در غرب به راه افتاده بود . اما هرگونه که حساب کنیم ، کارهایی که مسؤول اصلی آن بود ، بسیار چشمگیر بود . به سبب نفوذ او روسیه نفوذی همه جانبه و پدیدار بر تاریخ سیاسی اروپای غربی به دست آورد . دیگر نمی شد روسیه را در امور کشورهای پیشرفته تر نا دیده گرفت . کارل مارکس زمانی اعلام کرد که در سراسر قرن نوزده ، روسیه ارتجاعی ترین نفوذ سیاسی را بر تحولات انقلابی اروپای غربی اعمال می کرده است - یعنی نفوذی که ادامه سیاست کاترین بود . در زمان فرمانروایی کاترین ، روسیه مرزهای ملی خود را به اندازه ای عظیم گسترش داد . او سرزمینی را به مساحت تقریبی

دویست و پنجاه هزار میل مربع به قلمروهای روسیه افزود. در همین حال، به رغم عقاید روشنفکرانه‌اش، زنجیرهای سرواژ را بر دست و پای مردم روسیه محکمتر کرد و رشد نیروهای مترقی اجتماعی را چند نسل به عقب انداخت. با تیزهوشی سیاسی قابل‌داریهای کلیسا را از شکل مذهبی خود خارج کرد و چنان کلیسا را به دربار پیوند زد که از آن پس به‌طور عمده ابزاری در دست حکومت امپراتوری بود.

هرگونه که ارزیابی کنیم اینها موفقیت‌های نا قابل‌نبودند. توسط چه صفاتی او توانست این کارها را انجام دهد؟ مسلماً به وسیله زیبایی و دیگر فریبندگیهای زنانه نبود. او حتی آنقدر زیبا نبود که بتواند شوهر خودش را، که برای هموار کردن راه قدرت خود او را خلع کرد و کشت، پابند سازد، و گرچه هرگز خود را از نیازهایی که طبع شهوانیش داشت محروم نکرد به هیچ یک از معشوقانش اجازه نداد که او را از سیاست پا بر جایش - مستحکم ساختن یک دولت نیرومند ملی که تنها راه منافع خاص خودش را ببیماید - منحرف سازد. پیش بردن پیروزمندانۀ این سیاست نیازمند استعداد سیاسی برجسته‌ای بود، مخصوصاً از جانب بیگانه‌ای که به عنوان عضو بی‌اهمیت خانوادۀ شاهی به روسیه پا نهاده بود، تاج و تخت را غصب کرده بود، و مجبور بود که آن را در برابر مدعیان پی‌درپی نگهداری کند. چنین استعدادی را کاترین به میزانی فوق‌العاده داشت. او بعضی مردان کاردان را در شمار رایزنان و دستیاران خود در آورده بود، اما آنان کاملاً تابع هدفهای او بودند. با وجود ماجراهای عاشقانه‌اش هیچ دوپمپادور مذکری در دستگاهش به وجود نیامد. با نفوذ بودنش به عنوان یک شخصیت سیاسی به سبب استعداد بی‌همتایش در زیرکی سیاسی بود.

با این همه، باید یادآوری کرد که، تا آنجا که به حکومت داخلی او مربوط است، در هیچ جا علیه منافع فئودالهای بزرگ گامی بر نداشت. دلیلی در دست

نداریم که در صداقت اولیه او در پشتیبانی از عقاید مونتسکیو، بکار یا ' و دائرة-المعارف نویسان فرانسوی تردید کنیم. اینکه او از ایدآلهای مترقی اجتماعی دست برداشت تا اندازه‌ای به این سبب بود که فهمید در روسیه هیچ طبقه اجتماعی نیرومندی وجود ندارد که بتواند از اصلاحات اقتصادی او، که موقعیت زمینداران بزرگ را به خطری افکند، حمایت کند. چون نمی‌توانست وضع موجود را تغییر دهد، تصمیم گرفت که، بر ضرر دهقانان، به مستحکم ساختن آن پردازد. اگر او نبود آزادی سرفها احتمالاً زودتر صورت می‌گرفت. اما با در نظر گرفتن محدود بودنش در آزادی عمل به نظر می‌رسد زن حادثه آفرینی بوده است که «سراپایش یک « موجود سیاسی » و از همه همجنسانش در تاریخ جدید برتر بود.»^۲

۱ - Beccaria اقتصاددان و حقوقدان ایتالیایی (۱۷۳۸ - ۱۷۹۴) م.
 ۲ - Hotzsch, in the Cambridge Modern History, vol. VI, p. 701.

فصل دهم

انقلاب روسیه : يك مورد آزمایش

نظریه‌ای که در این فصل مطرح می‌شود این است که اگر کارهای یک مرد نبود ما اینک در دنیایی که تفاوت شگرفی با دنیای کنونی داشت زندگی می‌کردیم. بحث ما چهار مرحله دارد. نخست آنکه پس از جنگ جهانی اول، انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه مهمترین واقعه قرن بیستم بوده است. مقصود از «مهمترین» این است که پس از به وجود آمدن آن تأثیرش بر تاریخ سیاسی، اجتماعی و اقتصادی جهان از هر حادثه دیگر بیشتر بوده است. دومین مرحله بحث ما این است که انقلاب روسیه گزیر نا پذیر نبوده است. سوم آنکه پیروزی آن به سبب رهبری هدایت‌کننده لنین بوده است و بدون او شکست می‌خورد، چهارم آنکه اگر انقلاب روسیه روی نمی‌داد زندگی فرهنگی، سیاسی، و تاحدی اقتصادی جهان بسیار با آنچه هست متفاوت می‌بود

۱

انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه، که تزاریسم را درهم شکست و به سوی معمول ساختن اشکال سیاسی دموکراتیک از روی نمونه غرب پیش رفت، بی‌نقشه بود، ولی از لحاظ تاریخی انتظارش می‌رفت. انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، که دموکراسی

سیاسی را درهم شکست و یک دیکتاتوری حزب اقلیت را جانشین آن ساخت ، با نقشه بود ، ولی از لحاظ تاریخی انتظارش نمی‌رفت .

این تناقض ظاهری را آسان می‌شود توضیح داد . درحالی که تمام گروه‌های سیاسی ، جز مزدوران دربار و دیگر عناصر ارتجاعی ، از تقریباً همان لحظه درگرفتن جنگ روس و ژاپن انتظار سقوط استبداد را به وسیله یک انقلاب «فوری» داشت هیچ کس خواب یک انقلاب «اکتبر» را به عنوان یک امکان واقع بینانه ، حتی ده ماه پیش از درگرفتن عملی آن ، نمی‌دید . درباره کسانی که بعدها با انقلاب اکتبر مخالفت کردند در این نکته حرفی نیست . اما حتی خود بلشویکها که انقلاب را انجام دادند و به گزیرناپذیری تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا ایمان داشتند ، کمترین حدسی نمی‌زدند که فرصت آنان چنان زود فرا خواهد رسید . اعتقاد آنان به دیکتاری پرولتاریا یک الزام تئوریک و برنامه‌ای بود - یعنی بخشی از مکتبی که برایش اعتبار عام قائل بودند و آن را هدف یک جنبش بین‌المللی می‌دانستند که مقصد نهایی آن سوسیالیسم جهانی است . استراتژی سیاسی اصلی ، که چیزی جز مانورهای تاکتیکی بود ، می‌بایست نه تنها در روسیه ، بلکه در جاهای دیگر نیز دنبال شود . حتی افراطی‌ترین تئوریسین‌های خیالپرداز حزبی به چنگ آوردن قدرت سیاسی را در روسیه ، حتی ده ماه پیش از آنکه آن را به دست آورند ، موضوعی جدی در دستور تاریخ به شمار نمی‌آوردند .

اگر در این باره دلیلی لازم باشد ، می‌توانیم یادآوری کنیم که رهبران بلشویک انتظار داشتند که انقلاب سوسیالیستی نخست در کشورهای پیشرفته صنعتی غرب درگیرد . امید آنان حداکثر این بود که یک انقلاب دموکراتیک در روسیه سبب زودتر درگرفتن یک انقلاب سوسیالیستی در غرب خواهد شد که به موقع خود روسیه را نیز به مدار خود خواهد کشاند . و از آن مهمتر ، خود لنین در یک سخنرانی که کمی پیش از بازگشت به روسیه خطاب به گروهی از سوسیالیستهای جوان سوئیس ایراد کرد اشاره کرد که انتظار ندارد انقلاب «اکتبر» در زمان زندگی او

درگیرد. اگر کسی اظهار عقیده می‌کرد که ممکن است یک دولت سوسیالیستی در روسیه، به عنوان جزیره‌ای در جهان سرمایه‌داری، برای مدتی دوام داشته باشد، به عنوان یک خیالپرداز، با خنده از آن می‌گذشتند.

نتایج انقلاب روسیه چه بود؟ ما هیچ قضاوتی دربارهٔ مطلوب بودن این نتایج نخواهیم کرد و منحصراً به یافتن روابط عینی میان حوادث خواهیم پرداخت. نخستین نتیجهٔ آن این بود که جنگ جهانی اول را، به وسیلهٔ از میان بردن جبههٔ دوم آلمان، تا اندازه‌ای طولانی‌تر کرد. گرچه تأثیر سرمشق روسیه و تحریکات انقلابی آلمان را در جبههٔ داخلی زخم پذیرتر ساخت، تصمیم فرماندهی عالی امپراتوری به ارائهٔ تقاضای صلح تصمیمی نظامی بود. پس از آنکه حملهٔ تهاجمی آلمان در بهار سال ۱۹۱۸، که به سبب انتقال سربازان از شرق میسرگشت، درهم شکست دیگر برای سپاهیان آلمان پیروزی ممکن نبود.

شاید دامنهٔ دارترین نتیجه، و نه‌فوری‌ترین آن، خارج شدن یک ششم سطح زمین از اقتصاد جهانی بود. کنترل انحصاری مطلق بر بازرگانی خارجی، که بلشویکها تقریباً بلافاصله پس از روی کار آمدن به کار بستند، اقتصاد برپایهٔ رقابت را درهم شکست. نه تنها وارد کردن کالا ممنوع شد، بلکه سیاست حکومت و بی میلی سرمایه‌گذاران خارجی در به خطر انداختن سرمایه‌های خود، به سبب اینکه در گذشته حکومت از رسمی شناختن بدهیهای پیشین خودداری کرده بود، سبب قطع شدن ورود سرمایه گردید. این تمایل، که در زمان لنین برای جلوگیری از بازگشت سرمایه‌داری درپیش گرفته شده بود، در زمان استالین هنگامی که ساختمان «سوسیالیسم در یک کشور واحد» شعار ثابت روز شد، تقویت گردید. اثرات کامل خروج روسیه از بازار جهانی هنگامی آشکار شد که در بحران ویرانگر ۱۹۲۹ - ۱۹۳۲ ذخایر عظیم کالا و سرمایه در کشور های عمدهٔ سرمایه‌داری به سبب نبودن بازار انبار شده بود، در حالی که بیکاری و فقر به همان نسبت افزونتر می‌شد، بازار بالقوهٔ روسیه می‌توانست بخش وسیعی از کالاها و خدمات را جذب کند. درهای بستهٔ آن وخامت بحران را افزونتر کرد.

وقتی بلشویکها قدرت را در دست گرفتند انتظار نداشتند که بدون انقلابی در غرب بتوانند آن را حفظ کنند. هنگامی که انقلاب در گرفت آنان تصویری کردند که روسیه، به سبب وضع ابتدایی نیروهای تولیدی خود، در یک اقتصاد سوسیالیستی جهانی نقشی عقب مانده خواهد داشت. برای آسان کردن انقلاب «گزییر ناپذیر» در غرب «بین الملل کمونیست» بنیان نهاده شد. در آن هنگام و بعدها تفاوت این بین الملل با رژیم شوروی و حزب بلشویک تنها در اسم آن بود.

با این همه «گزییر ناپذیر» به وقوع نپیوست. کوششهای چندی که برای به وجود آوردن آن در آلمان، مجارستان، فنلاند و چین صورت گرفت به مصیبت انجامید. بلشویکها مجبور بودند که یا پایداری کنند یا داوطلبانه قدرت دولتی را رها سازند. این نظر مارکس که هرگز هیچ طبقه حاکمی داوطلبانه از قدرت خود دست برنمی دارد، در مورد دیکتاتوری حزب بلشویک نیز درست در آمد. تغییر در سیاست بین المللی کمونیست به وسیله استالین انجام شد که به رغم وصیت سیاسی لنین جانشین او گردیده بود. «دفاع از اتحاد شوروی»، یعنی شعاری که کارگران غربی را در سالهای مداخله متفقین گردهم آورد، از آن پس به صورت اصل راهنمایی در پشت سر فعالیت کمونیستها در سراسر جهان درآمد. تاریخ حزب کمونیست هر کشوری دلیلی بر این مدعاست. مثلاً حزب کمونیست فرانسه که با جنگ کنونی به سختی مخالفت می ورزید سیاست خود را نه هنگامی که هیتلر کشور خودش را اشغال کرد، بلکه تنها زمانی که به روسیه حمله شد، تغییر داد. در جاهای دیگر نیز همین امر صدق می کند.

اینک دفاع از اتحاد شوروی با استواری حزب بلشویک یکی تلقی می شد. استواری رژیم بستگی داشت به روابط درست با دیگر دولتها و مخصوصاً نبودن برخوردهای بین المللی. اگر جنبشهای انقلابی که بخشی از منابع مادی و تعامی الهام معنوی خویش را از رژیم بلشویک می گرفتند، برای به دست گرفتن قدرت تلاشی می کردند و شکست می خوردند، این روابط نیکو به سادگی به خطر می افتاد. مبارزه و واکنشی که پس از آن پیش می آمد، ممکن بود جنگ و مداخله ای را که

از آن بسیاری ترسیدند به راه اندازد و ساختمان «سوسیالیسم» قطع گردد. نتیجه آنکه زمامداران شوروی، به سبب نیاز به دفاع ملی و گسترش اقتصاد دولتی، در حفظ صلح منافع مسلّمی یافتند. از آن مهمتر آنکه آنان، تا آنجا که بر افتادن وضع موجود در کشورهای سرمایه‌داری ممکن بود برخوردی بین‌المللی را دامن زند، خود را متعهد ساختند که وضع موجود داخلی را در تمام کشورهای سرمایه‌داری حفظ کنند. حکومت شوروی آنجا که تصویری کرد که در مورد فلان کشور خارجی، دلیلی ندارد که از مقاصد مداخله جویانه‌اش بترسد، یا تصویری کرد که می‌تواند به وسیلهٔ بازرگانی یا پیمان سیاسی این مقاصد را برطرف سازد، مشتاق بود که روابط صمیمانه‌ای با آن کشور به وجود آورد، خواه آن کشور ایتالیا و ترکیهٔ توتالیتر بود، خواه فرانسه و انگلستان دموکراتیک. و، به سبب تاریخ سالهای نخستین، به فرانسه و انگلستان بیشتر بدگمان بود تا ایتالیا و ترکیه. حتی پس از روی کار آمدن فاشیسم در آلمان، به رغم آنکه هیتلر سیاستش را نسبت به روسیه بی‌پرده اعلام کرده بود، رژیم بلشویک در عمل کردن به تمام قراردادهای پیمانها و موافقت‌نامه‌های بازرگانی خود دقیق بود. در واقع او قراردادهای پیشین را تجدید کرد و با هیتلر قراردادهای تازه‌ای بست. نه به سبب اینکه از مقاصدش نمی‌ترسید، بلکه به خاطر آنکه از هر عمل تحریک آمیز، که گفتار و کردار هیتلر نشان می‌داد که او تحمل آن را نخواهد کرد، پرهیز کند. رژیم بلشویک در عین اینکه در حفظ وضع موجود در کشورهای خارجی منافع مسلّمی داشت، مجبور بود که احزاب کمونیست را در این کشورها زنده نگه‌دارد. یک اصل بدیهی عقیدهٔ بلشویکها این بود که اختلافات میان گروههای کشورهای سرمایه‌داری، در مقام مقایسه با اختلافات میان اتحاد شوروی و همهٔ کشورهای سرمایه‌داری هیچ است. تفاوت‌های آشکار میان دموکراسی‌های سرمایه‌داری و کشورهای فاشیست ظاهری تلقی می‌شد. خود فاشیسم را به عنوان مرحلهٔ نهایی وعادی تکامل دموکراتیک در عصر سرمایه‌داری مالی تعریف می‌کردند. مطابق اعتقاد بلشویکها از این امر چنین نتیجه می‌شد که این یک خطر دائمی است که یکی یا تمامی کشورهای سرمایه‌داری، به جای آنکه به یکدیگر حمله کنند،

به اتحاد شوروی حمله کنند. برای پیشگیری چنین احتمال ترسناکی، و برای به دست آوردن متحدان فعالی که از نظر سوق الجیشی موقعیت خوبی داشته باشند، می بایست احزاب کمونیست کشورهای خارج را، به عنوان تضمینی مقدماتی، تقویت کرد. آن گونه که بلشویکها می فهمیدند، این امر به معنی آن بود که آنان باید رهبری و تسلط برجسته‌های کارگری همه کشورهای را به دست آرند، نه به خاطر آنکه انقلابی به راه اندازند، بلکه برای آنکه سیاست داخلی و خارجی این کشورها را، آن گونه که منافع اتحاد شوروی اقتضا می کرد، مستقیم و نا مستقیم زیر تأثیر بگیرند. در این کار آنان مجبور شدند که تمام گروههای دیگر سوسیالیست، کارگری و حتی دموکراتیک لیبرال را یا از میان ببرند یا تابع خود سازند.

بزرگترین پیروزی که بلشویکها در خارج از روسیه به دست آوردند، بر انداختن هیچ دولت سرمایه داری نبود، بلکه درهم شکستن اتحاد سوسیالیستی و کارگری در کشورهای بود که شعبه‌های وابسته بین الملل کمونیست می توانستند جای پای در آنها به دست آورند. این کار را گاهی به وسیله رخنه از درون و تاکتیک مشهور «اسب تروا» انجام می دادند و گاهی توسط انشعاب آشکار و به وجود آوردن سازمانهای موازی با احزاب سیاسی و اتحادیه‌های کارگری موجود، و گاهی به وسیله هر دو. در هر حال اثر کار آنان ضعیف شدن نیروهای مقاوم در برابر ارتجاع داخلی بود، و مخصوصاً در برابر صاحبان صنایع بزرگ و زمینداران بزرگ و نیز طبقات متوسط فقیر شده‌ای که زیر نفوذ روز افزون فاشیسم قرار داشتند - فاشیسمی که به شیوه‌ای آشتی ناپذیر با اتحاد شوروی دشمن بود.

از این لحاظ نمونه ایتالیا و آلمان مخصوصاً آموزنده است، زیرا دو مرحله را در نفوذ رژیم بلشویک بر طبقه کارگر غرب منعکس می سازد.

تا زمانی که لنین هنوز زنده بود بلشویکا امیدوار بودند که تولد «گزیر ناپذیر» دیکتاتوری پرولتاریایی را در غرب به زور تحمیل کنند. اما برای به زور زایاندن آن مجبور بودند رهبری را به دست گیرند. در این کار آنان انعطاف تاکتیکی برجسته‌ای

را که در داخل کشورشان نشان داده بودند رها کردند و بر اساس آزبایش تاریخی خودشان فورمولهای جزمی بی برای عمل در همه کشورهای دیگر طرح کردند. این به معنی درهم شکستن جنبش های سوسیالیستی موجود بود که روشها و برداشتهای دیگری داشتند. در ایتالیا حزب نیرومند و مبارز سوسیالیست به وسیله بین الملل کمونیست، درست در زمانی آشفته و به دو نیمه شد که طرفداران موسولینی، گرچه هنوز ضعیف بودند، برای یک حمله تهاجمی بر ضد جنبش کارگری و دموکراسی ایتالیا آماده می شدند.

با این همه، استراتژی لنین چه در داخل و چه در خارج روسیه، مخصوصاً در مورد دیگر گروههای طبقه کارگر که بلشویکها نسبت به آنها در اقلیت بودند، همه نتیجه مفهومی بود که او از خصلت یک حزب انقلابی داشت. او نمی توانست از این مفهوم دست بردارد مگر اینکه اصل اساسی بلشویسم را رها کند - یعنی دیکتاتوری حزب بلشویک بر پرولتاریا به عنوان شرط قبلی برای دیکتاتوری پرولتاریا^۱.

پس از کوششهای ناموفق انقلابی پی در پی در غرب، بلشویکها به سوی ساختمان سوسیالیسم در روسیه بازگشتند و بین الملل کمونیست را به صورت ابزاری برای رسیدن به این هدف درآوردند. اینک یک انقلاب در کشورهای سرمایه داری سبب گرفتاری بود، حتی اگر چه به صورتی مسالمت آمیز و به رهبری غیر بلشویکها به وجود می آمد، زیرا خطر جنگ داخلی، ضد انقلاب، و برخوردهای جهانی را به وجود می آورد. در آلمان از ۱۹۲۸ به بعد بلشویکها خود را با یک سیاست فوق انقلابی سرگرم کردند، اما بیشتر نیرویشان صرف مبارزه با دیگر احزاب طبقه کارگر می شد. آنان اعلام کردند که «دشمن اصلی» دموکراسی اصیل و سوسیالیسم، حزب سوسیالیست آلمان است. آنان رهبران و اعضای این حزب را «سوسیال - فاشیست» می نامیدند. حزب کمونیست آلمان در موارد مهم با نازیها برای اقدام مشترک بر ضد

۱ - برای توضیح بیشتری در این باره، رجوع کنید به فصلهای هفتم و هشتم کتاب من : Reason, Social Myths and Democracy, New York, 1940.

جمهوری وایمار همکاری می کرد. حتی پس از روی کار آمدن هیتلر و غیر قانونی شدن حزب کمونیست، بین الملل کمونیست حزب سوسیالیست آلمان را به عنوان «دشمن اصلی» طبقه کارگر محدود کرد^۱.

در ۱۹۳۵ درکنگره هفتم بین الملل کمونیست، هنگامی که قصد هیتلر برای به راه انداختن جنگ حتی برای کرملین هم آشکارگشت، این سیاست عوض شد. سیاست تازه در دوران «جبهه توده‌ای» آشکار شد. جبهه توده‌ای یک جبهه صلح بود که برای امنیت مشترکی تبلیغ می کرد که بتواند مرزهای ملی موجود را در اروپا حفظ کند و هر کشوری را که سربازانش را به خارج از مرزهای خود، بفرستد مجازات کند، جبهه توده‌ای قصد داشت که هر گروهی را که برنامه جبهه را می پذیرفت، بی توجه به برنامه اجتماعی آن گروه، دربرگیرد. در تمام جبهه‌های توده‌ای که در این دوره تشکیل شد، کمونیستها در جناح افراطی راست بودند و علیه هر تغییر اجتماعی که اتحاد کلی را به خطر اندازد، تلاش می کردند. در فرانسه آنان همراه با رادیکال سوسیالیستها، که محافظه کار بودند، علیه حزب سوسیالیست موضع گرفتند، در انگلستان آنان خواستار ائتلاف سیاسی میان حزب لیبرال لئوید-جرج ۲ و حزب کارگر بودند. در اسپانیا، آنان در جناح راست جمهوریخواهان بودند و با اصلاحات اجتماعی که سوسیالیستها و آنارشئیستها پیشنهاد می کردند و حق مالکیت خصوصی را به خطر می انداخت، به سختی مخالفت می کردند. کمونیستها که تا دیروز فوق انقلابی بودند، اینک از این می ترسیدند که حتی اصلاحات جزئی اجتماعی سبب مخالفت و هرج و مرج داخلی خواهد شد، هیتلر را تقویت خواهد کرد و انگلستان و فرانسه دموکراتیک را به اردوی هیتلر خواهد راند. و به همین دلیل در این دوره مبارزه احزاب کمونیست کشورهای امپراتوری بریتانیا و فرانسه برای آزادی مستمرات متوقف گردید.

در ۱۹۳۹، هنگامی که استالین تصوری کرد در نتیجه پیمان او با هیتلر آلمان به جانب غرب حمله خواهد کرد و نه شرق، یک بار دیگر سیاست عوض شد.

یک بار دیگر «دموکراسیهای غربی ثروتمندان» دشمن اصلی و سوداگر جنگ شناخته شدند. کرمیلین اعلام کرد که فاشیسم صرفاً موضوعی مربوط به سلیقه سیاسی است. در ۱۹۴۱، استالین ناچار شد که یک بار دیگر سیاست خود را عوض کند، زیرا هیتلر راه دیگری برای او باقی نگذاشته بود. اعتقاد جزئی بلشویکها به اینکه کشورهای سرمایه داری - و آنان هنوز آلمان را یک کشور سرمایه داری تلقی می کردند - با هم وجوه اشتراک بیشتری دارند تا هر کدام آنها با روسیه، ورشکسته از آب درآمد. اما به چه قیمت؟

باید به خاطر داشت که مبارزه بلشویکها برای تسلط بر جنبش جهانی طبقه کارگر و متحدان لیبرالش جزئی از شیطان صفتی سیاسی از جانب لنین و استالین نبود. این امر از نیازها و منافع انقلاب جهانی و اتحاد شوروی، آن گونه که لنین و استالین تفسیر می کردند، ناشی می شد - نیازها و منافع آنانی که تنها سخنگوی آن میدانستند. لنین استدلال می کرد که بدون آگاهی و رهبری لازم، که تنها بلشویکها آن را دارند، انقلاب محکوم به شکست است. استالین استدلال می کرد که اگر قرار است شعبه های کمینترن، در نفوذ کردن بر تصمیمات دولتهایشان درموردی که به روسیه مربوط می شود، از لحاظ سیاسی وزنی داشته باشند، به دست گرفتن رهبری توده ها از جانب بلشویکها شرطی ضروری است. در بیشتر کشورها بارهبری بلشویکها مخالفت می شد. تا اندازه ای به سبب روشهایی که برای مسلط شدن یا خراب کردن به کار می بردند. اما به طور عمده به این سبب که سوسیالیستها، مبارزان اتحادیه های کارگری و دموکراتها حاضر نبودند که در مورد مسائل داخلی دستورهای عامل یک دولت بیگانه را به کار بندند - دولتی که به رغم ظاهر سوسیالیستی خود، آشکارا دیکتاری یک حزب اقلیت بر پرولتاریا و دهقانان بود. اما گرچه بلشویکها در به دست آوردن رهبری موفق نشدند، در تجزیه کردن جنبه مخالف فاشیسم در همه جا موفقیت درخشانی داشتند جز در اتریش که این نقش را فاشیستهای مذهبی به رهبری دلفوس^۱ و «شوسنیگ»^۲ به عهده گرفتند.

با وجود اینکه بلشویکها به خاطر حفظ صلح از انقلاب جهانی دست برداشتند، بخش وسیعی از گروههای محافظه کار و ثروتمند همچنان از دولت شوروی می ترسیدند. خاطره سالهای نخستین انقلاب روسیه فراموش نشده بود. آنان هرچه بحران اقتصادی عمیق تر می شد، در کشورهایشان شاهد افزایش آهسته ولی قطعی احساسات دوستانه به اتحاد جماهیر شوروی بودند که در میان بخشهایی از کارگران، و بیشتر از آن، در میان روشنفکران به وجود می آمد. افزایش امکانات تولیدی در دوران نقشه های پنج ساله که درباره آن تبلیغات وسیعی می شد، بر کسانی که درگیر پایین آمدن سطح زندگی شان بودند و وعده تأمین را بر نان تلخ و نا مطمئن آزادی ترجیح می دادند، به عنوان یک سر مشق اثر می گذاشت. در داخل این کشورها، بی تابی، تظاهرات، و بحرانهای روزافزون و برخوردهایی که هرچه تولید بیشتر پایین می آمد دامنه بیشتری می گرفت، سبب وحشت بانکداران، صاحبان صنایع، زمینداران و مزدوران سیاسی وایدئولوژیکشان می گردید.

این گروهها بودند که در آلمان و ایتالیا فاشیسم را بر زین نشانند. نه موسولینی و نه هیتلر هیچ یک عملاً قدرت را در یک مبارزه آشکار به دست نیاوردند. محافل با نفوذ محافظه کار - «بهترین مردم» - که فاشیسم را تنها راه حل در برابر بلشویسم می دیدند، این قدرت را به آنها دادند. این احساسات وسعتی جهانی داشت و سبب پشتیبانیهایی بود که موسولینی نه تنها در انگلستان بلکه حتی در امریکا به دست آورد. توماس و. لامونت^۱ از «خانه مورگان»^۲ وامی را فراهم کرد که رژیم فاشیست ایتالیا را هنگامی که متزلزل بود، نجات داد، صاحبان صنایع آن را می ستودند: قطارها سر وقت حرکت می کنند! ایروینگ^۳ باییت عضو مهم جامعه معلمان امریکایی نوشت «ممکن است شرایطی به وجود آید که اگر ما بتوانیم یک موسولینی امریکایی پیدا کنیم خود را خوشبخت بدانیم؛ ممکن است برای نجات از دست یک لنین امریکایی به وجود او نیازمند باشیم.» جالب است که می بینیم

اینها ، صرف نظر از سازمانهای آشکار فاشیستی ، تنها گروههای اجتماعی بودند که شعار تهییجی بین الملل کمونیست - « یا کمونیسم یا فاشیسم » - را جدی گرفتند .

انحطاط اقتصادی سرمایه داری ، و ناتوانی آن به اینکه مانند دورانهای دیگر به سرعت از حالت رکود خارج شود ، بیشک مؤثر تر از امکان ، ترسناک اگرچه افسانه‌ای ، تسلط کمونیستها بر غرب بود . واقعیات بی پرده بیکاری و فقر حکومتهای موجود را مجبور می کرد که دست به کارهایی بزنند که ظاهراً موقعیت مرسوم ، حیثیت و درآمد گروههای محافظه کار ثروتمند را به خطر می انداخت . این گروهها مایل بودند که بحران «به شکل عادی» حل شود - یعنی به ضرر کسانی که بیشتر لطمه می دیدند . آنان با مالیاتها ، قوانین رفاه اجتماعی و تمام اقدامات نیمه کاره سرمایه داری تنظیم شده ، که هدفش از نو تقسیم کردن بارهای اقتصادی بدون دست زدن به بنیان سیستم سود بود ، ناراضی بودند . اگر جنبش قانونگذاری اجتماعی که در جمهوری وایمار آغاز شده بود جداً تکمیل می شد ، ممکن بود به برقراری نوعی سوسیالیسم دموکراتیک بیانجامد ، اما آنچه مانع آن شد عبارت بود از مخالفت روزافزون صاحبان صنایع و اشراف پروس ، اثر قلیج کننده سیستمی که قرار داد ورسای به وجود آورده بود ، دودلی و ترسویی سوسیالیستها و جنگ داخلی در جنبش کارگری که بلشویکها با شدتی روز افزون به آن دست زده بودند .

در این موقعیت ، که ترکیبی از مصیبت اقتصادی و ناتوانی سیاسی بود ، فاشیستها با پیشکش و وعده برای تمام بخشهای جامعه به میدان آمدند . هوگنبورگها^۱ تیسن ها^۲ و هیندنبورگها که از بار خدمات اجتماعی ، مالیاتها ، اعتصابها و منظره جنگهای داخلی کوچک در خیابانهای تمام شهرهای بزرگ به ستوه آمده بودند ، به پیشواز فاشیستها رفتند شاید که آنان « یک بار و برای همیشه» نظم را از نو برقرار کنند . اینان که آمدن و رفتن صدر اعظماهای زیادی را دیده بودند ، وقتی فاشیستها روی کار آمدند چنین می پنداشتند که فاشیستها یا به سبب مسؤولیت حکومت معتدل خواهند شد ، یا به همان طریقه ای که روی کار آمدند از کار برکنار

خواهند شد. و پس از آنکه کشور «ازبلسویسم نجات یافت» ارتش آنها را در درون مرزهای میانه‌روی نگه خواهند داشت. با این همه، فاشیستها همین که مستقر شدند، مکانیسمی را که توسط آن به قدرت رسیده بودند خرد کردند، ارتش را سیاسی کردند، و صاحبان صنایع و کارخانه‌های آنها را در خدمت اقتصادی گماشتند که برای جنگ کلی سازمان یافته بود.

پس از اینکه هیتلر صدراعظم و زمامدار آلمان شد قضایا به سرعت به این طرف رفت که توسط فشار مسائل اقتصادی و سیاسی اروپا حل شود. همان گونه که ترس محافظه‌کاران از بلسویسم به سیاست داخلی هیتلر کمک کرد، سیاست جهانی نیز، که متوجه درهم‌شکستن روسیه به عنوان نخستین گام به سوی قدرت جهانی بود، از حمایت گروههای ارتجاعی در سراسر جهان برخوردار گشت. البته برخورد منافع ملی نقشی بازی می‌کرد. روی هم رفته محافظه‌کاران غرب به سیستم توتالیتیر نوع رومی بیشتر از نوع نازی راغب بودند. اما به عنوان یک گروه، آنان وزنه خود را چنان بکار بردند که از اقدام فعالانه‌ای علیه هیتلر جلوگیری کرد تا آنکه شکار، آن قدرت را یافت که شکارچی گردد.

اغلب ادعا شده است که سیاست حساب شده طبقات حاکم در فرانسه و انگلستان آن بود که آلمان را تشویق کنند که به ضرر لهستان، کشورهای بالتیک و مخصوصاً روسیه، به شرق روی آورد. این نظریه به خاطر موجه جلوه دادن پیمان شوروی-نازی در ۱۹۳۹، که هیتلر را از ترس یک جبهه دوم رها ساخت، عنوان شده است. بردرستی این نظر دلیل کمی وجود دارد. بدگمانی فرانسه را از آلمان، منظره سپاهیان پیروزمند آلمانی در هیچ جا تخفیف نمی‌داد. اما دلیل قطعی بر رد این ادعاها این حقیقت است که انگلستان و فرانسه به مجرد آنکه آلمان به سوی شرق و مرزهای روسیه به راه افتاد به آن اعلان جنگ دادند. البته آنها این کار را برای نجات خودشان، و نه برای نجات لهستان و روسیه، انجام دادند. چرا آنان در شناختن این امر که هیتلر آنها را تهدید می‌کند و آنان باید خویششان را نجات دهند،

این همه دیر چشمهایشان باز شد؟ ارزیابی نادرست آنان از طبیعت فاشیسم، واکراه آنان را، به اینکه از روی کار آمدن هیتلر و از نو مسلح شدن آلمان جلوگیری کنند، باید به این ترس بی پایه ولی مؤثر نسبت داد که سیل سرخ بلشویسم تنها شق ممکن در برابر سیل قهوه‌ای فاشیسم است. آنان پیش و پس از آن روز نامیمون ژانویه ۱۹۳۳، که هیندنبورگ به جمهوری وایمار خیانت کرد، از ترس بلشویسم کور و گیج و فلج شده بودند. تنها هنگامی که هیتلر کارد را برگلوی لهستان، و روسیه در آن سویش، نهاده بود که آنان متوجه شدند کارد برای آنها نیز تیز شده است. به مجرد آنکه هیتلر آلمان را به یک کشور فاشیست تبدیل کرد، در گرفتن جنگ دوم جهانی موضوعی تنها مربوط به زمان بود. جهانی که امروز ما می‌شناسیم، و یک نسل پیش خیالپردازی «ولز» به نظر می‌رسید، به واقعیتی تاریخی بدل شد. پس مرحله نخستین بحث را چنین خلاصه می‌کنیم: سه رشته از حوادث که از انقلاب روسیه زاده شدند به هم پیچیدند و به پیروزی هیتلر کمکی جدی کردند.

الف - خروج روسیه از اقتصاد جهانی یک جای خالی را به وجود آورد که نمی‌توانست سیل کالاها و خدمات را از کشورهای دیگر جذب کند. این امر بحران اقتصادی را، که به هر صورت به وقوع می‌پیوست ولی چنین شدید نمی‌بود، تشدید کرد. این حقیقت هیتلر را قادر کرد که پشتیبانان خود را از میان آنهایی فراهم کند که اثر بحران را شدیدتر حس می‌کردند.

ب - درهم شکسته شدن جنبش کارگری که، اگر به اندازه زمان شورش سلطنت طلبانه کاپ^۱ در آلمان متحد بود. می‌توانست فاشیسم را از به قدرت رسیدن باز دارد و یادست کم چنان جنبش مقاومتی به وجود آورد که آلمان را مانند اسپانیا از نفس بیندازد.

پ - ترس از بلشویسم و تحمیل نمونه های حکومت بلشویکی بر غرب.

۱ - Kapp کاپ، رهبر «حزب وطنپرستان آلمان» در مارس ۱۹۲۰ به کودتای ناموفقی دست زد. م.

این امر گروه‌های ارتجاعی آلمان را بر آن داشت که هیتلر را به قدرت فراخوانند، و نیز توضیح دهنده بی‌اعتنایی کوتاه بینانه گروه‌های ارتجاعی دیگر کشورهای سرمایه داری به روی کار آمدن فاشیسم است. بدون انقلاب روسیه جنبش یک هیتلر به هر صورت وجود می‌داشت، ولی پیروز نمی‌شد. بدترین چیزی که می‌توان در مورد آلمان تصور کرد یک دوره ارتجاع شبیه به گرایش‌های محافظه کارانه پیشین می‌بود، اما یک حکومت محافظه کار، که نمی‌توانست بر بحران ذاتی سرمایه داری فائق آید، به موقع خود مجبور بود راه را برای سوسیال دموکراسی آلمان، که شکستهای گذشته او را آزموده و نیرومند کرده بود، باز کند یا آنکه مجبور می‌شد علیه توده‌های خروشان ملت آلمان به طغیان آشکار برخیزد.

۳ و ۲

اهمیت علت و معلولی انقلاب روسیه را برای تکامل بعدی اروپا، هر گونه که ارزیابی کنیم، لازم است با نظریه‌ای رو به رو شویم که ادعا می‌کند انقلاب اکتبر گزیرناپذیر بوده است. اصطلاح «گزیرناپذیر» در اینجا مبهم است. حتی کسانی که آن را به کار می‌برند قصدشان معنی لفظی آن نیست. منظور آنان این است که انقلاب اکتبر، با در نظر گرفتن سوابق اجتماعی و اقتصادی آن، در میان تمام امکانات تاریخی مربوط، از همه محتمل تر بوده است. این نظریه دسته‌لنینی مارکسیستهای ارتدوکس است. با این همه این نظریه‌ای است که می‌توان مستقل از برنامه سیاسی‌شان به آن اعتقاد داشت و مسلماً نیازمند بررسی است.

انکار اینکه انقلاب اکتبر به سبب تحولات اجتماعی و اقتصادی گزیرناپذیر بوده است، مستلزم این اعتقاد است که عامل دیگری در آن اهمیت درجه اول را داشته است. بر اساس فرضیه این عامل عبارت از حضور یک شخصیت حادثه‌آفرین - لنین - بوده است. آنها که به نظریه گزیرناپذیری اعتقاد دارند، می‌پذیرند که حضور لنین، تا آنجا که مربوط به روز انقلاب بوده است، احتمالاً ضروری بوده است،

اما مطابق با فلسفه تاریخ کلی‌شان، تایید می‌کنند که حتی بدون وجود او « ضرورتاً دیر یا زود پیش می‌آمده است ». از آنجاکه انکار گزیرناپذیری انقلاب روسیه از جانب ما بر این اساس است که یک مرد حادثه‌آفرین مسأله را تعیین کرد، و اینکه در صورت نبودن او در صحنه، حوادث به شکل کاملاً متفاوتی اتفاق می‌افتاد و اثرات عمیقاً متفاوتی بر جهان داشت، مرحله دوم و سوم بحث خود را با هم بررسی خواهیم کرد.

این ادعا که انقلاب روسیه از لحاظ تاریخی گزیرناپذیر بوده است، بر دو رشته اصلی از شواهد قرار دارد. رشته نخست عبارت از اطلاعات و ارقامی است که نشان می‌دهد که روسیه گرچه بیشتر یک کشور عقب‌مانده کشاورزی بود، در عین حال صنعتی بسیار پیشرفته و پرولتاریائی با آگاهی طبقاتی داشت. نیاز جدی دهقانان روسیه به زمین، آشفته‌گی صنایع در اثر جنگ، حالت خستگی از جنگ که در همه جا حکمفرما بود، و درهم ریختگی سازمانی دستگاه حکومت، موقعیتی انقلابی به وجود آورده بود که به شیوه‌ای روزافزون از فوریه تا آستانه اکتبر حادث‌تر شد. با این همه یک موقعیت انقلابی هنوز یک انقلاب نیست. برای این کار یک حزب سیاسی لازم بود. در اینجا است که رشته دوم شواهد به میان می‌آید. و آن عبارت از نشان دادن این است که حزب بلشویک، و تنها حزب بلشویک، برنامه درستی برای روبه‌رو شدن با نیازها و خواسته‌های توده‌های بزرگ مردم روسیه داشت. موقعیت انقلابی و حزب، بر روی هم، انقلاب اکتبر را تنها راه حل ممکن تاریخی ساخته بود.

اگر در شرح بالا هیچ چیز را مورد تردید قرار ندهیم، نتیجه‌گیری آن باز یک قیاس مع الفارق است. دورانهای تاریخی دیگری بوده‌اند که در آن موقعیتی انقلابی و یک حزب با برنامه‌ای از نظر گاه خودش « درست » وجود داشته‌اند و حاصل همه اینها شکست بوده است. مثلاً آلمان در ۱۹۳۳. این نیز راست نیست که حزب بلشویک تنها حزبی بود که، بر اساس این تحلیل، برنامه‌اش در آن موقعیت ضروری

بود. برنامهٔ بلشویکها در واقع از برنامهٔ رسمی « حزب انقلابی اجتماعی » سوسیال رولوسیونر (رولوسیونر) در این دوران گرفته شده بود.^۱

تفاوت بزرگ در این بود که برنامهٔ « حزب انقلابی اجتماعی » تصمیمی بر روی کاغذ باقی ماند و نمایندگان حزب در حکومت موقت و شوراها به کلی آن را نادیده گرفتند ، حال آنکه بلشویکها برنامه را عملی کردند.

بادر نظر گرفتن اوضاع روسیه ، باید انقلاب اکتبر را کار حزب بلشویک دانست که از عطفش توده‌های روسی برای صلح ، زمین و نان ، برای هدفهای سیاسی خود سرمایه‌ای اندوخت. در اینجا مسألهٔ اصلی عبارت است از رابطهٔ لنین با حزب بلشویک. با برنامه ، استراتژی ، تاکتیکها ، و ارادهٔ آن برای عمل . پیش از پرداختن به این مسأله باید یادآوری کرد که نقش رهبری کنندهٔ حزب بلشویک در حوادثی که منجر به در دست گرفتن قدرت شد ، در واقع مورد تردید کسی واقع نشده است. آنچه در آن بحثی بوده تنها این است که حزب بلشویک تا چه اندازه بر حالت بی‌قرار توده‌ها اثر داشته است. میلیوکف^۲ که نمونهٔ مورخان دست راست است ، بر آن است که کار تهییجی آنان تا اندازهٔ زیادی مسؤول به وجود آمدن حالتی در توده‌ها بود که خودشان ماهرانه از آن بهره‌برداری کردند. تروتسکی ، نمونهٔ مورخان دست چپ ، بر این اعتقاد است که بلشویکها از نخستین تا آخرین نفر پشت سر احساسات کارگران و دهقانان گام برمی داشتند. کرنسکی ، سخنگوی میانه‌روان ، ادعا می‌کند که « حالت زوانی بدگمانی مطلق به مسؤولان امور » به طور عمده توسط کودتایی که کورنیلف^۳ قصد آن را کرد به وجود آمد و دوستان میلیوکف به آن کمک کردند ، بقیهٔ کار را بلشویکها انجام دادند^۴. اما حالت توده‌های روسی ، هر گونه که به وجود آمده باشد ، سازندهٔ انقلاب روسیه نبود. انقلاب کار حزب بلشو یک بود.

۱ - برای استناد، به کتاب : Chernov, The Great Russian Revolution, English translation, 1936, Yale University Press, especially Chapter XIX, PP. 392-402. لازم به یادآوری است که جناح چپ این حزب در «اکتبر» به بلشویکها پیوست. ۲ - Miliukov - ۳ Kornilov فرمانده کل ارتش روس. در سپتامبر ۱۹۱۷ به کودتائی دست زد که در همان آغاز از هم پاشید. م. ۴ - Kerensky, s Prelude to Bolshevism, English translation, P. 277, New York, 1919.

اما کار حزب بلشویک از آوریل تا اکتبر ۱۹۱۷ بدون نیکلای لنین تصور نکردنی است. کسی که با تاریخ داخلی حزب بلشویک خود را آشنا سازد، درخواهد یافت که هدفها، سیاست، شعارها، استراتژی اصلی وشعارهای روزانه، همه توسط لنین تنظیم شده است. او گاهی به شیوه رنج آور معلمی که به شاگرد با استعداد، ولی گیج-شده اش درس می دهد، مشورت می کرد؛ و گاهی، مانند گروهبان میدان مشق که بر سر سرباز تازه کار فریاد می کشد، فرمان می داد. اما از اول تا آخر تنها لنین بود. بدون او انقلاب اکتبری وجود نداشت. دلیل آن این است:

الف- تا زمان بازگشت لنین به روسیه، درسوم آوریل، وعرضه شدن تزه های چهارم آوریل از جانب او، حزب بلشویک و ارگان رسمی آن از حکومت موقت کرنسکی پشتیبانی می کردند. « تزه های آوریل » لنین، که برانداختن این حکومت باقیام مسلحانه و سپردن همه قدرتها به دست شوراها طلب می کرد، در داخل حزب خودش چون توپ صدا کرد.

ژوزف استالین در نوزدهم نوامبر ۱۹۲۴، درباره موقعیت حزب بلشویک در روسیه، پیش از وارد شدن لنین، چنین نوشته است:

« این موقعیت به کلی نادرست بود، زیرا تصورات واهی آشتی طلبانه به وجود می آورد، آبی به آسیاب دفاع گرایی^۱ می ریخت و از آموزش انقلابی توده ها جلوگیری می کرد. در آن روزها من با رفقای دیگر حزبی در این موقعیت نادرست سهیم بودم و تنها در نیمه آوریل، هنگامی که تزه های لنین را پذیرفتم، از آن دست برداشتم^۲. »

در آغاز لنین در موقعیت خود به کلی تنها بود. تقاضای سازش ناپذیر او

۱- Stalin, The October Revolution, P. 76. English translation by Cooperative -۲ defensism -۱ Publishing Society of Foreign Workers in the U. S. S. R., Moscow, 1934. Also issued in New York, 1934.

برای متوقف ساختن فوری جنگ علیه آلمان و درخواست او برای « تبدیل جنگ امپریالیستی به یک جنگ داخلی » خشم تمام احزاب سیاسی را برانگیخت. و به دست دشمنانش که به سختی می کوشیدند به او برچسب دروغین « عامل آلمان » بزنند بهانه داد^۱. با این همه پیش از آنکه ماه به پایان برسد ، لنین کمیته اجرایی و بیشتر فعالان حزبی را متقاعد ساخت. پیش از ورود اوبلشویکهای محلی وحدت سازمانی را با منشویکها جدا مورد بررسی قرار داده بودند. لنین همه اینها را تغییر داد. او میان حزب خودش و دیگر احزاب طبقه کارگر که حاضر نبودند برنامه او را بپذیرند ، خط فاصلی جدی کشید.

اهمیت کارلنین را در ارائه هدفهای تازه به حزب ، می توان با این حقیقت اندازه گیری کرد که این امر مستلزم این بود که بلشویکها از نظراتی که ده سال تمام جدا به آنها اعتقاد داشتند ، دست بردارند. تاپیش از انقلاب فوریه تمام بلشویکها ، از جمله لنین ، به چیزی اعتقاد داشتند که آن را « دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان » می نامیدند. وظیفه این رژیم آن بود که موفقیتهای انقلابهای دموکراتیک غرب را در روسیه اجرا کند. در ۱۹۱۷ لنین موقعیت خود و حزبش را تغییر داد. انقلاب روسیه می بایست اولین گسستگی در اقتصاد جهانی سرمایه داری باشد.

این انقلاب می بایست « دیکتاتوری پرولتاریا » باشد که انگیزه دیکتاتوریهایی مشابه در غرب گردد و به کمک یکدیگر انتقال به سوسیالیسم جهانی را آغاز کنند. مخالفان لنین پیش بینی می کردند که برنامه او عطش توده های روسی را برای صلح ، زمین و نان فرو نخواهد نشانید ، انقلاب سوسیالیستی جهانی به دنبال دیکتاتوری پرولتاریا در غرب رخ نخواهد داد. جنگ داخلی و هرج مرج روسیه را ویران خواهد کرد ؛ و استبداد بوروکراتها و زمینداران تزاری جای خود را به استبداد

۱ - اتهام اصلی این است که لودندورف Ludendorff (رئیس ستاد ارتش آلمان . م.) به او اجازه داد که با ترن مهر و موم شده مشهور از سویس ، از راه آلمان ، به روسیه برود! جایی که میل به باور کردن وجود دارد ، و در سیاست همواره این میل هست ، به کارلنین پیرایه های زیادی می شود بست . گر چه در برابر چشم همه جهان انجام گرفت. اگر لنین زنده مانده بود در محاکمات ۱۹۳۶-۱۹۳۷ برای محکوم کردن او به خیانت ، این کار او احتمالا دلیلی کافی به شمار می رفت.

بیرحمانه تر بوروکراتهای بلشویک خواهد داد. به رغم تمام انتقاداتی که در خارج و داخل حزب می‌شد، لنین نظرش را پیش‌برد بی‌آنکه سرسوزنی تسلیم شود.

ب - هنگامی که لنین حزب خود را به پذیرفتن برنامه جنگ داخلی و قیام مسلحانه علیه حکومت موقت دموکراتیک متقاعد کرد، دیگر وظیفه اصلی روشن بود. این وظیفه انتخاب لحظه مناسب برای ضربه زدن بود. تا این لحظه لنین به دقت از شرایط قانونی برای تبلیغ نظریه سرنگون کردن حکومت و جمع‌آوری سلاح بهره‌برداری می‌کرد. پس از آنکه سیاست حزب ناگهان از همکاری انتقادی، به مخالفت آشکار بدل شد، دیگر آسان نبود که افراد ساده حزبی و گروههای زیرنفوذ و سمپاتی‌زانه را از دست زدن به اقدامات زودرس بازداشت. کسی که به فرمانروا تیراندازی می‌کند، نباید خطا کند. و اگر قیام آغاز شود شکست برابر مرگ است. بنابراین لنین ناگزیر بود که بر پیروان افراطی‌تر خود و نیز اغتشاشهای توده‌ای که گاه و بیگاه به سبب تأخیر در انجام دادن خواسته‌های فوری کارگران و دهقانان در می‌گرفت، از نزدیک کنترل داشته باشد. او می‌بایست جلو اقدامات نابهنگام را برای در دست گرفتن قدرت بگیرد، و هنگامی که قدرت به دست آمد آن را حفظ کند.

در روزهای ماه ژوئن، و از آن پیشتر در نخستین روزهای ژوئیه، احساسات افراطی در بخشهای بانفوذ طبقه کارگر پتروگراد و پادگان نظامی آن به جوش آمده بود. حتی بعضی از رهبران بلشویک این فکر را در سر می‌پروراندند که فرمان حمله همه‌جانبه علیه حکومت کرنسکی را صادر کنند. این لنین بود که آنان را از این کار بازداشت. او به آنان اخطار کرد که آنان قادر نخواهند بود کاری را که آغاز کرده‌اند به پایان رسانند؛ درهم کوبیده خواهند شد و فرصت به چنگ آوردن قدرت، شاید برای همیشه، از دست خواهد رفت. با این همه عده قابل توجهی از کارگران از کنترل خارج شدند و تفنگ به دست در خیابانها ظاهر گردیدند. گرچه بلشویکها کوشش کردند که از این تظاهر، که تا اندازه زیادی محصول کار تهییجی شدید خودشان بود، جلوگیری کنند، حزب بلشویک به فرمان لنین در رأس تظاهرات

قرار گرفت ، به خاطر آنکه نگذارد به یک قیام آشکار بدل شود . بلشویکها در این کار موفق شدند . اما از آنجا که حزب مسؤولیت آشکار نظامی را به گردن گرفته بود ، مجبور به فعالیت زیرزمینی شد و مقدار قابل توجهی از نفوذ سیاسی خود را بر توده‌ها از دست داد . تنها پس از آنکه کورنیلف از جناح راست کوشش کرد علیه - کرنسکی کودتا کند ، حزب نفوذ خود را بازیافت و تاحدی از حالت غیرقانونی درآمد .

پ - قاطع‌ترین دوران تسلط لنین بر حزب بلشویک همان آستانه انقلاب اکتبر بود . لنین با آنکه در مخفی‌گاه بود ، با حالات سربازان و دهقانان ناراضی در تماس نزدیک بود . او از وضع نیروهای نظامی در داخل و اطراف پایتخت به خوبی آگاه بود . کمیته مرکزی حزب بلشویک که از روزهای ژوئیه درس آموخته بود به آهسته کاری متمایل بود . چیزی که بیش از هر چیز از ذهنشان دور بود ، تمایل به حمله آشکار در زمانی بود که لنین پیغام داد که زمان حمله اکنون یا هرگز است .

در آغاز ، لنین در اقلیت بود . او به خشم آمده بود و می‌خروشید . او تهدید کرد که از بالای سر آنها با کادرهای حزبی تماس خواهد گرفت و با آنها قضایا را سازمان خواهد داد . او به افراد بانفوذ حزبی نامه‌هایی نوشت که به کمیته اجرایی آهسته کار فشار بیاورند . پس از مباحثات آتشین و سرسختانه ، آنان را بانظر خود موافق کرد . اینکه لنین این دوران را - به عنوان دورانی که باید در آن همه چیز را برای رسیدن به قدرت به قمار بگذارند - حاد و فوری تلقی می‌کرد ، از نامه‌ای هویدا است که در ۲۱ اکتبر ۱۹۱۷ به کمیته اجرایی مرکزی نوشت . در آن سازمان دادن قیام مسلحانه را در عرض چند روز آینده درخواست کرد : « موفقیت انقلاب روسیه و انقلاب جهانی بسته به دو یا سه روز مبارزه است . » هنگامی که او سرانجام به اکثریت ده در برابر دو رأی پیروز شد ، کار به پایان رسید . بلشویکها قدرت دولتی را در دست گرفتند .

ت - اینکه آنان قدرت دولتی را در سالهای بعدی در دست نگه داشتند ، باز به طور عمده در اثر سیاست رهبری لنین بود . گروهی از اعضای کمیته مرکزی مایل بودند جنگ را علیه آلمان هوهنزولرن^۱ ادامه دهند ، در حالی که از کارگران آلمان می خواستند که از نمونه بلشویکها پیروی کنند . گروه دیگری از سیاست « نه صلح نه جنگ » طرفداری می کردند . لنین جداً بر امضای قرارداد صلحی پافشاری می کرد که در حال حاضر مهلتی به بلشویکها در برابر دشمن خارجی می داد و وقت کافی برای مستحکم ساختن خود در برابر دشمنان داخلی فراهم می آورد . در این روزها ، باز لنین در آغاز ، در اقلیت بود ، اما آنقدر پافشرد تا آنکه همکارانش تسلیم شدند . قرارداد برست - لیتوسک^۲ امضاء شد .

اگر لنین به روسیه باز نمی گشت ، یا در راه می مرد ، هیچ گونه دلیلی نداریم که از این فرض جانبداری کنیم ، که کامنف^۳ ، مورائف^۴ و استالین ، که در آن هنگام کنترل سیاست بلشویکها را به دست داشتند ، سیاستی دیگر در پیش می گرفتند و جنگ بر ضد حکومت موقت دموکراتیک را تا آخر ادامه می دادند . اگر در ژوئن و ژوئیه لنین نبود که احساسات به هیجان آمده در میان بلشویکها و دیگر خشمگینان را مهار بزند و جلو شورش را بگیرد ، تمام سازمان حزب در خون خفه می شد . اگر در آستانه اکتبر بلشویکها به رغم تشویق لنین وقت گذرانی می کردند ، کرنسکی می توانست سربازان قابل اعتمادی در پتروگراد بگمارد و به آسانی با بلشویکها مقابله کند . اگر لنین با دادن همه آنچه آلمانها می خواستند ، آنان را متوقف نمی ساخت ، ارتش آلمان هم پتروگراد وهم مسکو را می گرفت ، زیرا دیگر مقاومت نظامی ممکن نبود . لنین و همکارانش یا به سرنوشت کارل لیبکنشت^۵ ، و روزا لوکزامبورگ^۶ در آلمان گرفتار می آمدند ، یا در چهار گوشه سرزمین پهناور روسیه پراکنده می گشتند .

۱ - Hohenzollern نام سلسله سلطنتی آلمان . م . ۲ - Brest - Litovsk - ۳ - Kamenev - ۴ - Muranov

۵ - ۶ - Rosa Luxemburg - Karl Liebknecht رهبران « حزب اسپارتاکوس » (سوسیالیست چپ) که پس از شکست قیام اسپارتاکیستها در ۱۹۱۹ دستگیر و در راه زندان به قتل رسیدند . م .

لنین البته حزب بلشویک نبود. اما این لنین بود که حزب بلشویک را به چنان ابزاری بدل کرد. در این تردید داریم که پیش از او دریک حزب سیاسی، مردی چنین قدرتی را اعمال کرده باشد؛ و مسلماً نه در زمانی که خود را دموکراتیک یا سوسیالیست می‌داند.

اگر لنین در صحنه نبود، هیچ رهبر انقلابی دیگری نمی‌توانست جای او را پر کند. نه استالین، بنا بر اعتراف خودش؛ نه زینوویف^۱ نزدیکترین پیرو لنین که در انقلاب اکتبر صحنه را ترک کرد؛ نه کامنف، که لنین عقیده او را همراه با عقیده استالین عوض کرد، ولی او مانند زینوویف عمل کرد^۲؛ نه تروتسکی. گرچه سوابق نشان می‌دهد که تروتسکی تنها شخصیت برجسته روسی بود که موقعیت تئوریک و برنامه عملی‌اش پیش از آوریل ۱۹۱۷ با موقعیت و برنامه لنین یکی بود، جایی که لنین موفق شد او شکست می‌خورد. به یک دلیل؛ او یک ماه پس از لنین به روسیه وارد شد و در آن زمان لنین کار از نو آموزش دادن حزب بلشویک را تمام کرده بود. تروتسکی مجبور بود این کار را انجام بدهد، ولی او عضو حزب نبود. حزب خود او از لحاظ تعداد بی‌اهمیت بود و نسبتاً نفوذی نداشت. دست‌آخراکه تمام قدرتی را که او در حزب بلشویک، که در ماه اوت به آن پیوست، به دست آورد مرهون لنین بود که استعدادهای او را شناخت و همواره در برابر بدگمانی رهبران درجه دوم بلشویک، از او پشتیبانی می‌کرد. تروتسکی، بتهنایی، محکوم به شکست بود، زیرا به رغم استعدادهای بزرگش آن نبوغ سازمانی را که لازمه موفقیت سیاسی است نداشت. رفتار آمرانه او به جای آنکه مردم را به استعدادهای خود جالب کند، می‌رماند. او از بی‌استعدادی و بی‌مایگی دیگران سخت برآشفته می‌شد و قدرت تحمل آنان را نداشت، و این صفتی است که هیچ کس در یک فرد تازه‌وارد تحمل نمی‌کند.

۱ - Zinoviev - ۲ - زینوویف و کامنف در آستانه انقلاب اکتبر دریک روزنامه غیر بلشویک مخالفت خود را با قیامی که بلشویکها می‌خواستند انجام دهند، ابراز داشتند. با این همه پس از انقلاب مسؤولیتهای مهمی را عهده دار بودند، تا آنکه در زمان استالین محاکمه و اعدام شدند. م.

۴

اگر انقلاب اکتبر در نمی گرفت ، و یا درمی گرفت وشکست می خورد ، چه اثری بر تاریخ داشت ؟ اینکه بگوییم چه اتفاق نمی افتاد آسانتر از این است که با قطعیت زیاد بگوییم چه اتفاق می افتاد . در این جا ، این امکان همواره وجود دارد که حوادثی از یک رشته حادثه دیگر ، در رشته ای که بررسی می کنیم داخل شود و مانند ستاره دنباله داری که به یک منظومه خورشیدی برخورد کند، حسابها را درهم بریزد . اما حق داریم براساس آنچه درپیش دانسته ایم طرحی تقریبی از آنچه ممکن بود واقع شود رسم کنیم . اگر ، چنانکه دیدیم ، ایرادی اصولی به این کار وارد باشد، بایدامکان هرپیش بینی معقولی را درامور انسانی وتاریخی از محاسبه خارج کرد .

اگر بلشویکها لحظه طلائی خود را از دست می دادند ، ممکن بود که سوسیال رولوسیونرهای چپ همراه با بعضی گروههای آنارشیست برای به چنگ آوردن قدرت دست به اقدام بزنند . اما فوق العاده نامحتمل است که آنان می توانستند چیزی بیشتر از یک آشفتگی پر سروصدا به دست آورند . آنها انضباط سازمانی نداشتند و به زحمت می توانستند برنامه ای برای کنترل متمرکز را تنظیم کنند ، و از آن بعیدتر ، آن را اجرا کنند . حتی در صورت پیروزی نامحتمل آنها ، برنامه شان در آنجایی پایان می یافت که برنامه بلشویکها آغاز می شد - یعنی زمین در دست دهقانان .

جبهه نظامی روسیه به هر حال درهم می شکست . حقیقت آن بود که در پایان ۱۹۱۷ دیگر جبهه نظامی وجود نداشت آلمانیها می توانستند هر وقت اراده کنند پیش روند . صرفنظر از اینکه کابینه را چه کسانی تشکیل می دادند ، متارکه جنگ با آلمان پرهیزناپذیر بود . مجلس مؤسسان ، که مظهر دموکراسی پارلمانی روسیه بود ، به اقرب احتمال روسیه را به صورت یک جمهوری مشروطه ، از روی نمونه فرانسه و انگلستان درمی آورد . غلبه احساسات سوسیالیستی در روسیه سیستم بسیار پیشرفته ای را در قانونگذاری اجتماعی تضمین می کرد . بانکها و بعضی از خدمات

عمومی اساسی احتمالاً اجتماعی می‌شد، اما اشتراکی کردن صنایع به‌وقوع نمی‌پیوست. بازار روسیه به‌عنوان زمینه‌ای وسیع بر روی صنعت غرب باز می‌ماند. بحران جهانی مصیبت‌آمیزی که در ۱۹۲۸ آغاز شد احتمالاً به تأخیر می‌افتاد، و به‌هرحال زمانی که واقع می‌شد، اثراتش به‌مقدار قابل توجهی ملایم‌تر بود. احزاب فاشیست به‌عنوان فرقه‌های سیاسی منفرد وجود می‌داشتند، ولی در برابر طبقه کارگر متحد اروپا فاشیسم به‌عنوان یک جنبش توده‌ای نمی‌توانست رشد کند.

حتی بدون انقلاب اکتبر نیز خطر جنگ را نمی‌شد از میان برد. اما، به‌سبب نبودن نوعی اقتصاد برنامه‌ای که یک اتحاد سیاسی جهانی را دربر گیرد، برخورد میان اقتصادهای ملی برای بهره‌برداری از بازار جهانی همچنان ادامه می‌داشت. در شرق تحولات تا اندازه‌ای زیاد به همان گونه می‌بود که بود، مخصوصاً تا آنجا که به ژاپن مربوط می‌شود. اما در غرب درغیاب فاشیسم، ممکن بود از جنگ پرهیز کرد گوا اینکه خطر آن از میان نمی‌رفت. یک روسیه دموکراتیک در «جامعه ملل» از همان آغاز متحد طبیعی جمهوری وایمار می‌شد و بدترین جنبه‌های سیستم قرارداد ورسای از میان می‌رفت. ممکن بود از درون حمام خون جنگ اول یک بین‌الملل سوسیالیستی و کارگری از نو سازمان یافته سربلند کند، که از فرصتهایی که در ۱۹۱۱ از دست داد آگاه باشد و آنقدر نیرومند باشد که بتواند از حل شدن مسائل اقتصادی به زور اسلحه جلوگیری کند.

بعضی از مورخان بر این عقیده‌اند که انقلاب اکتبر، به این معنی که تنها امکان تاریخی آن موقعیت باشد، جبری نبود. اما آنان بر این عقیده‌اند که اگر انقلاب اکتبری وجود نمی‌داشت، یا شکست می‌خورد، تنها شق دیگر بازگشت تزاریسیم بود. «شق دیگر در برابر تزاریسیم سلطنت مشروطه یا جمهوریت لیبرال نبود، بلکه بلشویسم بود... شق مقابل بلشویسم، اگر از معرکه جنگ داخلی جان به در نمی‌برد، چرنف نبود که با تازه‌ترین مقررات برابری انتخاباتی و نماینده فرستادن

برحسب درصد آراء انتخاب شده بود ، بلکه یک دیکتاتوری نظامی ، یک کلچاک^۱ یا یک دنیکین^۲ بود . . . «^۳ این نظریه‌ای است که به‌طور وسیعی پذیرفته شده است ، اما ما برای عقیده‌ایم که اشتباه است .

جنبش ضدانقلابی کورنیلف پیش از اکتبر همچون برف در برابر آفتاب داغ آب شد . چه چیزی برای کلچاک و دنیکین ممکن می‌ساخت که کار را از سر بگیرند ؟ پشتیبانی خارجی ؟ - پشتیبانی خارجی که اگر رژیم دموکراتیک در روسیه ادامه می‌یافت اساساً وجود نمی‌داشت ؟ در واقع مداخله خارجی ، دیکتاتوری بلشویکها را تقویت کرد . بسیاری از کسانی که با حکومت سیاسی بلشویکها دشمن بودند دوش به دوش آنان جنگیدند ، زیرا جنگ داخلی را یک جنگ ملی علیه مهاجمان می‌دانستند . تزارها در واقع از پشتیبانی اجتماعی کمی در روسیه برخوردار بودند و آن مقدار هم که داشتند از سوی زمینداران بزرگ و وابستگان آنها بود . دهقانان زمینها را محکم به چنگ گرفته بودند . هنگامی که آنان حق انتخاب داشتند بلشویکها را ترجیح می‌دادند که وعده کرده بودند می‌گذارند زمین در دست آنها بماند ، نه ضد انقلابیها را که زمینها را از آنان پس می‌گرفتند . اگر مجلس مؤسسان به جناح راست اجازه می‌داد که از قدرت قانونی خود برخوردار باشد ، احتمالاً قیام تازه‌ای از آن جهت صورت نمی‌گرفت . و اگر به فرض قیامی رخ می‌داد ، دیری نمی‌پایید ، زیرا که با مردمی عملاً متحد روبرو می‌شد .

دلایلی که معمولاً آورده می‌شود تانسان دهد که برای روسیه ناممکن بود که راهی میان استبداد تزاریسم و استبداد بلشویسم بیابد ، همچنین ناممکن بودن انقلابهای انگلستان و فرانسه را « ثابت » می‌کند .

با این همه آنچه ما به آن مخصوصاً توجه داریم ، این نیست که اگر انقلاب اکتبری وجود داشت چه تصویر تاریخی خاصی به وجود می‌آمد . و در اینجا به هیچ

۱ - ۲ - Denikin, kolchak سرداران ضد انقلابی در جنگ داخلی روسیه پس از انقلاب اکتبر . م .

۳ - مراجعه کنید به کتاب : Willian Henry Chamberlin, The Russian Revolution, vol.1, :

P. 371, New York, 1935. از بسیاری جهات این کتاب واقع‌بینانه‌ترین شرحی است که درباره آن دوران

تاکنون نوشته شده است .

روی به مطلوب بودن آن توجهی نداریم. اما اعتقاد داریم که جهان چه شادتر و چه ناشادتر، چه بهتر و چه بدتر بود، به هر حال با آنچه هست فوق العاده متفاوت می بود؛ و برآیند که مورخان آینده انقلاب اکتبر را نقطه عطفی در تاریخ خواهند شمرد که عصر تازه‌ای از خوشبختی و بدبختی در تاریخ بشر گشوده است؛ و برپایه آگاهی - های در دسترس، معتقدیم که آنان نقش اصلی در موفقیت انقلاب را به شخصیت حادثه آفرین نیکلای لنین نسبت خواهند داد.

* * *

تحلیل بالا از اهمیت حادثه آفرینی لنین در انقلاب روسیه، هنوز ناتمام است. این تحلیل را نمی توان پذیرفت مگر آنکه در برابر نظریه یکی از شرکت کنندگان برجسته آن مبارزات بحرانی، که معتقد است انقلاب اکتبر جبری بود، تاب آورد. لئون تروتسکی در اثر برجسته اش «تاریخ انقلاب روسیه» می خواهد که مطابق اصول مارکسیستی، ثابت کند انقلاب اکتبر تنها راه ممکن در تکامل روسیه پس از سقوط تزارسم بوده است. اثر او جمله هایی از این گونه فراوان دارد: «انقلاب اکتبر با یک ضرورت فیزیکی پیش آمد.»، «یک گزیر ناپذیری طبیعی عمیق» داشت. نمونه ای بود «از رشد شگرف انقلابهای بزرگ». «مطالعه او، به رغم تعصب آشکاری که نویسنده در پنهان داشتنش هیچ کوششی نمی کند، برای فهمیدن دوران فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷ سندی تاریخی است که اهمیت درجه اول دارد. این، حق به جانب ترین شرحی است که بلشویکها در باره خودشان داده اند.

اما آیا این شرح، نظریه او را تایید می کند؟

در تمام نوشته های تاریخی تروتسکی دو جان در سینه اش در کشمکش اند، - جان یک مارکسیست ارتدوکس که باید تاریخ را مطابق با اعتقادات جزمی آیین وحدتگرایانه اش تفسیر کند، و جان یک محقق تجربی که باید شواهد را به هر جا که برسند دنبال کند. حوادث هرگز نمی توانند آئین ماتریالیسم تاریخی را رد کنند:

تنها لازم است که آنها را به درستی تفسیر کرد. با این همه، مورخ علمی باید در برابر واقعیت سرسخت سر فرود آورد. ما نشان خواهیم داد که آنچه جان آئینی او می گوید، با آنچه بررسی تجربیش آشکار می کند، مغایر است.

تحلیل تجربی تروتسکی، بر پایه دلایل انکار ناپذیر، ناتوانی سیستم تزاری را در جان به در بردن ازهرجنگ بزرگی ثابت می کند. حتی بدون جنگ، پوسیده و آماده فروریختن بود. احتمالاً در زیر موج بعدی آشفتگی داخلی درهم فرو می ریخت، و در پایان نخستین سال جنگ حتی اشراف قرعه می کشیدند تا تعیین کنند چه کسی باید نیکلای دوم و اطرافیانش را به قتل برساند. اما میان محکوم به شکست بودن تزاریسم تاجبری بودن (یا حتی احتمال زیاد داشتن) انقلاب اکتبر فاصله زیادی است. تروتسکی کوشش می کند که، با نشان دادن اینکه روسیه در ۱۹۱۷، در زیر هر رژیم، از ادامه دادن جنگ ناتوان بود و بدون حل مسأله زمین کشور، چه در صلح و چه در جنگ، نمی توانست از هرج و مرج بپرهیزد، برای فاصله پلی بزند. اینجا نیز شواهد به خوبی تأیید کننده این ادعاهاست. با این همه، از این امر چنین نتیجه نمی شود که پیروزی حزب بلشویک از لحاظ تاریخی ضروری بود.

بعد از همه اینها، ما در پیش دیدیم که صلح سریع و تقسیم زمین میان دهقانان بخشی از برنامه «حزب انقلابی اجتماعی» بود. اگر انقلاب اکتبر شکست می خورد، ناتوانی عملی در ادامه دادن به جنگ، و نیز لزوم حفظ کشور در برابر شورشهای تازه احتمالی از جانب طرفداران کورنیلف از سوی ولنین از سوی دیگر، مجلس مؤسسان را مجبور می کرد که با آلمان کنار بیاید. و تا آنجا که به راضی کردن دهقانان مربوط است، در پشت سرعلاقه «حزب انقلابی اجتماعی» به دادن زمین به دهقانان هیچ انگیزه پنهانی، آنطور که بلشویکها داشتند، وجود نداشت. حزب انقلابی اجتماعی، به رغم ترکیب ناهمگن اجتماعیش، به طور عمده یک حزب دهقانی بود. این حزب به این دلیل از به زور گرفتن زمین پشتیبانی نمی کرد که مایل بود به تقسیم بندی املاک نظمی بدهد. و منتظر نشست تا مجلس مؤسسان

این کار را انجام دهد . اما دهقانان از انتظار زمین کشیدن ، خسته شده بودند ، سربازان از انتظار صلح کشیدن، خسته شده بودند، و کارگران از کمبود غذا و قیمت‌های روز افزون خسته شده بودند .

بی‌آنکه در هیچ یک از حقایقی که تروتسکی نام می‌برد تردید کنیم،(و بعضی از آنها تردید ناپذیر نیستند) می‌توان گفت که تمام آنچه او ثابت می‌کند این است که موقعیت عینی تاریخی، پیروزی بلشویکها را ممکن ساخت. اما مسأله این است : چه چیز امکان را به واقعیت تبدیل کرد؟ آیا ممکن بود این امکان از دست برود؟ و چرا در عمل از دست نرفت؟

در هر صفحه برجسته‌ای که در آن از حوادث گفتگو می‌کند، نه‌آنکه از ایمانی دفاع کند، پاسخ او آشکار می‌شود. به‌خاطر رهبری‌لنین بود که فرصت از دست نرفت. اما این پاسخ به لنین، به عنوان یک شخصیت حادثه‌آفرین، چنان وزنی می‌دهد که سبب استهزای اعتقاد جزمی مارکسیسم تروتسکی است. در نتیجه هنگامی که تروتسکی توسط شرحی که خودش می‌دهد مجبور می‌شود آشکارا با مسأله روبه‌رو شود، پاسخش شکل یک رشته طفره رفتنهای لکنت آمیز به خود می‌گیرد. یک «آری» و یک «نه» به شکلی چنان دوپهلوی به دنبال یکدیگر می‌آیند که حتی از حد منطقی راز و رانه دیالکتیک درمی‌گذرد و سرانجام لنگ‌لنگان با عوض کردن موضوع عقب نشینی می‌کند. نتیجه کلی عبارات نخستین، پذیرش محتاطانه این نظر است که بدون رهبری لنین انقلاب اکتبر ممکن بود به وقوع نپیوندد. اما بلافاصله عباراتی می‌آید که در آن تروتسکی موجه بودن همان پرسشی را که خود کرده است و کوشیده است به آن پاسخ دهد انکار می‌کند.

« اینک باید پرسید - و این سؤال بی‌اهمیتی نیست گرچه پرسیدنش آسانتر از پاسخ دادن آن است : اگر لنین در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه وارد نمی‌شد، انقلاب به چه صورتی در می‌آمد؟ اگر شرحی که می‌دهیم اساساً چیزی را

نشان دهد یا ثابت کند، امیدواریم ثابت کند که لنین خلاق جریان انقلابی نبود، و او تنها (!) در زنجیر نیروهای تاریخی عینی وارد شد. اما او حلقه بزرگی در این زنجیر بود. دیکتاتوری پرولتاریا را باید نتیجه تمامی جریان دانست، اما می‌بایست مستقر گردد. و بدون یک حزب نمی‌توانست مستقر گردد. حزب تنها پس از آنکه وظیفه خود را می‌فهمید می‌توانست آن را انجام دهد. برای این کار لنین مورد نیاز بود. تا پیش از ورود او هیچ یک از رهبران بلشویک جرأت آن را نداشت که انقلاب را تجویز کند..... مبارزه داخلی در حزب بلشویک به کلی پرهیزناپذیر بود. ورود لنین جریان را تنها (!) تسریع کرد. نفوذ شخصی او بحران را کوتاه کرد. با این وجود آیا ممکن است با اطمینان گفت که بدون او حزب راه خود را می‌یافت؟ ما به هیچ روی جسارت آن را نداریم که چنین چیزی بگوییم. عامل زمان قطعی است، و اکنون که به گذشته می‌نگریم مشکل است بتوان زمان را از لحاظ تاریخی مشخص کرد. به هر حال ماتریالیسم دیالکتیک وجه مشترکی با قدری بودن (فاتالیسم) ندارد!».

اگر بتوان از پیچ و تابهای این عبارات معنایی دریافت، به نظر چنین خواهد آمد که نتیجه‌ای را که ما در گذشته به آن رسیدیم تأیید می‌کند. اما اینکه تروتسکی حاضر نیست لنین را از موقعیتی که او خود را در آن یافت جدا سازد، بلافاصله آن تأیید را از میان می‌برد. او به ما می‌گوید که پهلوی هم گذاشتن لنین - «شخصیت، قهرمان، نابغه» - از سویی و شرایط عینی - «توده‌ها، حزب» - از سوی دیگر مکانیکی و یکطرفه است. تروتسکی به خاطر آنکه دامن تقوای مکتبی خود را از آلودگی بدعت‌گذاری پاک نگه دارد، ندانسته به موقعیت هربرت اسپنسر در می‌غلطد. اسپنسر مسأله رابطه میان شخصیت برجسته و زمان او را از سر خود باز می‌کند، بر این اساس

که مرد و زمانش را باید با هم در نظر گرفت و به این دلیل که هردو به وسیله وضع پیشین فرهنگ تعیین شده‌اند.

تروتسکی نیز مقایسه میان لنین و شرایط زمانش، از جمله توده‌ها و حزب را مجاز نمی‌داند، زیرا همه آنها به وسیله چیز دیگری توضیح داده می‌شوند. او به ما اطمینان می‌دهد که لنین یک عنصر تصادفی در تحولات تاریخی روسیه نبود، و لنین و حزبش هردو «محصول تمامی گذشته تاریخ روسیه» بودند. طبیعی است! مگر می‌توانستند محصول تاریخی چیز دیگری باشند؟ اما این تکرار چه ربطی با این مسأله دارد: آیا حزب بلشویک بدون لنین راه خود را به سوی انقلاب اکتبر می‌یافت؟ صرف نظر از اینکه از فوریه تا اکتبر چه حوادثی اتفاق می‌افتاد، باز ما می‌توانستیم، به همان قاطعیت تروتسکی، بگوئیم که این حوادث نتیجه تمامی گذشته تاریخ روسیه بوده است. اما چنین عبارتی، از آنجا که هم موفقیت بلشویکها را با وجود لنین، وهم شکست آنها را بدون او، می‌تواند «توضیح» دهد، به کلی با مسأله نامربوط است. تروتسکی برای آنکه به رازوری (میستیسیسم) آشکار بازگردد تنها لازم است ادعا کند که تمامی گذشته تاریخ روسیه وجود یک لنین را در روسیه ۱۹۱۷ تضمین کرده بود. مشیت‌الهی «مردخدا» را برای ما می‌فرستد و دیالکتیک مفیستوفلی^۱ der Geist der stets verneint^۲ «مرد خلق» را بر ایمان می‌فرستد.

به عبارت «محصول تمامی گذشته تاریخ روسیه» می‌توان معنی مشخصی داد. به این معنی هر چیزی «محصول» تاریخ گذشته روسیه است به شرط آنکه پیش از وقوع آن بشود، یا می‌شد، بر اساس شواهد تاریخی در دسترس، آن را به عنوان تنها امکان تحولات آینده پیش‌بینی کرد. در این معنی عبارت، حق داریم نتیجه بگیریم که بهترین شواهد، از جمله شواهدی که تروتسکی می‌آورد، نشان دهنده این است که انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه آنقدر که محصول یکی از حادثه‌آفرین‌ترین شخصیت‌های تمام اعصار بود، محصول تمامی تاریخ گذشته روسیه نبود.

۱ - Mephistophelean نام شیطان در افسانه آلمانی فاست. اینجا اشاره است به مفیستوفل در فاست‌گوته. م. ۲ - روحی که همواره نفی می‌کند. م.

* * *

لنین که این نقش حادثه‌آفرین را در تاریخ بازی کرد، چگونه مردی بود؟ در این شرایط کنجکاوی ما کاملاً موجه است، زیرا شخصیت فرد است که به طور عمده مرد بانفوذ را از مرد حادثه‌آفرین متمایز می‌سازد. آنچه مخصوصاً بدان علاقه داریم ترکیب صفاتی است که به لنین، برانبوهی از کسان، که به‌عنوان متفکر، نویسنده و سخنور تودها استعدادهایی بیش از او از خود نشان دادند، برتری داد. تحلیلی از این موضوع، مانند تحلیل هر نوع نابغه‌ای، مشکل است. مخصوصاً در سیاست - که مایعی است که در آن فضایل و پلیدیها، خرد و حماقت، وزن مخصوص کاملاً متفاوتی دارند تا در آب خالص روابط شخصی و فعالیت علمی - ارزیابی کردن نبوغ کاری مشکل است. ردیف کردن ویژگیهای شخصیت نمی‌تواند توضیح دهنده نیروی بیشش باشد که هنگامی که این ویژگیها، برزمینه مسائلی، خطرهای و هدفهای معنوی، باهم عمل می‌کنند، پرتوافکن می‌شود.

یکی از برجسته‌ترین تظاهرات بینش سیاسی حس شناخت زمان است. بدون این حس هوش زیاد ممکن است بی‌اثر باشد. این حس اگر با اراده نیرومند توأم گردد می‌تواند یک ذهن متوسط را به اوج برساند. از آنهایی که مثلاً پلخانف و استالین را پیش از «فوریه» می‌شناختند هیچ کس انتظار نداشت که اولی آنچنان زود از صفحه تاریخ محو شود و دومی به تدریج نیرومندترین مرد، نیرومندترین حزب گردد. اما این حس عالی زمان شناسی سیاسی لنین بود که، همراه با هوشی علمی‌تر از هوش پلخانف و اراده‌ای انعطاف‌ناپذیرتر از اراده استالین، یک امپراتوری را برای بلشویکها به دست آورد. هر تحلیل کافی از لنین، به‌عنوان مرد سیاسی، باید پیگیری سرسختانه او را در هدف، و اعتماد بی‌همتایش را به خویشتن یادآوری کند. اگر او درباره پیروزی نهایی هدفش، درستی تصمیمات تاکتیکی‌اش، و بهای فراوانی را که باید به صورت رنج انسانی و بی‌عدالتی برای پیروزی پرداخت، گاهی کمترین شکی کرده باشد، هرگز آن را به کسی نگفته است. او از فسادهای خوشگذرانی

به دور و در برابر لذت‌های فکری غیرعملی ایمن بود. وفاداری اساسی او به هدف‌های سوسیالیستی ساده ایدآلی بود که در عین حال چندان مبهم بود که هنگامی که با آگاهی او از ظرفیت شگرف خویش ترکیب می‌شد می‌توانست هرکاری را که او می‌کرد، به رغم ظاهرش، توجیه کند.

لنین تنها در چارچوب سازمان می‌توانست انسان‌ها را زیر تأثیر بگیرد. او به عنوان یک شخصیت همراه توده‌ها نیرویی نداشت. با آنکه فروتن بود این خصلت را نداشت که بتواند با همدردی خود توده‌ها را به سوی خویش بکشد؛ و با آنکه همواره چیزی برای گفتن داشت، نمی‌توانست شعله‌ای که آنان را به عمل وادار سازد، برافروزد. لنین یک مرد حزبی بود. زندگی حزب غذای معنوی او بود. همان‌گونه که شخصیت بعضی مردان از کلیسا نیرو می‌گیرد، یادگیران را شور و شوق و بهرانها و مسائل عشق، خانواده و دانش بارور می‌کند، شخصیت لنین نیز از حزب نیرو می‌گرفت و در آن تکامل می‌یافت. او هرگز از سازمانی که عضو آن بود دور نبود. در ذهن خود او هر جا که او بود آنجا حزب بود. شوو و شوق او، مسائل او و قضاوت‌های او همه منعکس کننده تمرکز شدید فکر او بر حزب است. تمرکزی که با این همه، خود خواهانه نبود، زیرا که نیمه آگاهانه او حزب بود. هر گاه که او مسائل مربوط به دولت یا هنر یا فلسفه را بررسی می‌کرد در تنش یک رگ بی‌احساس وجود نداشت. در واقع تمام مسائل برای او مسأله سیاست بود، حتی گوش دادن به موسیقی و شطرنج بازی کردن.

لنین تنها یک مرد حزبی نبود. او حزب را به سطح یک مرام سیاسی بالا برد. و این منبع تمام انحرافات او از نظریات اساساً دموکراتیک مارکس است. برای مارکس یک حزب سیاسی پیوندی بود میان مؤسسه‌ای بین‌المللی برای آموزش طبقه کارگر و یک گروه فشار؛ چیزی که می‌آمد و می‌رفت و در کوره حوادث تاریخی شکلهای تازه به خود می‌گرفت. اما برای لنین حزب سیاسی عبارت بود از ارتشی از

انقلابیون حرفه‌ای. سازمان انقلابیون حرفه‌ای در امر به چنگ آوردن قدرت دولتی بیشترین اهمیت را داشت. کنترل آهنگین بر سازمان شرط لازم پیروزی به شمار می‌رفت. این سازمان ایدآل می‌بایست، مانند خود لنین، نسبت به حالات توده‌ها به‌سختی حساس باشد. می‌بایست حس کاملی از شناخت زمان داشته‌باشد، و بالاتر از همه می‌بایست اعتقاد تزلزل ناپذیر داشته‌باشد که بهتر از خود توده‌ها می‌داند که منافع حقیقی‌شان در چیست. درپرتو این آگاهی موجه بود که هر وعده‌ای که آنان را به حرکت وادارد به آنها داد و آنان را به اعمالی واداشت که، حتی گرچه از پیش به شکست محکوم می‌بود، آنان را تا سطح فهم بلشویکی تربیت می‌کرد. کسی انقلابی حرفه‌ای تعریف می‌شد که چیزی برای خودش نمی‌خواست و در واقع چنان به چیزهای مادی کم اعتنا بود که می‌توانست صمیمانه باور کند که از وسوسه‌ها و فسادهای قدرت آزاد است.

لنین مارکسیستی بود که « دیکتاتوری پرولتاریا » را- که برای مارکس دموکراسی وسیعتر طبقه کارگر در برابر دموکراسی محدود جامعه سرمایه‌داری بود- بادیکتاتوری آشکار حزب کمونیست اقلیت بر پرولتاریا عوض کرد. لنین اعتقاد داشت که امید نوع بشر در مبارزه طبقه کارگر برای از میان بردن سرمایه‌داری، و بدان وسیله تمام طبقات اقتصادی، نهفته است. و حتی اعتقاد داشت که این مبارزه تنها هنگامی موفقیت‌آمیز خواهد بود که حزب خود او، صرف نظر از اینکه نامش چه باشد، آن را رهبری کند. او از این نتیجه‌گیری سخت خودداری نکرد که، بنابراین، هر فرد یا گروهی که با آن حزب مخالفت کند به‌طور عینی « دشمن نوع بشر » است. با یک ضربه تمام احزاب دیگر طبقه کارگر به آنسوی سنگر رانده شدند. لنین نه تنها روش « آمیختن » را علیه آنها به کار برد، بلکه به آن اعتقاد داشت. روش « آمیختن » این بود که ملوان کرونشتادی^۱ را که به خاطر دموکراسی شوروی علیه دیکتاتوری حزب می‌جنگید، با « صدهای سیاه »^۲ تزاریسم در یک ردیف

۱ - Kronstadt اشاره به شورش ملوانان کرونشتاد، نزدیک لنینگراد، در فوریه، مارس ۱۹۲۱ است. م. ۲ - از دسته‌های ضد انقلابی در روسیه. م.

قرار دهند ، و یک سوسیالیست انتقاد کننده بلشویسم را که سالها در زندانهای پیش از انقلاب عذاب دیده است با چریکهای دنیکین و کلچاک یکی بدانند . پیش از آنکه لنین بمیرد هر کس که در برابر دیکتاتوری حزب ، دموکراسی شوروی را طلب میکرد ، بی درنگ به عنوان ضدانقلابی متهم می شد . و این طعنه آمیز به نظر می رسد ، زیرا که شعار اصلی بلشویکها علیه کرنسکی « همه قدرتها به دست شوراها » بود . اما لنین در چنین موقعیتی هیچ طعنه ای نمی دید . شعارها را ، مانند مردم ، باید به صورت اجرایی ، یا چنانکه خود او می گفت مشخص ، به کار برد - یعنی برای انجام وظیفه سیاسی زمان . هدفی که به نمایندگی آن می بایست وظایف سیاسی را انجام داد ، عبارت بود از قدرت برای بلشویکها . از این رو هنگامی که برای پیروزی حزب لازم بود ، لنین شعار « همه قدرتها به دست شوراها » را داد . در ژوئیه که به نظر می رسد بلشویکها نمی توانند شوراها را قبضه کنند ، لنین این شعار را به دور افکند و دنبال وسیله دیگری گشت که از طریق آن بتوان قدرت را به چنگ آورد . بعدها هنگامی که اوضاع یک بار دیگر دورنمای قبضه کردن شوراها توسط بلشویکها را مساعد کرد ، لنین به شعار قدیم بازگشت . اما پس از آنکه در اکتبر قدرت به دست آمد ، دموکراسی شوروی به معنای امکان از دست رفتن قدرت بلشویکها بود . این برای لنین ضدانقلاب آشکارا بود

اگر لنین در نظرش پابرجا می ماند ، این نتیجه را نیز می گرفت که هر کس در داخل حزب با سیاستهایش مخالفت کند به طور عینی دشمن نوع بشر است . اما او این نبوغ را نشان داد که از منطق نظریه خودش پیروی نکرد ، بلکه به دنبال نیازهای سازمان موفق رفت . او در استفاده کردن برای هدفهایش از کسانی که در صفوف حزب بودند ، ولی با نظراتش موافق نبودند ، استعداد بزرگی نشان داد . او می توانست با کسانی کار کند بدون او نمی توانستند بایکدیگر کار کنند . این به عهده استالین افتاد که نتیجه گیری منطقی را بکند و هر مخالفی را در هر موضوعی به عنوان دشمن بشریت محکوم سازد . اما این زمانی بود که حزب لنین مجبور نبود انقلابی برپا کند .

لنین برخلاف انبوه رقیبانش در دوران فوریه تا اکتبر، می دانست که چه می خواهد - قدرت. برخلاف آنان او می دانست که یک ارتش سیاسی چه اندازه مهم است و چگونه به بهترین شکلی می توان برای رسیدن به قدرت آن را به کار برد. و باز برخلاف آنان همه چیز را به عهده خود و برنامه خود گذاشت. او که ماتریالیست دیالکتیکی خوبی بود ایمانی عظیم نیز داشت. در مقایسه با لنین، با اعتقاد عمیقش به خویشتن به عنوان ابزار ضرورت تاریخی، کرامول، که دردل خود از ترس آنکه مبادا روحش رستگار نشود می لرزید، همچون یکی از شخصیت‌های درون نگر داستانهای روسی پیش از انقلاب جلوه می کند.

کارل کائوتسکی زمانی لنین را بیسمارک روسیه وصف کرد. این مقایسه، از جهت جلب توجه به بازی استادانه «سیاست قدرت» انقلابی که لنین انجام داد مقایسه بجایی است. اما بیسمارک که از اشراف پروس بود، شخصیتی چند گانه داشت. او بیش از ناپلئون مذهبی نبود و خود را به عنوان نوعی قهرمان نورسی^۱ می پنداشت که می کوشد یک امپراتوری را از جنگ نقشه های یک «تقدیر» کینه توز برهاند. لنین یکپارچه بود. او یک امپراتوری را به وجود آورد، چنانکه گویی سفارشی بود و صادفانه تظاهر می کرد که صرفاً دستور مراجع مقدسش، مارکس و انگلس، را انجام می دهد. داستانی که پس از مرگش در میان بلشویکها رایج شد می بایست خوشایند قلب پرهیزگارش باشد. لنین پشت دروازه سن پتر آمد و در زد و اجازه دخول خواست. سن پتر پرسید: «تو که هستی» لنین به جای آنکه نام خود را بگوید فروتنانه پاسخ داد: «من سود سرمایه مارکس هستم»^۲.

حس یک مأموریت تاریخی داشتن لنین را از هرگونه شرمساری، دستپاچگی و تأسفی درباره تجدیدنظر کردن در مسیرش، یا از شاخ یک موفقیت به شاخ موفقیت

۱ - Norse تیره ای از قوم، زبان و مذهب ژرمنها. م. ۲ - گونه ای دیگر از این داستان را که در میان سوسیالیستهای دموکراتیک غرب رایج بود، به خاطر هرازشی که داشته باشد، می آورم: به پرسش سن پتر، لنین پاسخ داد: «من سود سرمایه مارکس هستم. مارکس آن پایین است و در جهنم را به شدت به روی من بست.»

دیگر پریدنش رها کرد. او مسؤولیت عملی را پذیرفت، ولی در ذهن خودش باور داشت که تاریخ او را از تمام مسؤولیتهای اخلاقی تبرئه خواهد کرد. آنچه در بردی با ایمانی کم دورویی محض به شمار می‌آمد، در او به عنوان زیرکی انعطاف پذیری جلوه گر می‌شد که با دشواریهایی که ملازمه انجام دادن یک هدف عالی است، در کشمکش است. جالب است که کسانی که با او در گود مبارزه انقلابی - که در آن همه گونه ضربه و فن وجود دارد - سختترین مبارزه را داشتند، صداقت مطلق و نفوذ اخلاقی او را بر دیگران تصدیق می‌کنند. آنان حتی هنگامی که از او به سختی متنفر بودند، مجذوب او می‌شدند. او هیچ چیز را برای خودش نمی‌خواست - جز تعیین کردن سرنوشت نوع بشر. قضاوتش را زنان، دوستان و راحتیها، نمی‌توانستند منحرف سازند. رحم یا بخشش نمی‌توانست آن را ملایم کند. هنگامی که بر کمین^۱ و گولدمن^۲ از او درخواست کردند آثار شایستههای زندانی را که از بلشویکها انتقاد کرده بودند، آزاد کند، پاسخ او در واقع این بود: «آثار شایستههای اصیل و متفکر با ما متوافقتند، تنها راهزنانی که خود را آنارشویست وانمود می‌کنند در زنداند»^۳. این به شیوه‌ای شگفت‌انگیز نادرست بود، اما بیشک لنین آن را باور داشت. هنگامی که او به کمونیستهای خارجی اندرز می‌داد که در سازمانهای دموکراتیک شیوه اسب ترو را به کار بندند و درباره اعتقاد و عضویت حقیقی خود دروغ بگویند، عمیقاً معتقد بود که این کار وفاداری به یک حقیقت (عالیتر) است. وقتی که اتوباو^۴ «سیاست جدید اقتصادی» را که لنین به کار بست، به عنوان بازگشت جزئی به سرمایه‌داری تفسیر کرد، ناراحت شد و با خشمی صادقانه گفت: «و منشویکها، سوسیال‌رولوسیونرها و همه کسانی که چنین چیزهایی را موعظه می‌کنند، هنگامی که ما می‌گوییم: کسانی که چنین چیزهایی را بگویند تیرباران می‌کنیم، شگفت زده می‌شوند.»^۵ آنچه در اینجا، و جاهای دیگر، مهم است این است که لنین این را امر مسلمی می‌داند که حق مخالفت، که زمانی که دور از قدرت بود برای خود طلب می‌کرد، حال که به قدرت رسیده است برای دیگران به کلی بی‌اعتبار است.

۱ - Berkman - ۲ Goldman - ۳ Emma Goldman, Living My Life. P. 764, - ۴ Selected Works, Vol. IX, P. 342. - ۵ Otto Bauer - ۶ New York, 1931

ازلنبن شرح حالهایی که ارزشی داشته باشند ، تاکنون تنها چندتائی نوشته شده‌اند. آنچه تاکنون نوشته‌اند بیشتر مربوط به مبارزات سخت فراکسیونی است که پس از مرگ لنبن درگرفت. برای دانستن اینکه لنبن چگونه کسانی را که با او کار می‌کردند زیرتأثیر می‌گرفت ، باید به مطالب نسبتاً ناچیزی که در زمان زندگیش در باره صفات او نوشته‌اند ، رجوع کرد. به این دلیل است که سطرهای زیر از لوناچارسکی^۱ ، ناظر وهمکار تیزبین لنبن ، چنین آموزنده است :

« لنبن کارش را آمرانه انجام می‌دهد ، نه به‌خاطر اینکه قدرت به‌مذاقتش شیرین است ، بلکه به این خاطر که مطمئن است حق با اوست و نمی‌تواند تحمل کند که دیگری کارش را ضایع سازد. عشق او به قدرت نتیجه اطمینان شگرف او به درستی اعتقاداتش است ، و اگر این تعبیر را می‌پسندید ، نتیجه ناتوانی او در این است که قضایا را از نظرگاه مخالفانش هم ببیند (و این در یک رهبر سیاسی خیلی سودمند است).^۲»

مردی را با این « اطمینان شگرف » اراده و نیروی آمرانه ، نبوغ سازمانی و حساسیت نسبت به وضع روانی توده‌ها در برابر فرصت طلایی سرخوردگی ملی پس از یک جنگ ویرانگر بگذارید - آنگاه دیگر این مسأله که چه کس برچه کس حکومت خواهد کرد ، هرگز مدت زیادی مبهم نخواهد ماند.

* * *

هانری پوانکاره^۳ ، فیزیکدان بزرگ فرانسوی درباره تصادف و تاریخ به ما می‌گوید : « بزرگترین نمونه تصادف تولد یک مرگ بزرگ است. » این به یک معنی دوگانه راست است. ظرفیتهای زیستی (بیولوژیک) قهرمان را نمی‌توان از قوانین رفتار اجتماعی دریافت. و همچنین نمی‌توان آنرا از قوانین وراثت دریافت ، زیرا قوانین وراثت شکلی کلی و آماری دارند ، حال آنکه این پیوستگی خاص سلولهای

۱ - A. V. Lunacharsky - ۲ Revolutionary Silhouettes, Moscow, 1923, quoted by - ۲
Max Eastman in his introduction to the English translation of Trotsky's History of the
Henri Poincaré - ۳ Russian Revolution, Vol. I., P.XV.

تناسلی است که یک قهرمان را به وجود می آورد. اما هنگامی که مرد بالقوه بزرگ زاده شد، و تا زمانی که روی صحنه بماند، اثر او حوادث مربوط به تصادف نیست. در بعضی از شرایط این اثر ممکن است به طور کلی قابل محاسبه باشد، گوا اینکه ضروری نیست، همان گونه که ممکن است بتوان اثرات حماقت یا عقل را در رهبری نظامی، صنعتی و سیاسی پیش بینی کرد. هنگامی که قهرمان روی صحنه آمد تا چه اندازه باید می توان او را کنترل کرد؟ این پرسش، مخصوصاً برای یک دموکرات هوشمند، پرسشی بجاست.

فصل یازدهم

قهرمان و دموکراسی

هنگامی که قهرمان به عنوان شخصیت حادثه آفرینی که مسیر تاریخ را از نو تعیین می‌کند، تعریف شد، بلافاصله این نتیجه گرفته می‌شود که یک جامعه دموکراتیک باید در برابر او همواره در حال آماده باش باشد.

این نتیجه‌گیری ساده ویرای بعضی‌ها ناخوشایند، لازمه مفهوم یک جامعه دموکراتیک است. زیرا در چنین جامعه‌ای رهبری نمی‌تواند قدرت قهرمانانه به خود ببندد. در فواصل تعیین شده قانونی، حکومت باید از رأی آزادانه داده شده حکومت شوندگان اجازه بگیرد. و تا زمانی که این رأی آزادانه داده شود، یعنی پس از شنیدن حرف مخالفان، مسؤول سیاست و عملی که تصویب می‌شود جامعه خواهد بود، هر چند که ابتکارش از آن رهبری باشد.^۱

مسئله رهبری در یک دموکراسی مسأله‌ای بسیار پیچیده است. اهمیت آن، دادن توضیحات بیشتری را سوجه می‌سازد. آنچه اندیشه‌های ما را در این فصل، از فصلهای دیگر مشخص می‌کند، خصیلت الگوسازانه^۲ آن است. این اندیشه‌ها ارزیابی‌هایی را درباره دموکراسی و فایده دموکراسی در بر خواهند داشت.

۱ - برای توضیح بیشتر درباره معنی «رأی آزادانه داده شده» رجوع کنید به فصل سیزدهم کتاب من: Reason, Social Myths and Democracy, New York, 1941. also «The Philosophical Presuppositions of Democracy», Ethics, April 1942.

یک ضرب المثل قدیمی چینی به ما می گوید : «مرد بزرگ یک بدبختی همگانی است.» این احساس به خوبی تجربه و خرد یک نژاد صلحدوست را بیان می کند. اگر قربانیان شکوه مردان بزرگ ، نه تنها در چین ، بلکه تقریباً در همه جای دیگر ، به زبان می آمدند این قضاوت آشنا را همراه با آه و اشک و نفرین تکرار می کردند. زیرا به طور کلی قهرمانان در تاریخ راه بزرگی خود را با جنگها، فتح ها ، انقلابها و جهادهای مقدس گشوده اند.

با این همه ، این ضرب المثل چینی تنها تاریخ گذشته ، و نه همه تاریخ را ، خلاصه می کند . مرد بزرگ ممکن است گاهی یک خوشبختی همگانی باشد. غیبت او نشانه این نیست که از بدبختیهای بزرگ در امان خواهیم بود. در واقع در برابر مصیبت مردم به خاطر یک نجات دهنده دست به دعا برمی دارد. ممکن است حکومت یک نجات دهنده پیشین از جمله مصیبتهایی باشد که برای رهایی از آن دعا می کنند. اگر قرار باشد از پلیدیهایی که مردان بزرگ مرتکب می شوند چنین نتیجه بگیریم که بزرگی آنها سرچشمه پلیدیهایشان است ، باید هراستعداد و ظرفیتی را محکوم کنیم ، زیرا اغلب از آن سوء استفاده می شود.

بنابراین مردان بزرگ ممکن است مردان خوبی باشند. با این همه ، یک دموکراسی باید به آنها بدگمان باشد ! زیرا شرط لازم دموکراسی شرکت حکومت شوندگان در تعیین رفاه خودشان است. این شرکت همراه با این امید است که حکومت شوندگان حکومت کنندگان خود را عاقلانه دست چین و انتخاب خواهند کرد ، یعنی به چنان شیوه ای که نیازها و خواسته های آنان را تا آن اندازه که موقعیت اجازه می دهد ، برآورد. اما مهمتر از این امید ، که گاهی غم انگیزانه با واقعیات مغایر است ، این اعتقاد است که شایسته تر است خود انسانها درباره سرنوشت خویش تصمیم بگیرند ، تا آنکه بگذارند دیگران این تصمیم را برایشان بگیرند.

قهرمان در یک دموکراسی - مرد بالقوه حادثه آفرین - ممکن است صادقانه خیال کند که فلسفه اساسی آن را می پذیرد . اما دیر یا زود درخواهد یافت که با

دو جنبه جریان دموکراتیک در کشمکش است. جنبه نخست اصل حکومت اکثریت است، مخصوصاً هنگامی که او اعتقاد دارد نظر اکثریت درباره یک موضوع مهم نادرست است. جنبه دوم کندی عمل آن است، حتی هنگامی که او اعتقاد دارد نظر اکثریت درست است.

هیچ کس عقیده ندارد که در یک خانواده از بچه های کوچک یا در یک زندان، یادر یک مؤسسه برای کم عقلان، حکومت اکثریت، اصل معقولی است. تا آنجا که ما حکومت اکثریت را به عنوان یک جنبه اساسی دموکراسی می پذیریم، این عقیده موجه را داریم که به طور کلی انسانها کودک، مخبط و جانی نیستند. اما گرچه انسانها می توانند معقول باشند، در امور انسانی عقل آنچنان به منافع پرجاذبه مربوط می شود و منافع آنچنان اغلب با هم مغایرند، که عقل اکثریت ممکن است مصیبت اقلیت باشد. این ثابت می کند که اصل حکومت اکثریت برای یک دموکراسی کافی نیست، نه اینکه نالازم است. همچنین ثابت نمی کند که بعضی از حقوق انتقال ناپذیر و مطلق هستند، زیرا حتی یک حق را نیز نمی توان نام برد که در شرایط معینی لازم نباشد که به خاطر حقوق دیگر از آن چشم پوشید.

آنچه اضافه بر اصل حکومت اکثریت لازم است، این است که هر نفع گروهی در جامعه تمام منافع گروهی دیگر را به رسمیت بشناسد مشروط به اینکه گروههای مورد بحث، روشهای تحقیق آزاد و تصمیم دموکراتیک را به عنوان اصولی برای حل و فصل برخوردهای منافع بپذیرند. اما حتی در چنین حالتی، باز ممکن است اکثریت اشتباه کند و ناحق باشد، همان گونه که آن کس که در پی دلایل و شواهد است، ممکن است گاهی اشتباه کند، حال آنکه کسی که کورانه عمل می کند برحق باشد. آن اکثریت که، از راه آموزش مردم به وسیله مجاز دانستن جبهه گیری آشکار مخالف، برای اقلیت امکان آن را که اکثریت گردد، فراهم می کند، آنچه از لحاظ سیاسی برای روبه روشن شدن با نارضایی از دستش برمی آید، انجام داده است. در چنین شرایطی یک فرد دموکرات که از آزادی کار تهیجی

برخوردار است ، باید به تصمیم اکثریت گردن بگذارد ، حتی هنگامی که آن را نادرست می پندارد . به لحاظ اصولی این امر تحمل کردن اقلیتی را که برنامه عملیش طالب بر انداختن نهادهای دموکراتیک سیاسی به زور اسلحه است ، توجیه نمی کند . هر اقلیت خاصی را ممکن است بنا به احتیاط یا مصلحت تحمل کرد ، مثلا هنگامی که این اقلیت با اقلیت دیگری که در حال حاضر خطرناکتر است مخالفت می کند ، یا هنگامی که سرکوبی آن ممکن است سابقه‌ای باشد برای سرکوفتن اقلیتهایی که صمیمانه به جریان دموکراتیک دلبسته‌اند .

* * *

یک « قهرمان بالقوه » در یک دموکراسی چیزهایی می بیند که دیگران نمی بینند . اراده او برای عمل کردن قوی تر است . آگاهی او از آنچه باید برای تحقق بخشیدن به آنچه می بیند ، انجام دهد ، مطمئن تر است . به این دلایل او خود را به احتمال زیاد در اقلیت می بیند . احساس وظیفه اش او را وادار می کند به خاطر بینش خود بجنگد . وفاداریش به ایده آل دموکراتیک او را وامی دارد که بینش خود را ایمان مشترك اکثریت سازد . اگر اکثریت سرسختانه سرکش بماند فرصت او برای عمل تاریخی ، به عنوان یک دموکرات ، از دست رفته است . قهرمان به مثابه مردی عادی در تاریخ محو می شود .

با این همه ، استعداد عالی و دید نیرومند ، برای تظاهر کردن فشار می آورند . تا زمانی که قهرمان صحنه سیاست را به عنوان قلمرو فعالیت ترك نکرده است ، کارش این می شود که خود را به اقلیتی بقبولاند . زیرا ، به عنوان یک دموکرات ، جرأت ندارد که نزد خود و نزد دیگران بپذیرد که می خواهد خود را از اکثریت مستقل سازد . ممکن است او کوشش کند که ، به یک مفهوم کلی ، با روشهای بردبارانه آموزش اکثریت را به سوی خود بکشاند . و در این راه متکی به این باشد که درستی ذاتی دید او ، راهش را خواهد گشود .

تا آنجا که او این کار را انجام دهد ، و تنها تا آنجا ، دموکراسی از قهرمان

در امان است . این بدان معنی است که او در خطر شکست است . اما قهرمان ممکن است در فن عوامفریبی استاد گردد و از همان ابزارهای دموکراسی برای پست و کم بها کردن آن استفاده کند . اما تا زمانی که کنترل دموکراتیک منسوخ نشده است قهرمان ، به عنوان یک عوام فریب ، مجبور است که اکثریت را به تدریج بسازد ، تملقش بگوید و موافق سلیقه اش رفتار کند . او در اثر همان روشهایی که برای فاسد کردن گروهی که رهبریشان را دارد به کار می برد ، عادت می کند که آنان را خوار بشمارد . در این جریان اگر اراده و بینش او مردد و تیره گردد تبدیل به سیاستمداری معمولی می شود . او قهرمانی است که فرصتش را از دست داده است ، اما اگر اراده و بینش او پا برجا بماند قهرمان به عنوان عوامفریب ، باید برای قبولاندن نظرش پیروانش را « گول بزند » . او یک خط مشی آشکار به وجود می آورد که براساس پشتیبانی به دست آورد ، و یک برنامه پنهانی که به نمایندگی آن از پشتیبانی که به دست آورده است استفاده می کند . و بدینسان برای دموکراسی خطری می شود . هر چه ایمانش به خویشتر بیشتر باشد مقاصدش بی غرضانه تر است ، و هر چه مسأله ای که بینش قهرمانانه اش او را به سوی آن می راند ، خطیرتر باشد ، خطر برای تمامی شالوده دموکراسی سهمگین تر است . و مخصوصاً زمانی چنین است که قهرمان یا شخصیت بالقوه حادثه آفرین خود را ابزار ضروری بینش خویش بیندارد . تا اینجا فرض ما بر این بوده است که نظرگاه قهرمان ، نظرگاهی بوده که نمی توانسته است به کمک گفتگوی آزاد و تحقیق هوشمندانه به اکثریت قبولانده شود ، و هر گاه قبولانده شود تنها به وسیله فریبکاری و خدعه های عوامفریبانه خواهد بود . اکنون بگذارید فرض کنیم که اکثریت به درستی متقاعد شده است که حق با قهرمان است . قهرمان هنوز ممکن است جریانهای دموکراسی را زنجیری به پای دعوت خویش بداند . زیرا این جریانها خیلی آهسته کار می کنند ، و چیزهای زیادی وجود دارند که به انتظار نخواهند نشست . اگر او اطمینان داشته باشد که صلاح جامعه را می داند ، و متقاعد باشد که جامعه در خطر است ، ممکن است وسوسه شود که آن را در برابر عمل انجام شده قرار دهد . مخالفت نیکخواهانه

که کار را به تأخیر می‌اندازد و اشکال تراشی می‌کند ، به نظر او خیانت واقعی جلوه می‌کند ، و به سادگی ممکن است چنین اتهامی به آن بسته شود . و می‌داند که اگر موفق شود تا اندازه زیادی بخشیده خواهد شد .

اما آیا یک دموکراسی لازم است که آهسته حرکت کند ؟ نه ، زیرا می‌توان با سپردن قدرت به رهبر یا قهرمان گامهای آن را تندتر کرد . با این همه ، در بهترین موقعیتها این کار خطرات تأخیر را تنها کمتر می‌کند ، و آن را از میان بر نمی‌دارد . زیرا دموکراسی نمی‌تواند تمام قدرتها را به کسی بسپارد و باز دموکراسی باقی بماند . و موقعیت بحرانی همواره موقعیتی است که قدرتهای سپرده نشده را در بر دارد . از آنجا که در یک دموکراسی نمی‌توان قدرت را برای همیشه به کسی سپرد ، ممکن است موقعیت بحرانی درست در هنگامی بروز کند که سپردن قدرت را می‌بایست تجدید کرد . به علاوه ، سپردن قدرت همواره در لحظهٔ بحران یا اضطرار درخواست می‌شود . اما چه کسی باید تعیین کند که لحظه فرا رسیده است ؟

قهرمان همواره برای گرفتن اختیارات بیشتر فشار می‌آورد . و از لحاظ مأموریتی که او برای خود احساس می‌کند ، طبیعی است که باید چنین کند . او به همان اندازه که مشتاق است اختیارات تازه‌ای بگیرد ، اکراه دارد از اینکه پس از اینکه آنها را گرفت ، پس بدهد . و این راست است که در یک دنیای آشفته ، هیچ جامعهٔ دموکراتیکی نمی‌تواند مدتی دراز دوام آورد ، مگر آنکه اختیارات بزرگی به رهبرانش بسپارد . در عین حال آنچه را که با اکراه می‌دهد باید با شوق پس بگیرد . همه چیز بسته به تشخیص زمان است . و محتمل نیست که قهرمان و جامعه دربارهٔ اینکه اینک چه زمانی است ، همداستان باشند .

هیچ تضمینی وجود ندارد که قهرمان ، قدرتی را که به او سپرده شده ، به خاطر انجام دادن یک وظیفهٔ قهرمانانه و حادثه آفرینانه ، غصب نکند . اما اگر موقعیت آنچنان بحرانی باشد که لازم گردد فوراً کاری قاطع انجام گیرد ، دموکراسی

احمق خواهد بود اگر به آن دلیل از سپردن قدرت خودداری کند . از سوی دیگر ممکن است هیچ دلیلی در دست نباشد ، که از قدرت سبده شده ، سوء استفاده خواهد شد . با این همه دموکراسی احمق خواهد بود اگر هنگامی که اضطرار رفع شد ، به سرعت آن را پس نگیرد ، زیرا این قدرت وسوسه‌ای است همیشگی برای سوء استفاده و غصب .

تنها قهرمانان، که ممکن است گاهی برای بقای دموکراسی ضروری باشند، نیستند که دموکراسی را به خطر می‌اندازند. هر گروه از شهروندان که به منافع یا امتیازاتی که در دموکراسی از آن برخوردارند ، یا امیدوارند که دموکراسی برایشان به بار خواهد آورد، بیشتر دلبسته باشند تا جریان دموکراتیک به بار آمدن آنها ، دموکراسی را به خطر می‌اندازند. زیرا این گروهها ، که به صلح یا رفاه یا موقعیت اجتماعی اهمیت بیشتری می‌دهند تاروشهای دموکراتیک حفظ (یا تغییر) آنها ، گروههایی هستند که خویششان را برحق می‌دانند که قهرمان را فرا خوانند تا از « مصالح » آنان ، حتی به قیمت ازدست رفتن دموکراسی ، دفاع کند. طبقات محافظه کار اروپای غربی ، که معتقدند قانون گذاری دموکراتیک به ناحق امتیازات ثروت را محدود ساخت و راه را برای موسولینی و هیتلر باز کرد ، نمونه آموزنده‌ای به دست می‌دهند. در واقع اظهار وفاداری آنان به دموکراسی صرفاً ستایش زبانی است . اما در مورد گروههای زیادی از طبقات متوسط و حتی کارگران، که پایه توده‌ای فاشیسم را تشکیل دادند ، موضوع بدین گونه نیست ، برای آنان امنیت ، قیمت‌های ثابت ، و اشتغال به کار مهم تر از دموکراسی بود. آنان می‌بایست بعدها بیاموزند که هنگامی که دموکراسی از میان رفت کالاهایی که به خاطر آنها دموکراسی را قربانی کرده‌اند ، بی‌آنکه تضمین شده‌تر شده باشند ، جنس‌شان پست می‌شود .

* * *

اگر بخواهیم که مردان حادثه آفرین گذشته را به عنوان قهرمان نام ببریم

خواهیم دید که در جامعه های دموکراتیک شمار آنان اندک بوده است. اینکه چنین باشد، موافق با خصلت جامعه دموکراتیک است.

در ناسپاسی سیاسی مشهور جامعه های دموکراتیک حکمت بزرگی نهفته است. آنها معمولاً از اینکه رهبرانشان را پیش از آنکه بمیرند، غرق در افتخار کنند، خودداری می ورزند. و بهترین دلیل برای مفتخر ساختن این رهبران آن است که آنها تسلیم و سوسه قدرت نشدند، یا آنکه، حتی در زمانی که اعتقاد داشتند نظرشان درست و نظر اکثریت نادرست است، آماده بودند از مسند قدرت پائین بیایند.

مردان بزرگ برای زاده شدن از کسی اجازه نمی خواهند، و همچنین برای رهبری کردن دموکراسیها از آنها اجازه نمی خواهند. آنان به سوی وظایفی که احساس می کنند برای انجام دادن آنها فراخوانده شده اند، راه خاص خویش را می یابند، مگر آنکه یک محیط دشمن آنان را درهم بکوبد، یا موج حوادث تنهایشان سازد. دموکراسیها هنگامی که در جستجوی رهبر هستند، نیازی ندارند که به دنبال قهرمان بروند. زیرا اگر او وجود داشته باشد خود ندایش را به گوشها خواهد رساند. دموکراسی باید همواره آماده باشد که خود را در برابر آنان حمایت کند، حتی اگر در استفاده از آنان، بر مقاصد آنان، که همواره شرافتمندانه، اما اغلب ناجی وارا است، تکیه نکند، بلکه به مکانیسم نهادهای دموکراتیک خویش، به چند مرکزی بودن قدرت و منفعت، و به آموزش و روحیه خویش متکی باشد.

در یک جامعه دموکراتیک، آموزش باید از کمال مطلوب قهرمان و کمال مطلوب مرد حادثه آفرین، دو تصویر متفاوت به دست دهد. در یک دموکراسی، قهرمانان باید چهره های بزرگی در میان مردان عقاید، بینش اجتماعی، موفقیت های علمی و قدرت هنرمندانه باشند. زیرا اینان هستند که به کمال مطلوبهای روشنفکرانه و برداشتهای اجتماعی شهروندان شکل می دهند؛ شهروندانی که بدون آگاهی، دریافت سریع و ذوق تربیت شده نمی توانند و عده دموکراسی را تحقق بخشند.

اگر در اعتقادمان به دموکراسی جدی باشیم ، باید بپذیریم که کسانی که از یک خط مشی اساسی پیروی می کنند هستند ، که باید مستقیم یا نامستقیم ، درباره آن داوری کنند . و اگر قرار باشد که درباره آن هوشمندانه داوری کنند و بدانند که در چه هنگام باید قدرت را به کسی بسپارند یا پس بگیرند ، و کیفیت زندگی سیاسی را با شرکت کردن در آن بارورتر سازند ، لازم است حساسیتی پیدا کنند به اینکه چه چیز مهم و چه چیز جزئی است . به سروصدای سخنورانه بی اعتنا باشند ، اما به آنچه این سروصدا پنهان می کند سخت توجه داشته باشند ، و بتوانند مسائل مربوط را از هم جدا سازند و شواهد در دسترس را ارزیابی کنند .

در یک دموکراسی ، زمامدار ، رهبری خود را با پیشنهاد کردن یک خط مشی اعمال می کند . اما پذیرفته شدن ، و سبب پذیرفته شدن ، به عهده نمایندگان جامعه دموکراتیک است که توسط کسانی که خود بالقوه نماینده هستند ، انتخاب شده اند . بنابراین یک دموکراسی ممکن است زمامداران خود را غرق در افتخار سازد ؛ اما معلمان خود را باید بیشتر مفتخر سازد - خواه این معلمان پیغمبر، دانشمند، شاعر و حقوقدان باشند ، و خواه فیلسوف . پس قهرمان واقعی دموکراسی ، هرچند که خدمتش بزرگ باشد ، سرباز یا رهبر سیاسی نیست ، بلکه معلم است - معلمی از نوع جفرسون ها ، هلمزها^۱ دیوئی ها ، ویتمن ها^۲ و همه کسانی که به مردم بینش ، روش و آگاهی داده اند .

وظیفه دموکراسی است که تفاوت های تبعیض آمیز میان قهرمان و توده ها یا انسان حد متوسط را ، که انعکاس آن در زبان روزمره وجود دارد ، از میان بردارد . این کار را تا اندازه ای می توان به وسیله از نو تفسیر کردن معنی کلمه « قهرمان » و توسط پذیرفتن این امر که قهرمانان را می شود از راه بهتر فراهم ساختن فرصت های اجتماعی برای استعداد های خاص به وجود آورد ، انجام داد . آنچه ما « انسان حد متوسط » می نامیم یک پدیده اجتماعی است نه زیستی . ظرفیتهای انسانی بیش از آنکه ترتیبات اجتماعی ما بدان توجه دارد ، گوناگونند .

جایی که فرصتهای اجتماعی را محدود می‌کنیم ، تا آنجا که تنها انواع کمی از فضایل به رسمیت شناخته می‌شوند ، توده بزرگ مردم ، به رغم تفاوت‌هایشان ، در برابر آن افراد حد متوسط خسته کننده و بی درخششی به نظر می‌آیند . اما اگر فرصتهای اجتماعی را وسعت دهیم تا آنجا که استعداد های خاص هر فرد انگیزه‌ای برای رشد و تظاهر بیابد ، امکان پدید آمدن کارهای برجسته و مهم را افزایش داده‌ایم . از این نظرگاه قهرمان کسی است که کارش را خوب انجام می‌دهد و به بهروزی همگانی کمکی فوق‌العاده می‌کند . تعصب محض خواهد بود اگر تصور کنیم که عظمت و اصالتی را که همراه زندگی قهرمانانه است ، تنها در مشاغلی می‌توان یافت که پروایی از خون و رنج انسانی نداشته باشند . زحمت روزانه در هر سطحی ، موقعیتهایی برای مبارزه ، پیروزی و مرگ خاموش دارد . دموکراسی باید تلاش کند که تنها به یک یا چند تن فرصت رسیدن به مقام قهرمانی را ندهد ، به عنوان یک کمال مطلوب تنظیم کننده ، شعار « هرکس یک قهرمان است » را انتخاب کند .

ما این را « کمال مطلوب تنظیم کننده » می‌نامیم ، زیرا خیالپردازانه است اگر تصور کنیم که می‌توان آن را صددرصد تحقق بخشید ، . این شعار به عنوان کمال مطلوب تنظیم کننده به سیاست‌هایی جهت می‌دهد که جامعه را قادر می‌سازد که از هر مقدار نیرویی که در دسترس انسانها است بهترین استفاده را بکند .

نیروهایی که در دسترس انسانها است چه هستند ؟ این نیروها به لحاظ نظری محدود ، اما عملاً نامحدودند . هنگامی که محیطی که بیان شدن این نیروها را تشویق کند وجود ندارد ، هیچ کس نمی‌تواند به طور قاطع درباره طبیعت و شکل خاص آنها سخن بگوید . همچنین نمی‌توان از حدود دقیق نیروی انسانی مطمئن بود ، مگر آنکه به کوششهای سختی میدان داد که موانعی را که تا آنگاه برطرف نشدنی می‌نمود ، از میان بردارد .

دموکراسی باید این اعتقاد را تشویق کند که همه کس فراخوانده شده‌اند ،

و همه کس ممکن است انتخاب گردند. همه کس ممکن است انتخاب گردند، زیرا جامعه‌ای که به خردمندی چاره اندیشی می‌کند، آن امکانهای فراوان را نقطه عزیمت خود قرار می‌دهد که خود طبیعت، به وسیله تنوع در نیروها و ظرفیتهای انسانی، به وجود آورده است. این تنوع منبع و مایه امید رشد جوانه های تازه شخصیت و ارزش است. اعتقاد به اینکه همه کس ممکن است انتخاب شوند، و عمل به آن در محیطی سرشار از همکاری، ممکن است آن کوشش اضافی لازم را که اغلب امید را به واقعیت مبدل می‌کند فراهم سازد.

* * *

دریافت ما از دموکراسی بدون شخصیت‌های حادثه آفرین با انتقاد خوش ظاهر، ولی اساساً اشتباه آمیزی از دموکراسی، که توسط مکتب مشهور موسکا^۱، پارتو^۲ و میشل^۳، تئوریسین‌های ایتالیائی، تکامل یافته است، مغایرت دارد^۴. اینان به شیوه‌های گوناگونی کوشیده‌اند که ناممکن بودن دموکراسی را ثابت کنند. استدلال اصلی آنها این است که هر حاکمیت سیاسی مستلزم سازمان است و هر سازمان، صرف نظر از اینکه میتولوژی آن چه اندازه دموکراتیک باشد، دیر یا زود زیر کنترل مؤثر یک اقلیت برگزیده (élite) درخواهد آمد. تاریخ جامعه‌ها، به رغم اشکال سیاسی متفاوتی که پشت سر یکدیگر آمده‌اند، در اساس چیزی جز پشت سرهم آمدن برگزیدگان سیاسی متفاوت، نبوده است. دموکراسی یک شکل سیاسی است که هم برخورد منافع میان برگزیدگان حاکم و حکومت شوندگان، و هم این حقیقت را که این برخوردها همواره به شیوه‌ای غیر دموکراتیک به سود برگزیدگان حل می‌شود، پنهان می‌دارد. تا آنجا که این برگزیدگان تاریخ را می‌سازند، رهبران برجسته‌شان، حتی در یک دموکراسی، قهرمانان یا شخصیت‌های حادثه آفرین دستند.

۱ - Mosca - ۲ - Pareto ۳ - Michels ۴ - من در گذشته اعتقادات این مکتب را از نظر گاهی تا اندازه‌ای متفاوت در کتابم: Reason, Social Myths and Democracy, pp. 119ff., New York. 1940. تشریح و انتقاد کرده‌ام.

تمامی نیروی این استدلال بر نفهمیدن طبیعت کمال مطلوبها ، واز جمله کمال مطلوبهای سیاسی ، قرار دارد . به علاوه این انتقاد ، این حقیقت را از نظر دور می‌دارد که مسائل قدرت سیاسی همواره خاص هستند ، و انتخاب میان شیوه‌هایی را که کمال مطلوب سیاسی معینی را ضعیف‌کند یا نیرومند سازد ، وسعت دهد یا محدود گرداند ، ممکن می‌سازند . و دست آخر ، این استدلال تفاوت‌های شگرف میان جامعه‌ها را که همه‌شان به درجات متفاوتی از کمال مطلوب معین شده دموکراسی دورند ، و اهمیت قاطع نهاد را در جریان پایان‌ناپذیر تحقق دادن به کمال مطلوبها ، کم ارزیابی می‌کند .

به سبب طبیعت اشیاء و انسانها ، هیچ کمال مطلوبی نمی‌تواند کاملاً تحقق یابد . چیزی به عنوان سلامت مطلق ، خرد مطلق ، دموکراسی مطلق ، مرد مطلقاً شرافتمند ، یا مرد مطلقاً چاق ، وجود ندارد . با این همه ، هنگامی که از کمال مطلوبها هوشمندانه استفاده کنیم ، می‌توانیم گروهی از انسانها را به شیوه‌ای دسته‌بندی کنیم که بتوانیم این را که کدامشان سالمتر ، خردمندتر یا چاق‌ترند ، تشخیص دهیم . و همین‌طور در مورد دولت‌ها . دولت مطلقاً دموکراتیک وجود ندارد ، اما می‌توانیم بگوییم که در چه هنگامی دولت‌ها بیشتر یا کمتر دموکراتیک هستند . مختصر آنکه کمال مطلوبها ارزش عملی دارند . آنها اصول سازمان دادن یا تجدید سازمان هستند ، ولی نمی‌توان آن‌را با هیچ سازمان ، در هر زمان یا هر جا که باشد ، یکی دانست .

اگر جامعه دموکراتیک را جامعه‌ای تعریف کنیم که در آن حکومت براساس رأی آزاد حکومت شوندگان است ، روشن است که هیچ جامعه‌ای دموکراسی کامل نیست ، حتی جامعه‌ای که تعداد اعضایش چنان کم باشد که بتوانند ، بی آنکه قدرت را به نمایندگانی بسپارند ، خود در یک محل گرد آیند . زیرا هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم که رأی آزادانه داده شده است ، یعنی بدون فشار نادانی ، سخنوری یا احساسات . به علاوه ، تقسیم کار ایجاب می‌کند که تصمیمات به وسیله

۱ - برای تحلیل مفصل از این تعریف ، رجوع کنید به کتاب پیش‌گفته شده ، صفحه ۲۸۵ .

افراد ، ونه به وسیله جمع اجرا شود . تضمینی وجود ندارد که این تصمیمات ، و همچنین خودمختاریهایی که زاییده آنهاست ، با همان روحیه‌ای که تصویب شده‌اند اجرا شوند .

نتیجه چیست ؟ اینکه دموکراسی ناممکن است ؟ ناممکن بودن آنها تنها بدین اندازه است که بگوییم یک انسان نمی‌تواند سالم باشد ، زیرا قادر نیست از سلامت کامل برخوردار باشد . نقایص هنگامی که شناخته شدند ، به مسائلی تبدیل می‌شوند که باید به وسیله اعمال ، نهادها ، بازرسی‌ها و قیدهایی که اصل یا کمال مطلوب دموکراسی آنها را تجویز کرده است ، برطرف شوند . این چاره‌گردنها البته ناقص ، خطاپذیر و تضمین نشده هستند . ولی به این دلیل آنها را رد نمی‌کنیم . اگر که دموکرات باشیم به بهتر کردن آنها ادامه می‌دهیم . و با ثمراتی که در جریان کار به دست می‌آید اعتبار اصل تحقق نیافتنی دموکراتیک را ، که راهنمای عملی ماست ، آزمایش می‌کنیم .

موسکا ، پارتو ، و میشل این حقیقت را بسیار مهم می‌دانند که هنگامی که قدرت در دموکراسی به کسانی سپرده شد ؛ و هنگامی که سازمانهای سیاسی ، که در یک جامعه به قدر کافی پیچیده به وجود می‌آیند ، رشد کردند ؛ تصمیمات حکومت ممکن است بیش از آنکه منعکس کننده منافع حکومت شوند گان باشد ، منعکس کننده منافع حکومت کنندگان گردد . تردیدی نیست که این راست است .

نتیجه چیست ؟ نه اینکه دموکراسی ناممکن است ، بلکه اینکه مشکل است . و در بعضی شرایط اجتماعی و تاریخی مشکلتر از شرایط دیگر است . اما تا زمانی که به اصول دموکراتیک پابند هستیم چاره کار عبارت است از به وجود آوردن وسایل خاص ، تدابیر و بازرسی‌هایی که : (۱) - شرکت حکومت شوندگان را در کارهای حکومت افزایش دهد ، (۲) - تمرکز قدرتهای آموزشی ، مذهبی ، اقتصادی و سیاسی را در دستهای حکومت کنندگان کمتر سازد ، و (۳) - تجدید کردن یا پس گرفتن اختیارات داده شده را برای حکومت شوندگان فراهم سازد . باز هم این چاره اندیشی‌ها ممکن است

ناقص باشند. اما اگر به این اعتقاد داشته باشیم، که کسانی که منافعشان از سیاستهای حکومت تأثیر می‌پذیرد، حق دارند که در تعیین آن سیاستها چه مستقیم و چه نامستقیم، توسط کنترل کردن سازندگان سیاست، سهمی داشته باشند، در این صورت جهتی که وظیفه پایان ناپذیر دموکراتیک کردن جریان اجتماعی باید بگیرد، روشن است. اینکه آن جهت را خواهد گرفت یا نه، تا حدود زیادی بسته به ما است. اینکه برای اداره کردن حکومت همواره گروه برگزیده حکومت‌کننده‌ای وجود خواهند داشت، راست است. همچنین یک گروه برگزیده پزشکی نیز وجود خواهند داشت که به سلامت ما رسیدگی کنند. برگزیدگان حکومت‌کننده در به بار آوردن خیر یا شر، همواره قدرت بیشتری از برگزیدگان پزشکی خواهند داشت. اما نیازی نیست که دوام آنان بیش از دوام برگزیدگان پزشکی، یا حتی به اندازه آن، باشد. تازمانی که برگزیدگان حکومت‌کننده در چارچوب دموکراسی کار می‌کنند، امکان انتخاب میان برگزیدگان را خواهیم داشت. هنگامی که دو گروه برگزیده بایکدیگر رقابت می‌کنند، گروه پیروزند باید برای پیروزی خود بهایی به حکومت شوندگان پردازد. اینکه میزان این بها چه اندازه خواهد بود، دست کم تا اندازه‌ای بسته به این است که حکومت شونده چه قدر تقاضا کند^۱.

محدودیت بزرگ فکر موسکا، پارتو و میشل در این است که مزایای نهادهای خاص موجود در دموکراسی را، که به ما توانایی آن‌را می‌دهد که برگزیدگان را هم انتخاب و هم کنترل کنیم، تصدیق نمی‌کنند. آنان راههای واقعی را که در آن حکومت شوندگان از طریق گروههای فشار، اعتصابها، مباحثات، عمومی بازرسی کمیته‌ها، مذاکرات رادیویی، نامه و تلگرام فرستادن برای مطبوعات و نمایندگان، دادخواهی‌ها، تظاهرات توده‌ای، برگزیدن کاندیداهای انتخاباتی و انتخابات،

۱ - برای توده‌های کارگر هر «پیروزی نهایی» که رهبران پیروزمندان اعلام می‌کنند، حتی اگر گامی واقعی به پیش باشد، تنها می‌تواند نقطه عزیمت دیگری در مبارزه پایان ناپذیرشان برای بیشتر همواره بیشتر به شمار آید. «The Making of Max Nomad, in his „Masters-Old and New,, The Making of Society, edited by V. F. Calverton. P. 892.

عملا در شکل دادن به سیاستهای اساسی و تصمیمات حکومت در دموکراسی شرکت می کنند ، از نظر دور می دارند^۱.

با این ادعا که دموکراسی ناممکن است ، زیرا قدرت به وسیله یک اقلیت سازمان یافته اعمال می شود . می توان به سادگی با پرسشهای زیر مقابله کرد : آیا دموکراسی می تواند برگزیدگان حاکم را از سر خود باز کند ؟ آیا دموکراسی می تواند از یک جامعه غیردموکراتیک آسانتر ، یا به بهایی کمتر ، برگزیدگان را برکنار کند ؟ در پاسخهای این پرسشها به سختی ممکن است شک داشت . شواهد سیاست و تاریخ نشان می دهند که دموکراسی می تواند برگزیدگان حاکم را از سر خود باز کند ، و کرده است ، و می تواند این کار را بسیار آسانتر از آنچه معمولا در جامعه های غیر دموکراتیک ممکن است ، انجام دهد . اینکه یک گروه برگزیده جانشین یک گروه برگزیده دیگر می شوند ، یکی از جنبه های جریان سیاسی در جامعه پیچیده است ، و نه ایرادی برای دموکراسی است و نه دلیل ناممکن بودن آن .

در پشت استدلال منطقی در نوشته های موسکا ، پارتو و میشل دو فرض مهم وجود دارند . نخست اینکه طبیعت انسانی خصلت ثابت و تغییرناپذیری دارد که از روی آن می توان پیش بینی کرد که دموکراسی در عمل شکست می خورد - نه به این معنی که یک دموکراسی کامل نمی تواند به وجود آید ، بلکه به این معنی که دموکراسی ، از نظر گاه کمال مطلوب خویش ، نمی تواند پیشرفت کند . دومین فرض این است که میزان آزادی و دموکراسی در یک جامعه ، توسط قانونی که شناخته شده است ، معین می شود . این دو فرض هر دو نادرستند .

تا آنجا که نظریه این فیلسوفان اجتماعی ، بر پایه ثابت بودن طبیعت انسانی قرار دارد ، تمامی خردمندی سیاسی آنان در این است که انسان را برسر این دوراهی ساده قرار دهند : حاکم باش یا محکوم ! اما انسان برای اینکه اعتقاد داشته باشد

۱ - رجوع کنید به بحث مختصر، ولی عالی Glenn Morrow در : Ethics, April 1942, pp. 299 ff., همچنین به مطالعه مهم، ولی از نظر دورداشته شده : Arthur Bentley The Process of Government, Chicago, 1908.

که در طبیعت انسان چیزی وجود ندارد که او را مجبور به چنین انتخابی سازد ، لازم نیست خیال پرداز باشد . زیرا مسائل دیگری را نیز می توان به آن افزود . چه کسی باید حکومت کند ؟ بر چه چیز ؟ برای چه مدت ؟ در زیر چه شرایط و محدودیت هایی ؟ اینجا جایی است برای هوشمندی ، تجربه ، تطبیق انتقادی و کشف سیاسی .

مقدار و کیفیت آزادی و دموکراسی در یک جامعه را چیزهای زیادی تعیین می کنند ، و تنها چندتای آن اینها هستند : سازمان اقتصادی ، آموزش و پرورش ، سنت ، دین ، اما اینها به همان اندازه وابسته به اراده ما برای مبارزه در راهشان هستند که بسته به هر چیز دیگر .

دموکراسی مشکل است ، و بیشتر مشکل شده است ، زیرا بسیاری از کسان که خود را دموکرات می دانند ، توتالیتراهایی هستند که نقاب به چهره شان زده اند . اخلاق آن نیست که دست از مبارزه بکشیم ، بلکه آن است که آن را شدیدتر کنیم .

فصل دوازدهم

قانون، آزادی، و عمل انسانی

فهم تاریخ، مانند دیگر اشکال ارزیابی انسانی، انواع مختلف دارد. از این عقیده که انسانها مخلوق محیط و شرایط هستند گرفته، تا این عقیده که همه چیز برای انسانها ممکن است، همه گونه نظری وجود دارد. هیچ یک از این نظرها را نمی توان با شواهد اثبات کرد و در واقع چنان مرتب شده اند که مشکل بتوان دانست چه چیزی شواهد آن را تشکیل می دهد. با این همه، بر شیوه برداشت از بعضی مسائل اثر مهمی داشته اند.

این نظریه که آینده انسان از پیش معلوم است و شکل وقایعی که رخ خواهند داد، تعیین شده و نمی توان از آن گزیری داشت، به ناچیز شمردن مسائل واقعی انتخاب، که بر سر دوراهی در برابر ما وجود دارد، کمک می کند. از سوی دیگر، این نظریه که انسان می تواند در هر موقعیت تاریخی زمین و زمان را به هم بریزد و تنها آنچه لازم است اراده ای نیکخواهانه یا نیرومند است که محدودیتهای عمل هوشمندانه را از نظر دور می دارد. نظریه نخست، امروزه در میان نظریه سازان جهان غرب بسیار به چشم می خورد. موج آینده را نوعی سرنوشت از پیش معین تصویر می کنند که نه تنها اقتصاد ما را دگرگون خواهد کرد، بلکه آخرین پناهگاههای

فرهنگ دموکراتیک را از میان خواهد برد^۱. پذیرفته‌اند یا ناله سرداده‌اند که به عنوان نتیجه طبیعی رشد اقتصادمان و به عنوان نتیجه گریزناپذیر جنگ کلی، به سوی کنترل سیاسی توتالیتر رانده خواهیم شد. کسانی که در روزهای رونق سرمایه‌داری جبر اقتصادی را به مسخره می‌گرفتند، به اعتقاد اساسی جزئی آن ایمان آورده‌اند؛ یعنی پذیرفته‌اند که خصالت یک سیستم اقتصادی معین، تنها و تنها یک الگوی سیاسی و فرهنگی را می‌تواند معین کند. گرچه آنان می‌توانستند سرمایه‌داری را در اشکال سیاسی متعددی تصور کنند، سوسیالیسم برایشان صرفاً همان چیزی به نظر می‌آید که هیتلر و استالین از آن پرداخته‌اند.

سرچشمه این گونه نظرات و اعتقادهای رایج، در شرایط عینی زمان است. لکن ما مایلیم که اعتبار این عقاید درباره تاریخ را مورد بحث قرار دهیم نه سرچشمه‌هایشان را. چه فرضیاتی را دربردارند، و آیا راست هستند؟

* * *

در آغاز خوب است یادآوری کنیم که کسانی که اعتقاد دارند آینده جامعه انسانی به وسیله قوانینی که اکنون شناخته شده‌اند تعیین می‌شود، برای آگاهی ما از این قوانین اهمیت بزرگی قائلند. آنان اصرار دارند که هنگامی که این قوانین را بشناسیم بازمانی که از آن بی‌خبر باشیم، وضع فرق می‌کند. چرا؟ زیرا آگاهی ما از این قوانین به ما این قدرت را می‌دهد که آینده را اداره کنیم. اما پذیرش این نکته بدان معنی است که حوزه قابل ملاحظه‌ای از تاریخ اجتماعی، حوزه‌ای که زیر تأثیر آگاهی یا بیخبری انسان است، به وسیله رشته قوانین اصلی معین نمی‌شود، بلکه به وسیله قوانین دیگری معین می‌شود که در نتیجه آنچه ما می‌دانیم، بدان ارج

۱ - « جریانهای پیش‌بینی نشده و مقاومت ناپذیر اجتماعی و فرهنگی ما را همچون تخته پاره‌ای برای آبخار نیاکارا در می‌غلطانند، و در مانده وار از یک بحران و مصیبت به بحران و مصیبتی دیگر کشانده می‌شویم.» : Sorokin, *The Crisis of Our Age*, P. 130, New York, 1941. همچنین نگاه کنید به : Cultural and Social Dynamics. vol. 4, P. 768. نظریه رازورانه مشابهی، درباره تقدیر اجتماعی در آثار با نفوذتر اسپنگر و تونین بی‌عرضه شده است.

می گذاریم یا انجام می دهیم ، وارد عمل می گردد . بنابراین تا آن زمان که بپذیریم آگاهی تفاوتی به وجود می آورد ، نمی توانیم واقعاً معتقد باشیم که آینده ، به آن اندازه که شق دیگری موجود نباشد ، تعیین شده است .

بعد از همه اینها ، از قوانین تاریخی ، که سلطه آهنین شان ظاهراً آینده ما را تعیین می کند ، چه معنایی باید دریافت ؟ به طور کلی قانون در تاریخ عبارت است از یک رابطه معین میان دسته هایی از حوادث که وقتی آن را کشف کردیم می توانیم برای حل یک مسأله ، برطرف کردن یک مانع ، یا پیش بینی کردن آینده ، به آن تکیه کنیم . باین همه ، این موضوع شامل قوانین طبیعی (فیزیکی) و زیست شناسی نیز می شود . ویژگی قوانین تاریخی این است که دسته های حوادث مورد بحث نمونه های رفتار انسانها را به عنوان اعضای گروههای اجتماعی سازمان یافته تلقی می کنند . رفتار انسانها به عنوان اعضای گروههای اجتماعی ، به وسیله کمال مطلوبها ، عادات ، سنتها و دیگر راههایی مشخص می شود ، که اصطلاح مردم شناسی « فرهنگ » دربردارد .

بنابراین ، موضوع قوانین تاریخی همواره به رفتار متحدانه و متقابل انسانها به عنوان اعضای یک جامعه یا فرهنگ اشاره می کند . این امر حتی هنگامی که کوشش می کنیم که فعالیت تاریخی را با اشاره به شرایط و حوادثی توضیح دهیم که خود توسط قوانین طبیعی کنترل می شوند ، مانند بودن یا نبودن فلزات گرانبها یا نفت در زمین ، رخ دادن خشکسالی ، سیل و زلزله ، صدق می کند . این شرایط و حوادث طبیعی در تاریخ و امور انسانی اهمیت بزرگی دارند ، ولی نه به عنوان عناصر طبیعی . تنها در رابطه با بعضی فعالیتها و منافع انسانها است که اهمیتی پیدا می کنند . به این دلیل است که وجود زغال سنگ ، آهن نفت هیچ چیز را درباره تاریخ و زندگی اجتماعی سرخ پوستان آمریکا توضیح نمی دهد . حال آنکه درباره تاریخ و زندگی مهاجرانی که در آمریکا ساکن شدند این همه توضیح دهنده است . «طلا در زیرزمین ، تازمانی که در مورد آن کاری انجام ندهیم ، و قصد نداشته باشیم

انجام دهیم ، هیچ ارزشی ندارد ، اما طلایی که وجود ندارد ، هنگامی که در جستجوی آن درجوش و خروشیم ، عامل مهمی را تشکیل می‌دهد. ^۱

موضوع قوانین تاریخی ، از آنجا که مربوط به روابط گروههای اجتماعاً سازمان یافته انسانی بایگدیگر است ، شامل اشاره به رفتار انسانی است که اغلب می‌توان آن را با قوانین روانشناسی شرح داد. اما این قوانین روانشناسی به تنهایی هرگز نمی‌توانند حوادث تاریخی و اجتماعی را توضیح دهند. زیرا شیوه اثر و اثر متقابل انسانها و عناصر طبیعی محیط بریگدیگراست که تعیین کننده حوادث تاریخی و اجتماعی است. پیش از آنکه بتوانیم از تاریخ و جامعه آگاهیهای داشته باشیم ، لازم است که بعضی آگاهیهای قبلی از طبیعت داشته باشیم. پیش از آنکه بتوانیم بگوییم این بروتوس بود که سزار را کشت ، باید چیزی درباره بیولوژی مرگ و خواص ابزارهای کشنده بدانیم. رفتار متغیر تاریخی و اجتماعی انسانها ، که تابع یک نوع قوانین روانشناسی هستند ، نشان می‌دهد که قوانین روانشناسی نمی‌توانند رفتار تاریخی و اجتماعی انسانها را توضیح دهند. چنین قوانینی تنها هنگامی بمورد هستند که همراه با شرایط طبیعی و فرهنگی در نظر گرفته شوند. «خواستها ، مهارتها و اعتقادات هر چه می‌خواهند باشند ، آنچه اتفاق می‌افتد حاصل مداخله متقابل شرایط طبیعی مانند خاک ، دریا ، کوهها ، آب و هوا ، ابزارها و ماشینها ، با همه تنوع وسیع خود ، ازسوی عوامل انسانی ازسوی دیگر است. ^۲»

پس از اینکه این حق را پیدا کردیم که قوانین اجتماعی و تاریخی را نسبتاً مستقل تلقی کنیم ، آنچه باقی می‌ماند این است که بررسی این قوانین تا چه اندازه شرایط عمل انسان را تشکیل می‌دهند ، و تا چه اندازه عمل انسانها آنها را تغییر می‌دهند. بگذارید چند موقعیت نمونه را بررسی کنیم. این موقعیتها را ما صرفاً به عنوان مثال برای نظریه‌ای که خواهیم آورد ، طرح می‌کنیم.

John Dewy, Logic : Theory of Inquiry, P. 492, - ۲

Bently, Op. Cit., P. 193. - ۱

New York, 1939.

۱ - فرض کنیم که به یک سازمان سیاسی پیشنهاد شده است که یک فرد کاتولیک یا یهودی را نامزد مقام ریاست جمهوری ایالات متحده سازد. ایراد شده است که، گرچه هیچ سد قانونی در برابر انتخاب شدن او وجود ندارد، تاریخ کشور قانونی از رفتار سیاسی آمریکایی را فاش کرده است که او را « محکوم» به شکست می‌سازد، گویانکه از هر لحاظ دیگر یک نامزد کمال مطلوب است. این قانون می‌گوید « هیچ کاتولیک یا یهودی نمی‌تواند در مسابقه برای به دست آوردن بالاترین مقام سیاسی در ایالات متحده موفق گردد.» این قانون از تجربه استنتاج شده است، و آنچه آن را تقویت کرده است تعمیم‌های اجتماعی و روانی درباره دیگر جنبه‌های رفتار آمریکاییان است، مثلاً سنت‌های مذهبی و تعصبات اجتماعیشان.

خصلت این چنین «قانون» چیست؟ توجه باید کرد که انتخاب شدن یک کاتولیک یا یهودی را، به عنوان چیزی صد درصد ناممکن، رد نمی‌کند. این قانون نه ناممکن بودن، بلکه نامحتمل بودن چنین انتخابی را ادعا می‌کند. دوم آنکه ادعا نمی‌کند که هر فرد پروتستان علیه این نامزد رأی خواهد داد، یا هر فرد غیر پروتستان به نفع او رأی خواهد داد، یا هر فرد مشخص به فلان طریق رأی خواهد داد، نه به طریقی دیگر، بلکه ادعا می‌کند که تعدادی از پروتستانها که برای شکست او کافی باشند به ضرر او رأی خواهند داد. سوم آنکه درباره الگوهای انتخاب و تصمیم انسان چیزهایی به ما می‌گوید. و می‌دانیم که انتخاب و تصمیم انسان « تأثیرپذیر» است و ممکن است با تغییر کردن شرایطی که در آن قرار دارد، تغییر کند. چهارم آنکه اعتبار آن محدود به حوزه تاریخی معینی است. و نادرست است که آن را درباره انتخاب رؤسای جمهوری یا نخست وزیران در کشورهایی مانند انگلستان که در آن نیز اکثریت مردم پروتستان هستند، به کار بندیم.

در اینجا ما یک «قانون» داریم که هر شخص واقع بین وارد درسیاست، باید روی آن حساب کند. با این همه، برای کسانی که مسؤول انتخاب نامزد هستند، احتمالاً خواهد بود که آن را در همه موارد به عنوان یک قانون الزام آور، و حتی

به‌عنوان یک راهنمای قطعی عمل ، بپذیرند. نامزد ممکن است یک قهرمان نظامی ملی باشد. نامزدی او را ممکن است براساس « قانون » دیگری پیش برد ، یعنی این قانون که مردم امریکا همواره نسبت به قهرمانان نظامی پیروزمند خود قدرشناس هستند ، و این قدرشناسی را با انتخاب کردن آنان ابراز می‌کنند. درچنین شرایطی ممکن است اعتقاد داشته باشیم که قانون دومی عملی خواهد شد نه اولی. از هر « قانون » که استفاده کنیم اگر تصمیم خود را تنها بر اساس آن بگیریم بدان معنی است که فرض کرده‌ایم الگوهای ثابتی که در مورد رفتار افراد در گذشته عمل کرده‌اند نتیجه انتخابات آینده را معین کرده‌اند. فرض کرده‌ایم که تصمیم ما و اعمالی که به دنبال آن می‌آید ، هیچ تفاوت محسوسی در نتیجه به وجود نخواهد آورد ، و آینده به وسیله گذشته معین شده‌است ، نه به وسیله گذشته همراه با زمان حاضر. البته در موقعیتی که آن را بررسی کردیم این فرض آشکارا اشتباه آمیز است. این قانون که « هیچ کاتولیک و یهودی نمی‌توانند برای بالاترین مقام ملی انتخاب شوند » ممکن است در نتیجه تغییراتی که کوشش ما برای انتخاب کردن یکی از آنان به بار می‌آورد اعتبار خود را از دست بدهد. هرچه بیشتر درباره شرایطی که در آن نظرات مردم شکل می‌گیرند ، بدانیم ، هوشمندانه‌تر خواهیم توانست وظیفه تغییر دادن آنها را انجام دهیم. اگر کشور به خاطر بقای ایمان دموکراتیک خود در خطر جنگی باشد ، می‌توانیم از او بخواهیم که صداقت خود را درباره اصولی که اعلام کرده است نشان دهد. هنگامی که چنین می‌کنیم به قوانین دیگری متکی هستیم ، اما این ما هستیم که به وسیله تغییرات جسمانی ، روانی و اجتماعی ، که فعالیت ما در صحنه به وجود می‌آورد به آن قوانین فرصت عمل می‌دهیم.

اگر کوششهای ما خوب سازمان یافته باشد ، و اگر مبارزه سیاسی ما همراه با جهاد آموزشی اصیلی به خاطر دموکراسی باشد ، ممکن است کشف کنیم که قانون « هیچ کاتولیک و یهودی نمی‌تواند رئیس جمهور ایالات متحده گردد » اعتبارش به همان اندازه « قانون » دیگری است که سابقاً معتبر شناخته می‌شد ، یعنی این قانون که « هیچ رئیس جمهوری نمی‌تواند بیش از دو دوره انتخاب شود ». ما قانون اخیر را

لغو نکردیم ، اما در نتیجه عمل خود در تغییر دادن شرایط ، آن را بی اعتبار ساختیم . اینکه مداخله ما در حال تا چه اندازه بر نتیجه آینده ، در صورتی که آن را نتیجه ساده گذشته بدانیم ، اثر خواهد داشت ، درجاتی دارد . در بعضی امور ، آینده را ممکن است به درستی پیش بینی کرد ، بی آنکه به آنچه در مورد آن انجام دهیم توجه زیادی داشته باشیم . در امور دیگر آنچه انجام می دهیم ، یا انجام نمی دهیم ، ممکن است اهمیت سازندگیش از هر عامل شناخته شده دیگر بیشتر باشد .

۲ - موقعیت دیگری را که تاحدی متفاوت است بررسی می کنیم . فرض کنیم می خواهیم پیشگویی کنیم که پاپ آینده کلیسای کاتولیک چه کسی خواهد بود . در اینجا مجبور خواهیم بود که دست کم « قوانین » زیر را در نظر داشته باشیم :

(الف) - « هیچ فرد پروتستان یا یهودی نمی تواند پاپ بشود . » (ب) - « هیچ زن کاتولیکی نمی تواند پاپ بشود . » (پ) - « پاپ ، هر کسی که باشد ، یک کاردینال ایتالیایی خواهد بود . » هیچ یک از این قوانین مسلم نیست ، اما اولی بیش از دومی در پیش بینی ما اثر خواهد داشت ، و دومی بیش از سومی . مقصود این است که احتمال انتخاب یک مرد کاتولیک غیر ایتالیایی بیش از احتمال انتخاب یک زن کاتولیک است ، و احتمال انتخاب یک زن کاتولیک هر قدر هم کم باشد ، باز از احتمال انتخاب یک پروتستان یا یهودی بیشتر است . دلایل این امر آشکار است . زیرا لغو کردن قانون اول ، یا عمل نکردن به آن ، عملاً مستلزم تغییر کامل خصیلت سازمان کلیسا و دست برداشتن از اعتقادات اساسی مذهبی است . این در حکم انحلال عملی کلیسا است . در زمان حاضر ، قدرت این سازمان رو به افزایش است . فشارهایی که در گذشته مجبور بود با آن مقابله کند از شدتشان کاسته شده است ، و نفوذ خود او بر امور عمومی در حال افزایش است . به علاوه ، در صورتی که فشار خصمانه یا مخالفتی در میان نباشد ، کسانی که سازمان موفقی را که به طور مؤثری به منافعشان خدمت می کند در کنترل دارند ، هرگز آن را از میان بر نمی دارند ، و حتی اعتقاداتی را که به حال آن سودمند بوده است عمیقاً تغییر نمی دهند .

قانون دوم الزام کمتری دارد، زیرا از میان رفتن اعتبار آن مستلزم تغییرات اساسی سازمانی نیست، بلکه نیازمند تغییراتی در اعتقاد مذهبی است. این اعتقاد دیگر نمی‌تواند بپذیرد که برای «نظامات مقدس» زن یک عنصر منفی است. و همان گونه که تاریخ کلیسا به روشنی نشان می‌دهد تغییرات در عقیده مذهبی، همواره آسانتر از دگرگونیهای سازمانی است. اما تا آنجا که به آینده قابل پیش‌بینی مربوط است هر دوی این قوانین در پیش‌بینی ما الزام آورند. فوق‌العاده نامحتمل است که آنچه اکنون می‌توان انجام داد به منسوخ شدنشان منجر گردد.

اما قانون سوم، تا آنجا که به امکان تغییر دادن آن مربوط می‌شود، وضع دیگری دارد. در گذشته پایهای غیرایتالیائی وجود داشته‌اند. می‌دانیم که در چند قرن اخیر پایها به طور عمده به سبب فشار مقامات مذهبی ایتالیا، ایتالیائی بوده‌اند. اگر قرار باشد که تبعه یک کشور خارجی که در خارجه وابستگی‌های شخصی و اجتماعی داشته باشد، «مسند مقدس» را اشغال کند و همان قدرت واقعی را اعمال کند که یک پاپ می‌تواند در امور داخلی ایتالیا داشته باشد. روشن است که چه مشکلاتی پیش خواهد آمد. با این همه اگر احساسات کاتولیکی علیه فاشیسم کنونی ایتالیا سازمان داده می‌شد، و اگر پس از شکست فاشیسم یک رژیم مترقی و دموکراتیک روی کار می‌آمد، پاپ آینده به آسانی ممکن بود غیرایتالیایی باشد. ممکن است مقامات مذهبی کاتولیک در کشورهای غیر از ایتالیا به سبب دریافت هوشمندانه منافعشان و به تشویق حکومت‌هایشان بر روی «شورای کاردینالها» نفوذ کنند. این امر، همراه با فشار اخلاقی کاتولیکهای ایتالیایی ضد فاشیست بر کاردینالهای ایتالیایی، ممکن است به انتخاب شدن یک پاپ غیرایتالیایی منجر گردد.

موقعیت بعدی ما پیچیده‌تر است.

۳ - دردنیایی که وسایل از میان بردن انسانها روز بروز مرگبارتر می‌شود، پیش از آنکه تمدن جدید به کشتارگاهی تبدیل شود. باید به مسأله جلوگیری از

جنگ پرداخت. کسانی که آشکارا می‌گویند از جنگ بهره‌مند می‌شوند بسیار کمند؛ همه کس از خسارات آن سخن می‌گویند، و گرچه طرفهای مختلف جنگ زیانشان نا متساوی است، دیگر این امر قابل تردید است که جنگ از لحاظ اقتصادی برای کسی سودمند باشد. در این صورت چرا پذیرفتن جهانی یک صلح جویی مطلق، از نوع صلح جویی تولستوی، نباید راه حل مسأله باشد؟ بگذارید فرض کنیم که اگر همه کس، یا تقریباً همه کس، عملاً موقعیتی مانند تولستوی و گاندی را - بپذیرد، جنگ ناممکن خواهد شد. ما این پیشنهاد را تنها از نظر گاه قابلیت آن در به بار آوردن نتایج مطلوب بررسی خواهیم کرد.

اینکه ممکن است شماره کافی از انسانها به مکتب صلح جوئی بگردند، تا از جنگهای آینده جلوگیری کنند، به لحاظ منطقی تصور ناکردنی نیست. اما شماره «قوانین» رفتار اجتماعی، که می‌بایست برای گسترش یافتن این مکتب منسوخ شوند، چندان زیاد است که باید دورنمای پذیرفته شدن این مکتب را خیالپرستی دانست. بعضی انسانها به خاطر شریف بودن ذاتی یک کمال مطلوب، یا حقیقت یک مکتب، جان خود را به خطر خواهند افکند. اما اکثریت وسیع افراد در راه کمال مطلوبها جنگیده‌اند تا منافع بیشتری از نوع واقعی‌تر به دست آرند - مانند امنیت، عمر دراز یا یک زندگی از لحاظ مادی بهتر. مطلقاً نامحتمل نیست که روزی اکثریت وسیع انسانها این نظر تولستوی را بپذیرند که مقدس بودن بهتر از بودن است و بخشیدن دشمن بهتر از این است که درخواستن عدالت از او پافشاری کنیم. اما خیلی پیشتر از آنکه عده کافی به این نظر بگردند، موقعیت، جمعی از کسان مخالف صلح را توانا خواهد ساخت که با استفاده از مقاومت نکردن کسانی که صلح جویی مطلق را به کار می‌بندند، بر منافع موجود خود بیفزایند. صلح جویان به خاطر جان و مال خود یا جان و مال دوستان، کودکان و هم‌میهنانشان نخواهند جنگید. در چنین صورتی دیگران، شاید در کشورها و مناطقی که در آن کمال مطلوبهای صلح جویی را مسخره می‌گیرند، درخواست یافتن که در عمل تجاوز کارانه مبارزه‌جو شوند و صلح جویان را درهم شکسته، برده خویشان سازند. این استدلال صلح جویان که جنگ به سود

هیچ کس نیست ، با این حقیقت مغایرت پیدا می کند که برای عده ای ، دردنیایی که دیگران صلح جو هستند ، سودآور است که برضد صلح جویان به جنگ برخیزند . در نتیجه برای آنکه موقعیت صلح جویی واقعاً مؤثر باشد لازم است که اکثریت وسیع نوع بشر آن را در یک زمان بپذیرند تا بتوانند از مزایای جهانیش بهره برند . زیرا تا زمانی که همه کس آن را نپذیرد ، رد کردنش به سود کسانی است که صلح جو نیستند . تنها نوع جنگ که همواره سودآور است جنگ برضد صلح جویان است .

احتمال اینکه همگان ، یا تقریباً همگان ، نظریه صلح جویی را در یک زمان بپذیرند ، چقدر است ؟ به اندازه ای کم است که تکیه بر آن برای جلوگیری از جنگ منتهای حماقت خواهد بود . هرچه احتیاج ، بیحوصلگی و ترس در جهان زیادتر باشد احتمالش کمتر خواهد بود . بنابراین باید اعلام کنیم که صلح جویی ، به عنوان یک وسیله عملی برای جلوگیری از جنگ ، محکوم به شکست است مگر آنکه در طبیعت انسانهای جامعه امروز تغییری معجزه آسا رخ دهد . این امر مهم است که هر فرد صلح جوی مطلق ، گرچه امیدوار است که رواج یافتن فلسفه او از جنگ جلوگیری خواهد کرد ، حتی هنگامی که واقعیات او را مجبور می کنند بپذیرد که نظریه اش نمی تواند موفق باشد ، باز حاضر نیست دست از فلسفه خود بردارد . به عبارت دیگر ، پایه فلسفه او در تحلیل نهایی ، هیچ ربطی به مؤثر بودن آن به عنوان ابزاری برای جلوگیری از جنگ ندارد .

آیا این بدان معنی است که باید قانونی را بپذیریم که به موجب آن در جامعه جهانی همواره جنگ میان ملتها و طبقات وجود خواهد داشت ؟ آری ، اگر که نهادهای اصلی اقتصادی ، آموزشی ، زبانی ، سیاسی را که تا کنون به عنوان جنبه های همیشگی صحنه اجتماعی در تاریخ وجود داشته است ، بپذیریم . نه ، اگر اعتقاد داشته باشیم که می توانیم آگاهی خود را از قوانین دیگر رفتار انسانی ، برای تغییر دادن این نهادها و آزمایش و به وجود آوردن نهادهای تازه و اصلاح کردن آنها به کمک نتایجشان ، به کار ببریم . تکرار شدن و شدت جنگها را در یک جامعه جهانی می توان کاست که

در آن انسانها ، به وسیله جریانهای اجتماعی مسالمت جویانه ، بتوانند در عمل چیزهایی را که - اغلب به اشتباه - تصور می کنند جنگ برایشان به ارمغان خواهد آورد به قیمتی کمتر به دست آورند. مقدر چنین نیست که انسانها برضد یکدیگر به جنگ برخیزند. و همچنین ، هنگامی که برخورد منافع اساسی را نمی توان جز با جنگ به شیوه ای حل کرد که هر دو طرف راضی باشند ، انسانها روی هم رفته آزاد نیستند که بجنگند.

ع - تکامل فلسفه و عمل دموکراسی جدید تا اندازه زیادی همراه با رشد یک جامعه سرمایه داری بوده است. از آنجا که اقتصاد سرمایه داری به وسیله انتقال سرمایه داری صنعتی به سرمایه داری مالی و انحصاری رشد کرده است ، بسیاری از آزادیهای وابسته به فلسفه دموکراسی ، به گونه ای روزافزون محدود شده اند. محدودیتهای اقتصادی و اجتماعی زائیده نتایج سازمان صنعتی وسیع سرمایه داری است. محدودیتهای سیاسی نتیجه مداخله فعالیت دولت در صنعت بوده است ، که گاهی برای همکاری با اقدامات انحصاری ، وزمانی برای جلوگیری از آن صورت گرفته است. برابری فرصت ، که هسته مرکزی فلسفه و عمل دموکراسی است ، در اقتصاد کشاورزی زمان جفرسون بیشتر تصور کردنی بود ، تا در عصر کورپورا-سیونها ، تراستها ، کارتلها و انحصارهای غول پیکر قرن بیستم.

بسیاری از آنها که به فلسفه دموکراتیک جفرسون وفادارند، معتقدند که این فلسفه در جهان امروز سرمایه داری در حال مرگ است ، و نیز محققاً در دنیای اشتراکی فردا مرده خواهد بود. آنان که نمی توانند خود را قانع کنند که فلسفه او را می توان با دادن تغییراتی در آن ، برای سرزنده کردن و از نو هدایت کردن دنیای صنعت جدید به کار برد ، خواهان بازگشت به اقتصاد کشاورزی گذشته و اشکال ساده تر سرمایه داری دیروزند ، زیرا تصور می کنند اینها تنها پایه مادی است که می توان بر اساس آنها فلسفه دموکراتیک زندگی را بازگرداند و از آن دفاع کرد.

پاسخ چنین پیشنهادهایی این است که از لحاظ اقتصادی ناممکن هستند.

از لحاظ اقتصادی ناممکن مفهوم ضرورت اقتصادی را نیز در بردارد. در اینجا از ضرورت اقتصادی چه می‌فهمیم، و به چه دلیل پاسخ مابه دموکراتهای کشاورزی پاسخ معتبری است؟ آنچه ما می‌گوییم به طریق اولی در مورد همه پیشنهادهایی صادق است که، به عنوان یک برنامه عمل، خواهان بازگشت به آن سیستمهای اقتصادی گذشته است که لازم است کمال مطلوبها و ارزشهای آنها را به عنوان جزء لاینجزای فلسفه دموکراتیک خویش حفظ کنیم.

پس چرا به یک اقتصاد گذشته برنگردیم؟ بعد از همه اینها، یک سیستم اقتصادی رشته‌ای است از روابطی که رفتار انسانها را تنظیم می‌کند. این سیستم حقیقی نیست که از جانب خدا یا طبیعت معین شده باشد، بلکه چیزی است که در طول تاریخ در اثر فعالیتهای انسانها به وجود آمده است. این راست است. به عنوان یک امکان منطقی، می‌توانیم هر سیستم اقتصادی را که در هر زمان وجود داشته است، در فکر خود مجسم کنیم. اما، درست به این دلیل که یک سیستم اقتصادی، هم یک اقتصاد انسانی است و هم یک اقتصاد تاریخی، روابط اساسی آن رانمی‌توان به میل خود تغییر داد.

ما نمی‌توانیم به یک اقتصاد کشاورزی برگردیم مگر آنکه شهرهای بزرگمان را نابود کنیم، صنایع بزرگ را نامتمرکز سازیم، سیستم بانکی و حمل و نقلمان را عوض کنیم، ییکاری مصیبت آمیزی به وجود آوریم، کارخانه‌های بزرگ و بسیاری از مهارتها را کهنه و متروک گردانیم، و جمعیت کشاورزی موجود را از بازاری محروم سازیم - و این تنها جزئی از کارهایی است که باید انجام داد. تقریباً هر گروه از مردم، منافعی دارد که در اثر این تغییر بلافاصله به خطر خواهد افتاد، و تنها با وعده یک مدینه فاضله کشاورزی است که باید آنان را دلداری دهد. حتی اگر این وعده اثری خواب‌کننده داشت، مصیبتی که در اثر هر کوششی برای انجام دادن چنین برنامه‌ای پیش می‌آید، مردم را از خواب خرگوشی بیدار می‌کرد. این امر مستلزم عمیق‌ترین تغییرات در انگیزه‌های کنونی انسان، در شیوه‌های ارزیابی، و در ملاکهای

زندگی و سلیقه است، که همه آنها در طول تاریخ کسب شده‌اند، اما اینک به صورت عادت و طبیعت ثانوی در آمده‌اند. تمام عاداتهای انسانها را می‌توان تغییر داد، اما تعداد زیادی از آنها را در یک زمان نمی‌توان تغییر داد. تا زمانی که انسانها حافظه خود را از دست ندهند، تردید کردنی است که حتی ویرانیهای زلزله یا جنگ نیز بتواند آنان را متمایل سازد که به سیستمهای اقتصادی گذشته برگردند. آنان دست به دوباره سازی خواهند زد، زیرا چنین کاری برایشان آسانتر و «طبیعی» تر خواهد بود. آنان جاهای دیگری را بر خواهند گزید که تصور می‌کنند کمتر زلزله خیز است، یا شهرهایشان را به پناهگاههایی که در برابر بمب ویران نشدنی باشد، تبدیل خواهند کرد.

در این بازگشت خیالی به یک سیستم اقتصادی پیشین، ترکیب عوامل نامحتمل چنان زیاد است که می‌توانیم آن را عدم امکان اقتصادی بنامیم.

با این همه، فرض کنیم که این «ناممکن» اقتصادی اتفاق افتد. چگونه یک اقتصاد کشاورزی می‌تواند دوام پیدا کند؟ بازار آزاد همچنان وجود خواهد داشت. روح مخترع انسان به خواب نخواهد رفت. چیزهای تازه‌ای که معلول صنعت موجود و علت صنعت پیشرفته خواهند بود به وجود خواهند آمد. کار مزدوری وجود خواهد داشت. و قانوناً آزاد خواهد بود. تقاضای آن، به صورت پرداختن پولی بیش از آنچه با کار روی زمین به دست می‌آید، احساس خواهد شد. بازار گسترش یافته‌ای برای محصولات صنعتی به وجود خواهد آمد. یک انقلاب صنعتی دوباره آغاز خواهد شد. شهرهای کوچک به شهرهای بزرگ تبدیل خواهند شد. مختصر آنکه اقتصاد کشاورزی بار دیگر به راه سرمایه‌داری صنعتی خواهد افتاد.

روابط اجتماعی میان انسانها، اگر به حال خود رها شوند، خصلت همان زمانی را که فریاد بازگشت به گذشته بلند شد، یا خصلتی شبیه به آن، کسب خواهند کرد. این مثالی است از آنچه معنایش ضرورت تاریخی - اقتصادی است.

اما سیستم را نباید به جال خود رها کرد! مگر ما نپذیرفتیم که یک ضرورت تاریخی - اقتصادی چیز مطلق نیست؟ راست است، اما در این صورت همه گونه کنترلها و محدودیتها را باید برآزادیهای افتخار آمیز اقتصاد کشاورزی به زور تحمیل کرد. کسانی که از تجاوز دولت به آزادیهای سرمایه داری پیشرفته چنین می هراسیدند، مجبور خواهند شد به همین اندازه به آزادیهای جامعه کشاورزی تجاوز کنند. به خاطر آنکه نگذارند این جامعه به شکلی که از لحاظ تاریخی تکامل یافت، تحول یابد. فلسفه و عمل دموکراسی فدای یک سطح زندگی خواهد شد که پایین تر از سطحهای موجود خواهد بود، و همچنین بسیار پایین تر از سطح زندگی بالقوه در یک فرهنگ صنعتی شده، که هنوز دموکراسی اش را از دست نداده است.

ه - اکنون به موقعیت کنونی برمی گردیم که در آن مسئله عبارت است از حفظ کردن شیوه دموکراتیک زندگی، بدان گونه که در فصل گذشته توصیف شد، در یک اقتصاد صنعتی که به سوی اشتراکی شدن پیش می رود. این مثال موضوع دارتر است. اگر ترسهای فرهنگی و سیاسی جامعه اشتراکی، آن گونه که در کشورهای توتالیتار عمل می شود، شرط گزیر ناپذیر جامعه اشتراکی باشد، حتی کوشش بیهوده برای بازگشت به گذشته کشاورزی بر آن ترجیح دارد. زیرا پایان چنین کوششی مرگ خواهد بود نه تنزل کردن به یک زندگی مرگبار.

مسئله مهم این است که تعیین کنیم تجمع گرائی (کلکتیویسم) چه معنی دارد. تجمع گرائی یا سوسیالیسم را می توان چنان تعریف کرد که رشته ای از شیوه های تسلط توتالیتار فرهنگی نتیجه منطقی آن باشد. اما ما مجبور نیستیم آن را بدین گونه تعریف کنیم. مسئله تبدیل می شود به یک مسئله تجربی درباره اینکه آیا شیوه های توتالیتار واقعاً ملازم با طرز کار یک چنین سیستم سوسیالیستی است یا نه.

هم برای این پرسش و هم برای نویسنده این سطور، نا عادلانه خواهد بود اگر کوشش کنیم که این مسئله را در چند صفحه حل کنیم، اما از آنجا که ما این مسئله را صرفاً به عنوان یک مثال در مورد نظراتمان درباره قانون آزادی

و عمل انسان به کار می‌بریم، امیدواریم که این کار، جزمی بودن ظاهری نظراتمان را اصلاح کند.

مقصود ما از سیستم تجمعی، سیستمی است که در آن ابزارهای تولید - صنایع بزرگ، معادن، راههای آهن، مؤسسات عام‌المنفعه و غیره - در مالکیت جامعه باشند و برای استفاده همگان، نه برای سود شخصی اداره شوند. این امر مستلزم شکلی از اقتصاد و برنامه‌ای و جامعه‌ای است که همواره بر برنامه‌متکی باشد، به خاطر آنکه اشتغال کامل، برابری فرصت در آموزش و پرورش و یک سطح زندگی مترقی را فراهم کند. این حقیقت که جامعه کارفرما است به آن قدرت بزرگی برزندگی شهروندان ساده می‌دهد، زیرا می‌تواند آنان را از دست یافتن به این وسایل بازدارد. اما دولت یک چیز مجرد نیست، بلکه گروهی است از انسانها - کارمندان، بوروکراتها، سیاستمداران، زمامداران، فیلسوفان، یا هرچه اسمشان را می‌خواهید بگذارید. اگر همه قدرتهای سیاسی، اقتصادی و آموزشی در دست آنها متمرکز گردد، چه چیز می‌تواند آنان را از اینکه دیکتاتورهای جامعه شوند باز دارد؟ اگر چنین تمرکزی واقع شود، هیچ چیز. زیرا هر گروهی از انسانها که چنین قدرتی داشته باشند، در واقع دیکتاتور خواهند بود، هرچقدر هم که نیکخواه باشند.

کسانی هستند که می‌گویند زمانی که تجمع گرائی به این مفهوم به وجود آمد، دیگر اگر اصیلی نداریم، بلکه با نتیجه‌ای از پیش معلوم رو به رو هستیم. برای اینکه از چنین نتیجه‌ای بپرهیزیم، لازم است که تجمع گرائی را طرد کنیم. برای ما که با این نظر مخالفیم چنین به نظر می‌رسد که کنترل تجمعی صنعت نتیجه‌ای «از پیش معلوم» است، یعنی «بسیار محتمل» است که کوششهای ما برای تغییر دادن آن بی‌اثر باشد؛ حال آنکه آن اگر - یعنی انحصار کلی قدرت در دست برنامه ریزان اقتصادی - تقریباً به طور کامل بستگی دارد به ایمان ما به دموکراسی و آماده بودنمان که به خاطر آن، چه در زمان جنگ و چه در زمان صلح مبارزه کنیم.

تمایل به سوی نظام تجمعی در اقتصاد سرمایه‌داری همه ملت‌های جهان ، نتیجه کوشش همیشگی برای به دست آوردن سود است که اساس این سیستم را تشکیل می‌دهد . نتیجه کوشش برای به دست آوردن سود ، تراکم انبوه سرمایه است ، که قدرت تولید جامعه را افزایش می‌دهد . درعین حال ، به سبب نابرابری فاحش درآمد میان طبقاتی که در جریان تولید درگیر هستند ، قدرت خرید توده‌ها برای کالاهای مصرفی کاهش می‌یابد . این بی تناسبی روز به روز حادث می‌شود ، و نتیجه آن از سویی کم شدن زمینه‌های سرمایه‌گذاری سودآور است و از سویی دیگر بیکاری وسیع . دولت به عنوان شریک صنعت و گاهی تولیدکننده مستقل ، روز به روز گام‌های تازه‌ای برمی‌دارد به خاطر آنکه جریان تولید را حفظ کند ، سرمایه - گذاریهای بزرگ را تشویق کند و از بار روز افزون بیکاری و خطرات سیاسی آن بکاهد . اقتصاد سرمایه‌داری اگر به سیر طبیعی خودش وا گذاشته شود ، نمی‌تواند سود را تضمین کند ، اشتغال کامل را تأمین سازد و یک سطح زندگی را ، که با امکانات صنعت جدید تناسب داشته باشد ، فراهم کند . و هرچندگاه در بحرانی فرو می‌رود که تنها آن را تا اندازه‌ای و با هزینه اجتماعی روزافزونی می‌توان برطرف کرد .

تمایل به سوی نظام تجمعی و مداخله دولت در اقتصاد ، امری « گزیر ناپذیر » است . دعوت به بازگشت به دوران رقابت آزاد ، دعوت بیهوده دیگری است از نوع دعوت به بازگشت به اقتصاد کشاورزی ، گرچه احتمال دست نیافتن بدان به آن درجه نیست . می‌توان به این کوشش دست زد ، ولی به احتمال نزدیک به یقین به وضع مصیبت آمیزی شکست خواهیم خورد . انتخاب هوشمندانه ما در این نیست که با آنچه تمایلی مقاومت ناپذیر به نظر می‌آید ، به مقابله برخیزیم ، بلکه در این است که تعیین کنیم چه کسی دولت باشد؟ چگونه مداخله کند ؟ و تا چه اندازه نظام تجمعی را در تهولید باید معمول ساخت ؟ آزادی مادر اینجا نهفته است . درباره اینکه در اقتصاد تجمعی بعضی بخش‌های خصوصی هم وجود خواهند داشت ، دولت تصمیم خواهد گرفت . اگر کسانی که دولت را کنترل

می‌کنند، به حفظ آزادیهای مرسوم علاقه‌مند نباشند، شهروندانی که در بخشهای آزاد کار می‌کنند، در برابر تحت تعقیب قرار گرفتن، از کسانی که در بخشهای تجمعی شده کار می‌کنند، امنیت بیشتری ندارند؛ درست به همان گونه که در رژیم فاشیستی، استادان دانشگاههای خصوصی بیش از استادان دانشگاههای عمومی آزادی تحقیق ندارند. از سوی دیگر یک جامعه تجمعی دموکراتیک می‌تواند برای جلوگیری از محرومیت اقتصادی بدعتگذاران، تأمینهای کافی به وجود آورد، بدین معنی که در «قانون حقوق افراد» این شرایط را قید کند که هر شهروند حق مسلم آن را دارد که شغلی داشته باشد، و اتحادیه‌های کارگری، شرکت‌های تعاونی، دادگاهها، مطبوعات، کلیساها، و بعضی از مؤسسات آموزش عالی به صورتی که همواره از دولت مستقل باشند، سازمان یابند. لیکن اینکه آنچه در یک قانون اساسی نوشته می‌شود، در عمل هم اجرا می‌شود یا نه، باز بستگی به ما دارد. هیچ تأمینی خود کار نیست. به این دلیل است که آزادی هرگز درمان نیست، و هرگز از مراقبت از آن نباید بازایستاد.

* * *

مثالهایی که بررسی کردیم نشان می‌دهند که ما رابطه متقابل میان قانون و آزادی انسان را در امور اجتماعی و تاریخی چگونه تلقی می‌کنیم. در هر دوره‌ای در برابر راههای معین تکامل، راه حل واقع بینانه‌ای وجود دارد، زیرا شماره «قوانین» و فشار شدید آنها راه در پیش گرفتن جهت تازه را برای ما سد می‌کند. ممکن است از لحاظ نظری راه حل کمال مطلوب را در برابر این راه کشف کنیم و ناله سردهیم که بدون خطر نابودی، نمی‌توان، به دنبال این راه حل رفت. اما در جهانی که برآنیم در آن به زندگی کردن ادامه دهیم، خردمندان تر آن است که راه حلهایی بر روی این راه پیدا کنیم، زیرا در برابر این راه حلها است که نه تنها قدرت خواستن، بلکه قدرت عمل کردن را نیز، داریم. صرف نظر از اینکه چه راه

۱ - من، به طور خلاصه، بعضی از تأمینهایی را که می‌توان در یک جامعه سوسیالیستی دموکراتیک

اندیشید، شرح داده‌ام. Op. Cit., P. 125 ff.

حلی در پیش گیریم ، به موقع خود با راه حلهایی روبرو خواهیم شد که شاید از آنها که در پشت سر گذاشته ایم کمتر بلند پروازانه باشند ، اما لزوماً کمتر دردناک یا با اهمیت نخواهند بود. گذشته از زندگی شخصی ، تاریخ و سیاست ، هر روز ما را در برابر راه حلهایی قرار می دهند که ما در آن بخشی از سرنوشت خویش را می سازیم و از این رو تا حدودی مسؤولیتی را می پذیریم . هر کس می داند که خواهد مرد . با این همه چه بسا شیوه های گوناگونی که با آن می توان زندگی کرد !

از اشتباههایی که انسانها در جریان ساختن تاریخ مرتکب می شوند ، فهرست کاملی وجود ندارد . اما به کمک گذشته می توانیم عمومی ترین آنها را برشماریم : آنها عبارتند از ندیدن راه حلهای موجود ؛ محدود کردن راه حلها به مسأله بسیار ساده شده انتخاب میان این یا آن در جایی که بیش از دو راه حل وجود دارد ؛ ارزیابی غلط از احتمالات نسبی آنها ؛ و به عنوان نمونه ای از مورد اخیر ، توجه نکردن به اثراتی که کوشش خود ما در انتخاب میان راه حلها به بار می آورد . آنچه این اشتباهها بدان منجر می شود ، عبارت است از کم ارزیابی کردن منظم قدرت انسان در کنترل کردن آینده خویش .

تکامل جامعه ها و نیز انسانها بر روی مسیرهای معین گاهی نتیجه تصادفات کیهانی یا زمینی است . یک قحطی یا موج جزر و مد ، ممکن است کار با نقشه چندین نسل را نقش بر آب کند ؛ دیوانگی ای ممکن است ذهنی بسیار با فرهنگ را ، پیش از آنکه ثمره گرانبهای خود را بدهد ، تیره و تار سازد . کنترل اجتماعی و هوشمندی می تواند از چنین احتمالاتی بکاهد و جلو بعضی از آنها را بگیرد ، ولی نمی توان آنها را از میان برد . زیرا انسان محدود است ، و جهانی را که می تواند کنترل کند ، بسیار کوچکتر از جهان خارج از کنترل او است . این بدان معنی نیست که باید تن به قضا داد ، درست به این سبب که این حوادث تصادفهایی هستند . تن به قضا دادن تنها در برابر چیزی که مسلم است عاقلانه است ، و این حوادث ، بنا بر تعریف ، مسلم نیستند .

تمام فرصتهای اصیل برای انتخاب کردن دارای صفاتی ویژه‌اند. هر تصمیمی برای انتخاب کردن، تا حدودی، بازسازی خویشتن، جامعه و جهان را در بر دارد. هر بازسازی هوشمندانه آزمایشی است، به راهنمایی قوانین شناخته شده، برای تسلط برمسائل واقعی. تا آنجا که به یک فلسفه دموکراتیک اعتقاد داریم، انتخابهای کنونی سیاسی و اجتماعی را که در برابر ما است، نمی‌توانیم به یک مرد حادثه آفرین یا به گروه برگزیده‌ای که برآن کنترلی نداریم واگذاریم. به عنوان دموکرات، هر برنامه‌ای که می‌ریزیم باید برنامه‌ای باشد برای یک جامعه آزاد، که در آن هر شهروند بتواند در تعیین خط مشی مشترک شرکت داشته باشد. روشهای هوشمندانه برنامه ریزی، که به سوی آزاد ساختن گوناگونی استعدادها هدایت شود، همچنین می‌تواند قلمروهایی از زندگی شخصی را که در آن هر شخص آزاد است تصمیم خاص خویشتن را بگیرد، حمایت کند.

انتشارات نگاه ترجمه و نشر کتاب

مجموعه معارف عمومی

ترجمه	اثر	نام
دکتر حسین پیرنیا	پل ساموئلسن	۱ - اقتصاد جلد اول
ر. داوری	سر جیمس جینس	۲ - جهان اسرار آمیز
دکتر صدیقی و نصر اصفهانی	الن ولزوالپول	۳ - پرسش و پاسخهای علمی
سعید شاملو	کارن هورنی	۴ - روشهای نو در روانکاوی
دکتر محمود بهزاد	برنارد گلمسر	۵ - اسرار بدن
مهین حصیبی	نقیو و چستر	۶ - سفر به کره ماه
وحید مازندرانی	ا. ج. اوانس	۷ - تاریخ هرودوت
انور شکی	ایزاک آسیموف	۸ - رود زندگی
پرویز مرزبان	اریک نیوتن	۹ - معنی زیبایی
دکتر غلامرضا کیانپور	ویلیام مگ هی	۱۰ - تربیت نیروی انسانی
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۱۱ - زندگی ما به چه موادی وابسته است
مهندس حسین پروزی و ک. برکار	س. آر. هارلر	۱۲ - کشت و بازاریابی چای
فرید جواهر کلام	چارلز برتر	۱۳ - مقدمات روانکاوی
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۱۴ - تن آدمی
دکتر محمود بهزاد	شارلوت اوبرباخ	۱۵ - علم وراثت
محمود مصاحب	مارتین گاردنر	۱۶ - نسبت برای همگان
اسماعیل سعادت	دکتر گلیفورد آلن	۱۷ - کشفیات نوین در روانپزشکی
غلامرضا کیانپور	سورای. دی. برایس	۱۸ - توسعه صنعتی
مهدی قائمی	ویلیام جیمز	۱۹ - دین و روان
چند مترجم	-	۲۰ - فلسفه نظری جلد اول
خسرو اسدی	رابرت ج. الکساندر	۲۱ - الفبای رشد اقتصادی
مجید مسعودی	لورن آیسلی	۲۲ - سفر بیکران
محمود مصاحب	ایرام. فریمن	۲۳ - اتم چیست
ابوالقاسم طاهری	چند نویسنده	۲۴ - نظام صنعتی
فریدون بدره‌ای	ساموئیل. ک. ادی	۲۵ - آئین شهریار
چند مترجم	-	۲۶ - فلسفه نظری جلد دوم
دکتر محمود بهزاد	مارگرت شی گلیبرت	۲۷ - بیوگرافی پیش از تولد
دکتر حسین فرهودی	ای. ف. ک. ارگانسکی	۲۸ - سیاست جهان

ترجمه	اثر	نام
مهندس علیقلی بیانی	جی. اچ. جینز	۲۹- فیزیک و فلسفه
سعود رجب‌نیا	ریچارد. ن. فرای	۳۰- میراث باستانی ایران
ابراهیم علی‌کنی	ر. م. مک‌آیور	۳۱- جامعه و حکومت
دکتر حسین پیرنیا	پل ساموئلسن	۳۲- اقتصاد (جلد دوم)
چند مترجم	چند نویسنده	۳۳- فلسفه اجتماعی
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۳۴- اسرار مغز آدمی
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۳۵- رمز تکوین
دکتر عبدالله فریار	دونالدین ویلبر	۳۶- معماری اسلامی
دکتر باهر فرقانی	دونالدن. ک. کرلی	۳۷- داروهای نوین
حبیب‌الله صحیحی	س. والتاین	۳۸- کودک عادی
ناهید فخرایی	آدل دیویس	۳۹- تغذیه و بهداشت
مهندس محمود پوزشی	تی. اف. گاسکل	۴۰- دنیای زیرآقیانوسها
فریدون بدره‌ای	هنری توماس	۴۱- بزرگان فلسفه
شکرالله بزرگزاد	گرتروود ویلیامز	۴۲- اقتصاد روزمره
ناهید فخرایی	روزول گلدگر و هربرت هاریس	۴۳- مشکلات روحی جوانان
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۴۴- حیات وانرژی
محمد حیدری ملایری	جین بندیک	۴۵- الکترونیک برای جوانان
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۴۶- فقط یک تریلیون
محمد حیدری ملایری	بولاه‌تاین باوم و میرا استیلن	۴۷- شناخت نور
ابوالقاسم قربانی	هنری. م. نیلی	۴۸- مثلثها
دکتر محمود بهزاد	کلیفورد. تی‌مورگان	۴۹- روانشناسی فیزیولوژیک
م. ا. تهرانی	کامیل فلاریون	۵۰- نجوم
مهین میلانی	ای. بی. کاسکل	۵۱- آموزش و پرورش کهن و نوین
حبیب‌الله صحیحی	کنت واکر	۵۲- فیزیولوژی انسانی
ماه ملک بهار	برنارد لوئیس	۵۳- استانبول
دکتر محمود بهزاد	ایزاک آسیموف	۵۴- جهان‌ازچه ساخته شده است
دکتر بهزاد وحید غروی	ریچارد. اس. یانک	۵۵- حیات در آسمانها
سعید نحوی	آندره و سرو	۵۶- اصول علم آمار
منوچهر صفا	پل ج. راگیرز	۵۷- فلورانس
دکتر باهر فرقانی	سه تن از کارشناسان	۵۸- تندرستی برای زندگی بهتر
ناهید فخرائی	گیلبرت هایت	۵۹- هنر آموزش

This is an authorised translation of The Hero in History.

Copyright, 1943, by Sidney Hook

First Beacon Paperback edition Published in 1955 Reprinted

by arrangement with Humanities Press

Beacon Press books are Published under the auspices of the

Unitarian Universalist Association Printed in the United

States of America

Sixth Printing, June 1967

Copyright 1972 B. T. N. K.

Printed in Tehran Iran by the Bank-e Melli Press

Tehran IRAN

General Knowledge library

No 63

The Hero In History

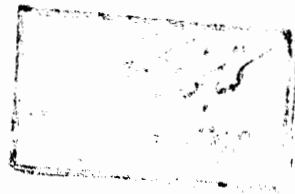
by

Sidney Hook

Translated into Persian

by

A. Azadeh



Tehran, 1972

